

شبح اپرا

Phantom of the Opera

نویسنده: Gaston Leroux

مترجم: آرش حجازی، مهدی حریری

ناشر: انتشارات کاروان

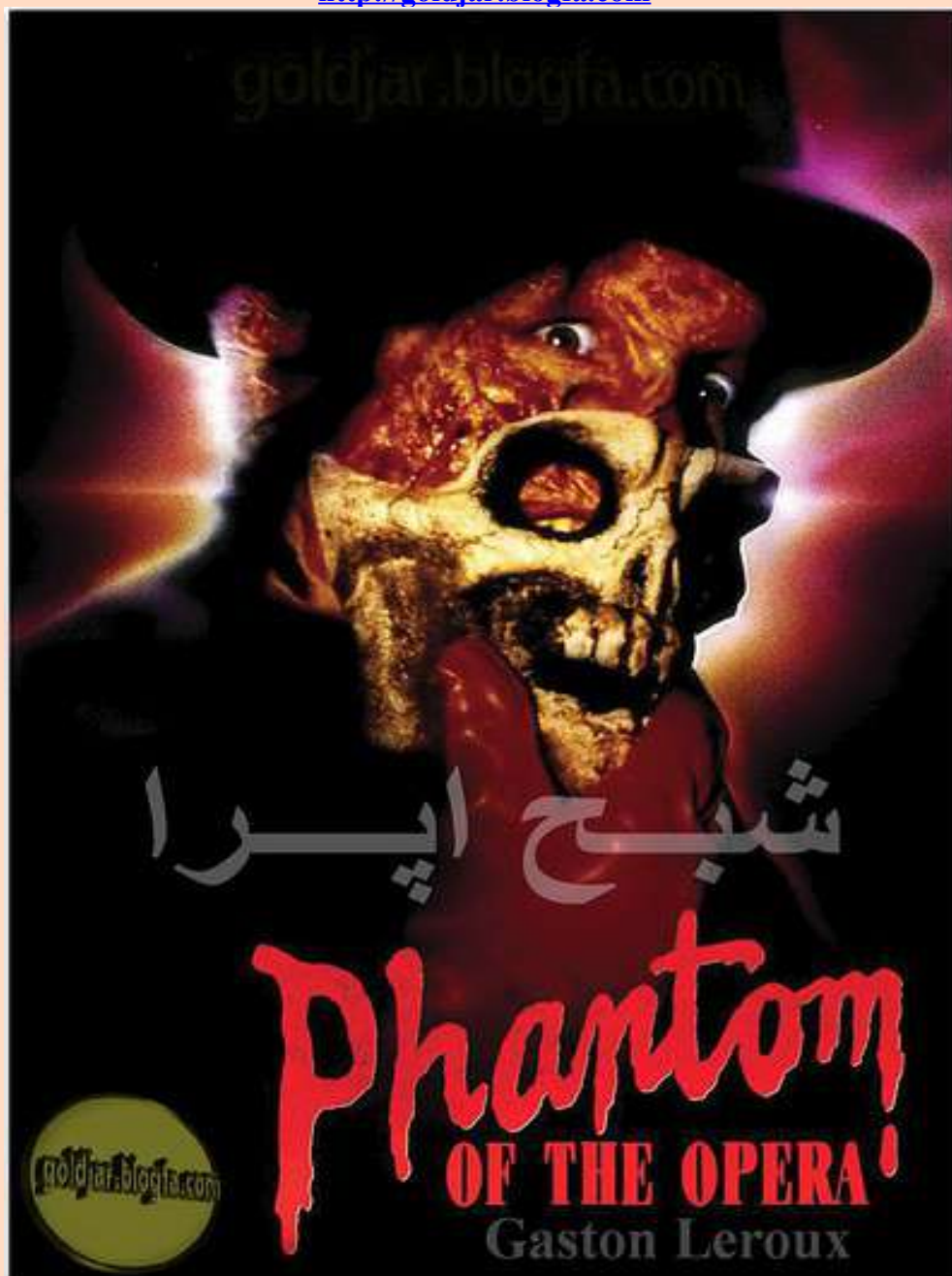
نوع کتاب: 142 PDF صفحه

ساخت نرم افزار Soghрати..Farid

تهیه و ساخت در وبلاگ:

گولدجار - بلاگفا

<http://goldjar.blogfa.com>





خلاصه پشت جلد رمان:

رمان شبح اپرا، داستان دل‌باختگی دخترک ساده به «فرشته موسیقی» است، داستان شبحی خوفناک که در سردابه‌های اپرا مسکن گزیده و تنها برای شنیدن ناله‌های «فاوست» به روی زمین می‌آید، داستان عشقی تلخ که در آن، شناختن عاشق ویرانگر است. سال‌هاست که مردم با شبح اپرا، این عاشق مخوف، آشناوند و بر عشق نافرجام و سرنوشت شوم او گریسته‌اند.

پیش گفتار :

رمان شبح اپرا، داستان دلباختگی دخترک ساده به «فرشته موسیقی» است، داستان دلهره و وحشتی است که اپرا را فرل گرفته. داستان شبحی خوفناک که در سردابه های اپرا مسکن گزیده و تنها برای شنیدن ناله های " فاوست " بروی زمین می آید. داستان عشق تلخ که در آن شناختن عاشق ویرانگرست شبح اپرا یکی از مرموزترین شخصیت های مخلوق قرن بیستم برای نخستین بار درین کتاب پا به عرصه های وجود میگذارد. در سال 1911 گاستون لورو در یکی از دیدارهای مکررش از ساختمان اپرای پاریس شایعاتی درباره شبحی شنید که میگفتند این ساختمان را تسخیر کرده است. چندین مرگ توجیه نشده به این شبح موهم نصبت داده میشد و ذهن عامی مردم این شایعه را تغذیه میکرد. حوادث اسرار آمیزی در ساختمان اپرا رخ داده بود در بیستم ماه مه سال 1896 چهار چراغ هفت تنی تالار اپرا بر سر تماشاگران سقوط کرده و سبب کشته شدن زن دربانی به نام " شومت " شده بود. با ایتن ترتیب حس روزنامه نگاری لورو بر انگیزته شد و با دقت به بررسی ساختمان اپرا از عمیق ترین سردابه ها تا بام بلند آن پرداخت به هنگام انجام این بررسی متوجه شد بروی زمین جمعیت داخل اپرا نماینده ی طبقه مرفه و اشرافی جامعه ی آن هنگام فرانسه بوده و درست در زیر زمین فضایی راز آلود و خوفناک موج میزد. لورو تمام مشاهدات خود را در طول سه ماه نوشت و بدین ترتیب شبح اپرا متولد شد. هرچند رمان شبح اپرا در آغاز با موفقیت چندانی مواجه نشده و قرار بود نامیرایی گاستون لورو با همین رمان تضمین شود. فضای اسرار آمیز و همراه با عشق سرشار آن هنرمندان بسیاری را به خود جلب کرد. چندین فیلم و داستان بر اساس همین شخصیت نوشته شد که مشهورترین و نخستین این آثار فیلم صامت " شبح اپرا " بود که در سال 1925 ساخته شد و هنر پیشه ی مشهوری بنام لون شلنی ایفای نقش شبح رنج دیده را در آن به عهده گرفت و چنین بود که شخصیت " شبح اپرا " که نزدیک به یک قرن بارها. بارها کسانی را که با او آشنا شده اند. گریانده است. در ذهن نسل های متمادی ماندگار شد. شبح اپرا که میتواند ساختی نوین از داستان های کهن " دیو و دلبر " شمرده شود با جادو آغاز میشود. شبحی ناشناخته اپرای پاریس را تسخیر کرده است. اما با گذشت هر صحنه از داستان. عناصر جادویی این داستان بیشتر و بیشتر جای خود را به واقعیات میدهند و سرانجام دیو همان دیو می ماند.

گاستون لورو نویسنده ی " شبح اپرا " در سال 1868 به دنیا آمد کودکی با هوش بود و بسیار زود شیفتگی خودش را به ادبیات و تئاتر بروز داد. در نوجوانی آغاز به نوشتن داستانهای کوتاه و نمایشنامه کرد و در دوران دانشگاه بنا به گفته ی خودش " اسیر هیولای ادبیات " شد. با این وجود بنابه رسوم طبقات بالای جامعه آن دوران مجبور به تحصیل در رشته حقوق شد. بنابراین در سال 1889 وارد دانشگاه شد و با یاس به گذراندن دروس حقوق پرداخت. در دوران دانشگاه همچنان به نوشتن داستان و شعر ادامه داد. سرانجام توانست یک مجموعه غزلیات خود را در روزنامه ی اکوی پاریس منتشر کند و حق الزحمه بسیار ناچیزی بگیرد. اما بنیان فعالیت ادبی رسمی وی با همین مجموعه گذاشته شد. دیگر نمیتوانست لنگار کند که نویسندگی در خونش است.

پدر لورو در همان سال که او موفق به دریافت دانشنامه ی حقوق خود شد. درگذشت و یک میلیون فرانک ارثیه برای او به جای گذاشت که در مدتی کمتر از شش ماه صرف ولخرجی های او شد و در پایان این شش ماه در حالی که یک پیشیز پول نداشت درخواست کرد به عنوان روزنامه نگار قضایی در روزنامه ی اکوی پاریس استخدام شود.

در سال 1892 به خاطری پروایی اش توانست گامی دیگر در مسیر پیشرفت خود بردارد چرا که توانست بی گناهی فردی را که به اشتباه محکوک و زندانی شده بود ثابت کند. و به این ترتیب توانست شغل مناسبی در روزنامه بین المللی " لوماتن " بیابد در همین جایگاه توانست موقعیت اجتماعی و مال خود را بدست بیاورد. در سال 1907 تصمیم گرفت از روزنامه نگاری دست بکشد و به عشق اولش ادبیات پناه ببرد. / میتوانست از تجربیات روزنامه نگاری و نیز میلش به ماجراجویی در ناشناخته ها برای رمان نویسی استفاده کند. چهار رمان اول او بسیار معمولی بود اما با استقبال مردم روبرو شد که از راه روزنامه ها با لورو آشنا و به نوشته های او علاقه مند شده بودند. پنجمین رمان او راز اتاق زرد موفقیت چشمگیری برایش به ارمغان آورد. لاین رمان نخستین داستان از نوع خود بود که وقایع آن در " اتاقی " در بسته رخ می داد. جنایتی ناممکن در اتاقی مهر و موم شده! م. فقهیت لورو به عنوان یک رمان نویس تثبیت شده بود. شش رمان جنایی دیگر و بیشتر از شصت 60 رمان ماجراجویی. عشقی و ترسناک نوشت. گاستون لورو پس از 59 سال زندگی در سال 1927 دوسال پس از ساخته شدن نخستین فیلم سینمایی " شبح اپرا " به علت حمله ی اورمی در گذشت.

سرآغاز کتاب

سرآغاز

که در آن نویسنده‌ی این اثر بی‌همتای، برای خواننده شرح می‌دهد چگونه به وجود شیخ ابرا یقین پیدا کرد.

شیخ ابرا به راستی وجود داشت. برخلاف این باور که مدت‌ها رایج بود، مخلوق تخیل هنرمندان، موهومات مدیران تئاتر، یا محصول اندیشه‌ی یاوه‌باف و تأثیرپذیر دختران گروه باله، مادرهاشان، مأموران کنترل، کارکنان اتاق‌های رختکن و یا دربان‌ها نبود. بله، وجود داشت؛ با پوست و استخوان. هرچند ظاهر یک روح حقیقی، و به بیان دیگر، ظاهر شیخ اثیری را به خود گرفته بود.

وقتی شروع کردم به جستجو در بایگانی فرهنگستان ملی موسیقی، ناگهان از تقارن شگفت‌انگیز پدیده‌های منسوب به «شیخ» و آن غم‌انگیزترین، خارق‌العاده‌ترین و افسانه‌ای‌ترین ماجرای که تا آن زمان طبقات بالای جامعه‌ی پاریس را به هیجان آورده بود، یکه خوردم. کمی بعد به نظر رسید که شاید بتوان این ماجرای غم‌انگیز را، به صورت منطقی با اقدامات شیخ توجیه کرد. ماجرا به کم‌تر از سی سال پیش برمی‌گردد؛ و هنوز هم،

حتی در سرسرای رقص^۱، می‌توان پیران محترمی را یافت که می‌شود با اعتماد کامل بر کلام‌شان تکیه کرد. برای این پیران، انگار ماجراهای غریب و اندوهباری که ربوده شدن کریستین دانه^۲ به دنبال داشت، همین دیروز اتفاق افتاد، ماجراهایی چون ناپدید شدن ویکنت دوشانی^۳ و مرگ برادر بزرگش کنت فیلیپ^۴ و پیدا شدن جنازه‌اش در ساحل دریاچه‌ی زیرزمینی اپرا در طرف خیابان اسکریب. اما هیچ‌کدام از این شهود تا آن روز دلیلی نیافته بودند که چهره‌ی کم و بیش افسانه‌ای شبح اپرا را با آن داستان خوفناک پیوند بزنند.

حقیقت خیلی آهسته به ذهنم راه می‌یافت. از مطالعه‌ی گزارشی که در هر لحظه، با رخدادهای دیگر پیچیده‌تر می‌شد، که در نگاه اول ممکن بود فوق بشری به نظر برسند، گیج شده بودم. و بارها نزدیک بود این تحقیق را کنار بگذارم. پیگیری این چشم‌انداز ناامیدکننده، بی‌دلیل فرسوده‌ام می‌کرد. سرانجام، دلیلی را یافتم که ثابت می‌کرد برداشت‌های درونی‌ام فرییم نداده. و روزی که با قطعیت دریافتم شبح اپرا صرفاً فراتر از یک موجود اثری است، پاداش تمام زحماتم را گرفتم.

آن روز، ساعت‌ها وقت خودم را صرف مطالعه‌ی "خاطرات یک مدیر" کردم. اثر سَبِک و بی‌ارزش مونشارمن^۵ شکاک، که در دوران مدیریتش در اپرا، از رفتار اسرارآمیز شبح هیچ سردرنیاورده بود و تا جایی که قادر بود، این موضوع را به استهزا گرفته بود؛ حتی وقتی خودش نخستین قربانی عملیات مالی عجیبی شد که در «پاکت جادویی» جریان داشت.

با نومییدی کتابخانه را ترک می‌کردم، که به مدیر اجرایی خوشروی فرهنگستان ملی مان برخوردم. در پاگرد پله‌ها، مشغول صحبت با پیرمرد کوچک‌اندام خوش‌پوش و سرزنده‌ای بود و با کمال میل، مرا به او معرفی

۱. تالاری که هنرپیشگان پیش از ورود به صحنه، آخرین تمرین‌های آماده‌سازی خود را انجام می‌دهند. (ویراستار)

2. Christine Daubé 3. Vicomte de Chagny 4. Comte Philippe
5. Moncharmin

کرد. آقای مدیر کاملاً در جریان تحقیقات من بود، و از شوق ناموفق من برای یافتن آقای فور^۱، بازپرس قضیه‌ی معروف شانی خبر داشت. هیچ‌کس خبری از فرجام او نداشت و نمی‌دانست مرده است یا زنده و اکنون پس از پانزده سال، از کانادا برگشته بود و نخستین کارش پس از ورود به پاریس، مراجعه به دفتر اپرا و تقاضای یک جایگاه افتخاری بود. آن پیرمرد کوچک‌اندام، خود آقای فور بود!

آن شب مدتی طولانی را با هم گذراندیم و تمام برداشت‌های خودش را از قضیه‌ی شانی، برایم تعریف کرد. به علت نبود دلیل کافی، ناچار نتیجه گرفته بود ویکت دیوانه شده، و مرگ برادر بزرگ‌ترش تصادفی بوده. با وجود این، کماکان معتقد بود ماجرای غم‌آور و وحشتناکی بین دو برادر رخ داده که به کریستین دانه مربوط می‌شده است. نمی‌دانست بر چه سر کریستین یا ویکت آمده. واضح است که وقتی به شیخ اشاره کردم، فقط خندید. او هم درباره‌ی نشانه‌های عجیبی مزید بر وجود یک موجود غیرطبیعی، که یکی از گوشه‌های اسرارآمیز اپرا را مأوای خود کرده بود، شنیده بود. همچنین داستان پاکت جادویی را می‌دانست. اما به عنوان بازپرس مشول قضیه‌ی شانی، نکته‌ی قابل توجهی در آن نیافته بود. هرچند لحظاتی به صحبت‌های شاهده‌ی گوش داده بود که خودش داوطلب شده بود، و می‌گفت چندین بار با شیخ ملاقات کرده. شاهد مزبور کسی نبود، جز مردی که تمام پاریس، "ایرانی" صدایش می‌زدند و مشتریان همیشگی اپرا او را خوب می‌شناختند. به نظر بازپرس او یک عارف روشن‌بین خیالاتی بیش‌تر نبود!!

همان‌طور که حدس می‌زنید، داستان "ایرانی" برایم بسیار جالب بود. می‌خواستم اگر هنوز فرصتی باشد، این شاهد ارزشمند و منحصر به فرد را پیدا کنم. بخت یارم شد و او را در آپارتمان کوچکش در خیابان ریولی^۲ یافتم. مدت‌ها بود همان‌جا می‌زیست و پنج ماه پس از ملاقات با من، همان‌جا درگذشت.

1. Faure 2. Rivoli

اول کمی مشکوک بودم؛ اما وقتی «ایرانی» با خلوص کودکانه اش هرچه را که درباره ی شیخ می دانست، برایم تعریف کرد و مدارک وجود شیخ را، به ویژه نامه های غریب کریستین دانه را در اختیارم گذاشت - نامه هایی که سرنوشت وحشتناک کریستین را همانند روزی درخشان روشن می کرد - دیگر تردید نکردم. نه! نه! شیخ افسانه نبود!

می دانم، به من گفته اند که ممکن است این نامه ها، از آغاز تا پایان، ساخته ی مردی باشد که احتمالاً تخیلاتش با قصه های پریان تغذیه می شده؛ اما خوشبختانه خارج از آن مجموعه ی مشهور نامه ها، توانستم چند دست نوشته ی کریستین را پیدا کنم و پس از مقایسه ی دو دستخط، تمام تردیدهایم از بین رفت.

همچنین درباره ی ایرانی تحقیقاتی کردم و پی بردم باید سپاسگزار مردی درستکار باشم که نمی تواند طراح داستانی برای فریب عدالت باشد. از آن گذشته، وقتی مدارک و نتیجه گیری هایم را در اختیار افراد جدی تری که از دور یا نزدیک، در قضیه ی شانی وارد شده بودند یا دوستان خانوادگی شانی گذاشتم، با من هم عقیده بودند. در این باره، تشویق نامه هایی نیز از این افراد دریافت کردم که چند خط نامه ی ژنرال "د..." را در این جا ذکر می کنم:

آقا،

نمی توانم زیاد اصرار کنم نتایج تحقیقات خود را منتشر کنید. خوب به یاد دارم که چند هفته پیش از ناپدید شدن کریستین دانه، آن خواننده ی بزرگ، و رخ دادن ماجرای غم آوری که سراسر محله ی سن ژرمن^۱ را سوگوار کرد، در سرسرای رقص اپرا بحث های زیادی در مورد شیخ درگرفته بود. و اعتقاد دارم که این بحث ها، تنها به خاطر هیجان شدید ماجرای ناپدید شدن کریستین دانه متوقف شد که همه ی

اذهان را به خود مشغول داشت. اما اگر ممکن باشد پس از شنیدن صحبت‌های شما، بتوانیم آن ماجرای غم‌انگیز را با شیخ توجیه کنیم، از شما خواهش می‌کنم که بار دیگر درباره‌ی شیخ با ما صحبت کنید. هرچند ممکن است ماجرای شیخ در آغاز عجیب به نظر برسد، اما مطمئناً توجیه ساده‌تری است تا داستان ملال‌آور ساختمانی مردم بدخواه، که می‌گویند دو برادری که در سراسر زندگی یکدیگر را می‌پرستیده‌اند، همدیگر را کشته‌اند.

باور کنید، و غیره...*

سرانجام، با دسته‌ی کاغذی در دست، بار دیگر قلمرو وسیع شیخ، عمارت عظیمی را که او امپراتوری‌اش را در آن برپا کرده بود، زیر پا گذاشتم. هر آنچه چشم‌هایم می‌دید، و هر آنچه ذهنم درک می‌کرد، دقیقاً در تأیید مدارک "ایرانی" بود؛ سرانجام کشف شگفت‌انگیزی، پاسخی قطعی و روشن به زحماتم داد. به یاد داریم که همین اواخر، کارگران هنگام حفاری زیربنای ابرا، پیش از تدفین صفحه‌های گرامافون صدای هنرمندان، زیر کلنگ خود جسد انسانی را یافتند. آری، بی‌درنگ توانستم ثابت کنم که این جسد، شیخ ابرا است. مدیر اجرایی را وادار کردم این مدارک را با دست‌های خودش لمس کند. و اکنون دیگر برایم فرقی نمی‌کند که روزنامه‌ها ادعا کنند این جسد، یکی از قربانی‌های کمون پاریس است.

بیچارگانی که در دوران کمون در سردابه‌های ابرا قتل عام شدند، این‌جا دفن نشده‌اند. استخوان‌های آن‌ها را بسیار دور از این‌جا، و کنار دخمه‌ی عظیمی که در دوران محاصره، انبار انواع آذوقه و مواد غذایی بود، خاک کردند. خود من هم فقط در جستجوی بقایای شیخ ابرا به این قسمت سردابه آمدم و اگر حسن تصادف نادر تدفین صداهای زندگان نبود، هرگز موفق نمی‌شدم.

باز هم درباره‌ی این جسد صحبت کردیم، و این که با آن چه باید کرد، اما در حال حاضر آن‌چه اهمیت دارد، این است که این پیشگفتار بسیار

ضروری را، با تشکر از اشخاص زیر به پایان ببرم: آقای میفروا^۱ (کمیسر پلیسی که برای نخستین تحقیقات پس از ناپدید شدن کریستین دانه فراخوانده شد)، آقای رمی^۲ منشی سابق، آقای مرسیه^۳ مدیر اجرایی سابق، آقای گابریل^۴، استاد همسرایی سابق، و به ویژه بانو بارونس دو کاستلو باربزاک^۵، جذاب‌ترین ستاره‌ی گروه ستودنی باله، که زمانی همان 'مگ' کوچولوئی این داستان (و اصلاً از این موضوع شرمنده نیست)، و دختر بزرگ خانم ژیری^۶ بود که اکنون در گذشته و مأمور کنترل لژ اختصاصی شبح بود. همه‌ی این اشخاص یاوران بزرگی برای من بودند؛ و به لطف آن‌ها، می‌توانم آن ساعت‌های عشق ناب و وحشت را، با کوچک‌ترین جزئیات در برابر چشم‌های خواننده بازسازی کنم.*

1. Mifroid 2. Rémy 3. Mercier 4. Gabriel
5. Baronne de Castelot - Barbezac 6. Meg 7. Giry

* و در آستانه‌ی این داستان وحشتناک و حقیقی، از قلم انداختن اشخاص زیر نشانه‌ی ناسپاسی‌ام است: مدیریت فعلی اپرا (که با لطف بسیار، در تمامی تحقیقات کمک کرده‌اند)، و به ویژه آقای مسالزه (Messenger) و آقای گابیون (Gabion) مدیر اجرایی خونگرم اپرا، و معمار دوست‌داشتنی مسئول نگهداری بنای اپرا، که در قرض دادن آثار شارل گارنی (Charles Garnier) به من تردید نکرد، هرچند تقریباً مطمئن بود دیگر هرگز آن‌ها را باز نمی‌گردانم. و در آخر، آن‌چه باقی می‌ماند این است که به‌طور رسمی سخاوت دوست و همکار قدیمی‌ام، آقای ل. ل. کروز (J.-L. Croze) را تحسین کنم که به من اجازه داد در کتابخانه‌ی پرشکوه آثار نمایشی‌اش غوطه‌ور شوم و منحصر به فردترین نسخه‌های کتبی را به من قرض داد که برایش بسیار عزیز بود.

کاستون لورو

Phantom of the Opera

"شبح اپرا"



فصل اول

همان شب که مدیران مستعفی اپرا، آقای دبین و پولینی، آخرین شب نشینی را به مناسبت تودیع شان برگزار می کردند، ناگهان لژ خاتم لاسورلی، یکی از رقصنده های اصلی، پر شد از یک دو جین دخترهای جوان گروه باله که پس از اجرای حرکات پُلی یوکت، از روی صحنه پایین آمده و به لژ او گریخته بودند. دخترها به شدت مضطرب بودند، برخی به طور غیر طبیعی قاه قاه می خندیدند و برخی دیگر از ترس جیغ می کشیدند.

لاسورلی که می خواست چند لحظه تنها بماند تا تمجیدنامه ای را تمرین کند که بنا بود دقایقی دیگر در حضور آقایان دبین و پولینی بخواند، با خشم به جمعیت سرگردان پشت سرش نگریست؛ اما با دیدن این هیجان پرهیاهوی دوستانش نگران شد. سرانجام ژم کوچولو بود که با بینی سربالا و چشم هایی مثل گل فراموشم مکن، گونه های سرخ و گردن و سرسینه ای مانند گل سوسن، با صدایی که از شدت اضطراب گنگ و لرزان بود، دلیل این همه هیجان و هياهو را با یک کلمه بیان کرد: «شبح!» و در را از داخل قفل کرد.

لژ خاتم لاسورلی بسیار معمولی طراحی شده بود. یک آینه ی قدی گردان، یک کاناپه، یک میز آرایش و یکی دو قفسه، اثاثیه ی لازم آن را تشکیل می داد. روی دیوار، چند گراور یادگاری از مادرش که شکوه اپرای قدیمی را در خیابان لوپلنتیه دیده بود و تصاویری از وستریس، گاردل، دوپون و بیگوتینی دیده می شد. اما در نظر دختر بچه های گروه باله، این اتاق به یک قصر می مانست. دختران در اتاق عمومی اقامت داشتند و وقت شان را با آواز، مشاجره، کتک زدن آرایشگران و متصدیان لباس، و تعارف نوشیدنی های مختلف به هم می گذراندند، تا صدای زنگ آن ها را به روی صحنه بخواند. لاسورلی بسیار خرافاتی بود. با شنیدن صحبت های ژم کوچولو درباره ی شبح، بر خودش لرزید و گفت: «احمق کوچولو!»

و چون بیش تر از همه به ارواح و به خصوص به شبح اپرا اعتقاد داشت، برای کسب اطلاعات بیشتر پرسید: «او را دیدی؟»

ژم کوچولو که بر پاهایش بند نمی شد، پاسخ داد: «به همان وضوحی که دارم شما را می بینم!» و با ناله روی صندلی افتاد.

این جا ژیری کوچولو، دخترک سبزه رویی که چشم هایش مثل آلو سیاه و موهایش مثل مرکب مشکی بود و فقط پوست و استخوان بود، افزود: «اگر خودش باشد خیلی زشت است!» دختران باله یک صدا گفتند: «آه، بله، خودش است!»

و بعد دسته جمعی شروع کردند به صحبت. شبح به شکل مرد سیاه پوشی ظاهر شده بود. ناگهان در راهرو جلوشان سبز شده بود و معلوم نبود از کجا آمده. انگار راست از میان دیوار آمده باشد. یکی از دخترها که هنوز کمی خونسردی خود را حفظ کرده بود، گفت: «هه! شماها همه جا شبح را می بینید!»

و این درست بود. ماه ها بود در اپرا درباره ی این شبح سیاه پوش صحبت می شد که مثل سایه ای، ساختمان اپرا را درمی نوردید و با هیچ کس صحبت نمی کرد، و هیچ کس جرأت نداشت با او صحبت کند، و همین که دیده می شد، غیبش می زد و هیچ کس نمی فهمید چه طور یا از کجا ناپدید شده. درست مثل روح

حقیقی، موقع راه رفتن هیچ صدایی از او بر نمی خاست. اول به این قضیه می خندیدند و این شبح را که مثل یک فرد متخصص لباس می پوشید، مسخره می کردند. اما خیلی زود، گسترش افسانه ی شبح در میان گروه باله ابعاد عظیمی یافت. تمام دخترها ادعا می کردند گاهی با این موجود فوق طبیعی رو به رو و قربانی نحسی اش شده اند. و کسانی که بیش تر از همه به این ماجرا می خندیدند، نگران تر بودند. وقتی خودش را نشان نمی داد، حضور یا گذرش را با تصادف های مضحک یا شومی ابراز می کرد که خرافات عمومی او را مسئول آن ها می دانست. حادثه ای تأسف بار رخ می داد؟ دوستی بری یکی از دختر خانم های گروه باله لطیفه ای می ساخت؟ و ابر شیشه ی پودر کسی گم می شد؟ تمام این ها تقصیر شبح بود، شبح اپرا! به راستی کی او را دیده بود؟ آدم در اپرا مردان سیاه پوش زیادی را می بیند که هیچ کدام شبح نیستند. اما این لباس سیاه، غرابت خاص خودش را داشت که لباس ها مشکی دیگر نداشتند. یک اسکلت آن را به تن کرده بود.

دست کم دخترهای باله این را می گفتند.

و البته به جای سر هم، مجموعه ی مرده ای داشت.

آیا این تصورها حقیقی بود؟ در حقیقت تصور اسکلت، از توصیف ژوزف بوکه، مدیر صحنه گردانی اپرا به وجود آمد که به راستی شبح را دیده بود. در پلکان کوچکی که نزدیک چراغ های جلو صحنه به سردابه ها منتهی می شود، به این شخصیت اسرارآمیز برخورد بود (نمی توان گفت رو به رو شده بود، چون شبح چهره ای ندارد). البته فقط یک لحظه او را دیده بود... چون بلافاصله شبح گریخته بود، و همین یک لحظه، خاطره ای فراموش ناشدنی در ذهن بوکه باقی گذاشته بود. و برای هر کسی که به صحبت هایش اهمیت می داد، تعریف می کرد که: «به طور عجیبی لاغر است و لباس مشکی اش روی یک بدنه ی استخوانی موج می زند. چشم هایش آن قدر گود رفته که به سختی می شود مردمک های بی حرکتش را دید. در کل آدم فقط دو تا حفره ی بزرگ سیاه می بیند، درست مثل چشمخانه های مجموعه ی مرده ها. پوستش که مثل رویه ی طبل بر استخوان هایش کشیده شده، سفید نیست، زرد چرک است! از بینی اش که دیگر نگو، آن قدر کوچک است که از نیم رخ اصلاً دیده نمی شود. نداشتن دماغ، منظره ی وحشتناکی را جلو چشم های آدم خلق می کند. فقط سه چهار تار موی خرمایی روی پیشانی و پشت گوش ها، نقش گیسوانش را بازی می کند.» ژوزف بوکه بهوده درصدد پیگیری دیدار غریب برآمده بود. شبح مانند آبی که به زمین پرود، ناپدید شده بود و هیچ ردی از خود به جای نگذاشته بود.

این مدیر صحنه گردانی، مردی جدی، منظم و معتدل بود که هیچ نیروی خیال پرداز ی نداشت. از صحبت های او با علاقه و شیفتگی استقبال کردند، و کمی بعد، آدم های دیگری نیز ظاهر شدند که می گفتند آن ها مردی را با لباس سیاه و سر مجموعه ای دیده اند. مردان عاقلی که این قصه به گوش شان رسیده بود، اول می گفتند که ژوزف بوکه قربانی شوخی یکی از زیردست هایش شده. و اما بعد، یک رشته حوادث عجیب و غیر قابل توجیه رخ داد، سبب شد تا باهوش ترین افراد هم کم کم احساس ناآرامی کنند.

به طور مثال، افسر آتش نشانی آدم شجاعی است! از هیچ چیز نمی ترسد، به خصوص از آتش! خوب، مأمور آتش نشانی ما که برای سرکشی به سردابه ها رفته بود و ظاهراً جسارت کرده بود و بیش از حد معمول پیش رفته بود، ناگهان رنگ پریده، ترسان و لرزان با چشم های از حدقه بیرون زده، روی صحنه ظاهر شد و میان بازوهای مادر عظیم الشان ژم کوچولو تقریباً بی هوش شد! و چرا؟ چون یک کله ی آتشین، هم تراز با سر خودش، اما بدون اتصال به باقی بدن، یگراست به طرف او می آید! و تکرار می کنم، یک افسر آتش نشانی از آتش نمی ترسد.

نام این مأمور آتش نشانی، پاپن بود.

گروه باله به هراس و وحشت فرو رفت. در نگاه اول، این سر آتشین هیچ ارتباطی به توصیف ژوزف بوکه از شبح اپرا نداشت. افسر آتش نشانی را حسابی سؤال پیچ کردند، بعد دوباره از مدیر صحنه گردانی بازجویی کردند و سرانجام متقاعد شدند که شبح چند سر دارد و هر وقت مایل باشد، می تواند آن ها را با هم عوض کند. و طبیعتاً بلافاصله احساس کردند که در معرض خطرات بسیار بزرگی اند. جایی که یک افسر آتش نشانی از غش کردن ابایی ندارد، رهبران همسرایی و رقصنده های جوان اپرا هم بهانه ی کافی دارند که بترسند و وقتی از گوشه های تاریک یا راهرویی کم نور می گذرند، با سرعت تمام پا به فرار بگذارند.

کار به جایی رسیده بود که خود لاسورلی، که اطرافش همیشه پر بود از رقصنده ها و دسته های کودکان هنرآموز کلاس های ابتدایی، روز بعد از ماجرای افسر آتش نشانی، نعل اسبی را روی میز جلو اتاقک دربان در سمت حیاط مشرف به ساختمان اداری گذاشت تا هرکس غیر از تماشاچی ها وارد اپرا می شود، مجبور شود پیش از گذاشتن پایش روی نخستین پله، آن را لمس کند تا سراسر عمارت را از شر قدرت مرموزی که همه جا، از سردابه ها تا انبارهای زیر شیروانی را زیر سلطه ی خود گرفته بود، در امان نگه دارد.



ماجرای این نعل اسب را از خودم نساخته ام (البته هیچ بخش دیگر این داستان را هم از خودم نساخته ام، افسوس!) و هنوز هم وقتی آدم از حیاط مشرف به ساختمان اداری وارد اپرا بشود، می تواند آن را روی میز جلوی اتاقک دربان تالار نمایش ببیند.

پس آن شب که با دختران گروه باله وارد لژ لاسورلی شدیم، وضع روحی آن ها چنین بود.

در این لحظه ژم کوچولو فریاد زده بود: «خود شبح است!»

نگرانی رقصنده ها دم به دم بیش تر می شد. سکوت عذاب آوری بر اتاق افتاد. هیچ چیز جز صدای نفس زدن دختران به گوش نمی رسید. سرانجام، ژم خودش را به طرف دورترین گوشه ی دیوار انداخت و با صورتی آکنده از وحشت زمزمه کرد: «گوش کنید!»

به نظر می رسید که هم صدای خش خشی را از پشت در می شنوند. صدای پایی نبود. مانند این بود که ابریشم سبک روی زمین کشیده بشود. بعد دیگر هیچ صدایی نیامد.

لاسورلی سعی کرد خودش را شجاع تر از دیگران نشان بدهد. به طرف در رفت و با صدای رسایی پرسید: «کی آن جاست؟!»

اما کسی پاسخ نداد.

لاسورلی دید همه ی نگاه هابه او دوخته شده و تمام حرکاتش را زیر نظر دارند. برای همین سعی کرد از خودش شهامت بیشتری نشان دهد و با صدایی بلند گفت: «پشت در کسی هست؟»

مگ ژیری که مثل برگه ی آلو خشکش زده بود، فریاد زد: «آه، بله، بله! واقعاً هست!» و قهرمانانه دامن توری لاسورلی را گرفت و نگذاشت حرکت کند.

«هر کار می کنید، در را باز نکنید! آه، خدایا، در را باز نکنید!»

اما لاسورلی، مسلح به خنجر که همیشه همراهش بود، جرأت کرد کلید را بچرخاند و در را باز کند. در این موقع دخترها به درون دستشویی عقب نشستند و مگ ژیری آه کشید:

«مادر! مادر!»

لاسورلی شجاعانه به داخل راهرو نگاه کرد. خالی بود؛ یک مشعل گازی در حباب شیشه ای اش، نور سرخ و مرموزی بر تاریکی اطرافش می تاباند، بی آن که طلسم آن تاریکی را بشکند. لاسورلی نفس راحتی کشید و در را دوباره بست: «نه، هیچ کس نیست!»

ژم با گام های کوچک و نامطمئن، خودش را به لاسورلی رساند و گفت: «اما ما خیلی خوب او را دیدیم! حتماً یک جایی همین دور و برها دارد پرسیه می زند. من دیگر بر نمی گردم لباس هایم را عوض کنم. بهتر است همه همین حالا، با هم برویم پایین، به سرسرای رقص، و بعد از خواندن تمجیدنامه، همه با هم برگردیم.»

بعد دخترک با احترام قطعه مرجان کوچکی را لمس کرد که همیشه به عنوان طلسم رفع نحوست همراه داشت. لاسورلی هم مخفیانه با نوک ناخن صورتی شست راستش، روی انگشت چوبی ای که دور انگشت چهارم دست چپش بود، صلیب سنت آندره کشید.

بنا به نوشته ی یک وقایع نگار مشهور: «لاسورلی رقصنده ای است بلند قد، زیبا، با چهره ای جذاب و جدی و اندامی به نرمی شاخه ی بید. درمجموع همه معتقدند "موجود زیبایی" است. گیسوان طلایی و یکدستش مثل دیهیمی از زر ناب بر پیشانی مهتابی اش است و کمی پایین تر از این پیشانی، دو چشم زمردینش جا دارد. سرش به نرمی منگله ی کلاه روی گردن کشیده و موقر و مغرورش می لغزد و ...» لاسورلی به دختر بچه های باله گفت: «بیا بچه ها، به خودتان بیا بید! شبح؟ شاید تا به حال هیچ کس او را ندیده باشد.»

دخترها فریاد زدند: «چرا، چرا، ما دیدیمش! ... همین حالا دیدیمش! سرش شکل جمجمه ی مرگ بود همان لباس هایی هم تنش بود که آن شب جلو ژوزف بوکه ظاهر شده بود!»

ژم گفت: «گابریل هم دیده بودش. همین دیروز! دیروز بعد از ظهر، تو روز روشن...»

«گابریل؟ استاد همسرای؟»

«البته... چه طور؟ مگر نمی دانستید؟»

«روز روشن لباس شب پوشیده بود؟»

«کی؟ گابریل؟»

«نه بابا، شب!»

«معلوم است که لباس شبش را پوشیده بود! خود گابریل برایم تعریف کرد. برای همین او را شناخته بود.

ماجرای این طور بوده: گابریل تو دفتر مدیر صحنه بوده. یک دفعه در باز می شود و ایرانی وارد اتاق می

شود. حتماً می دانید که ایرانی چشم های شوری دارد.»

دخترهای باله یک صدا گفتند: «آه، بله!» و پس از تجسم چهره ی ایرانی، بی درنگ برای دفع بدبختی،

انگشت کوچک و انگشت اشاره شان را راست نگه داشتند و انگشتان وسطی خود را روی کف دست خم

کردند.

ژم ادامه داد: «... می دانید که گابریل اگر هم خرافاتی باشد، اما همیشه مؤدب است و وقتی ایرانی را می بیند، فقط دستش را در جیبش فرو می برد و کلیدهایش را لمس می کند.... خوب، دیروز همان لحظه که در باز شد و ایرانی جلو در سبز شد، گابریل از جایش پرید و دستش را به طرف قفل قفسه دراز کرد تا دست بزند به آنش! همین موقع دامن پالتویش به میخی گیر کرد و پاره شد. می خواست با عجله از اتاق خارج بشود که پیشانی اش به گل میخ جا لباسی خورد و یک بادنجان گنده روی سرش سبز شد؛ بعد، یک دفعه به عقب برگشت و بازویش به پاراوان کنار پیانو گیر کرد و خراش برداشت؛ خواست به پیانو تکیه بدهد، که درپوش صفحه کلید روی دست هایش افتاد و انگشت هایش را له کرد. دیوانه وار از دفتر بیرون دوید، اما موقع پایین آمدن از پله ها آن قدر عجله و بی دقتی کرد که لیز خورد و زمین خورد و همین طور که معلق می زد، تمام پله های طبقه ی اول را پایین آمد. درست همان موقع من داشتم با مامان از آن جا رد می شدم. فوری دویدیم تا از زمین بلندش کنیم. سر تا پایش زخمی و صورتش غرق خون بود. خیلی ترسیدیم. اما او یک دفعه لبخندی زد و گفت: «خدا را شکر که به همین راحتی خلاص شدم!» پرسیدیم جریان چیست، بعد گفت که چه چیزی او را ترسانده بود. پشت سر ایرانی شیخ را دیده بود! شیخ با همان مجموعه ی مرگش! درست همان طور که ژوزف بوکه تعریف کرده بود!»

با تمام شدن این داستان، زمزمه ی پر وحشتی درگرفت. ژم داستانش را خیلی سریع تعریف کرد، انگار شیخ در تعقیبش بود؛ وقتی داستانش تمام شد، دیگر از نفس افتاده بود. بعد سکوت حکم فرما شد. لاسورلی که به هیجان آمده بود، ناخن هایش را برق می انداخت، در همین موقع ژیری کوچولو با صدای آهسته اش سکوت را شکست.

دخترک سبزه رو گفت: «بهتر بود ژوزف بوکه زبانش را نگه می داشت.»

یک نفر پرسید: «چرا باید زبانش را نگه می داشت؟»

مگ صدایش را پایین آورد و طوری که انگار می ترسید گوش های دیگری غیر از حاضران آن جا حرف

هایش را بشنود، نگاهی به اطراف کرد و پاسخ داد: «مامان این طور عقیده دارد.»

«چرا مادرت این عقیده را دارد؟»

«هیس! مامان می گوید شیخ خوشش نمی آید کسی مزاحمش بشود.»

«چرا مادرت این طور می گوید؟»

«چون... چون... هیچی....»

این سکوت پر راز، برای تحریک کنجکاوی خانم های جوان کافی بود. همه دور ژیری کوچولو جمع شدند و

از او خواهش کردند توضیح بدهد. همه پهلوی پهلوی به هم چسبیدند و همزمان، با حرکتی ناشی از ترس و

التماس، به جلو خم شدند و از این کار چنان لذتی می بردند که احساس انجماد می کردند.

مگ یک نفس گفت: «قسم خوردم که هیچ نگویم!»

اما دخترها آن قدر به او فشار آوردند و قول دادند که این راز را حفظ کنند، تا مگ که در اشتیاق گفتن

اسرارش می سوخت، چشم هایش را به در دوخت و شروع کرد: «خوب... به خاطر لژ است...»

«کدام لژ؟»

«لژ شیخ!»

«شیخ لژ دارد؟!»

تصور این که شیخ لژ اختصاصی دارد، سبب شد دخترها دیگر نتوانند شوق شوم ناشی از سرگشتگی شان را

تاب بیاورند. پس از چند آه کوتاه گفتند:

«آه، خدای من! تعریف کن... تعریف کن...»

مگ دستور داد: «یواش تر! همان اولین لژ است، لژ شماره ی پنج. خودتان که بهتر می دانید، اولین لژ از طرف پیش صحنه ی سمت چپ، کنار اتاقک صحنه گردانی در طرف چپ است.»

«آه، غیرممکن است!»

«عین واقعیت است... مادر خودش مأمور کنترل آن لژ است... اما قسم می خورید حرفی ننزدید؟»

«البته، خیالت راحت باشد!...»

«خوب، آن جا لژ شبح است... از یک ماه پیش، هیچ کس جز شبح آن جا نرفته، و به قسمت اداری هم

دستور داده اند این لژ را به هیچ کس اجاره ندهند.»

«حالا شبح راستی راستی می آید به آن جا؟»

«البته که می آید!»

«پس یعنی یک نفر می آید آن جا؟»

«نه بابا! شبح می آید، اما هیچ کس آن جا نیست.»

دخترهای باله به هم نگاه کردند. اگر شبح به لژ می آمد، باید دیده می شد، چون او لباس سیاه و سری مثل جمجمه ی مرگ داشت. سعی کردند این موضوع را به مگ بفهمانند، اما او پاسخ داد: «اصل قضیه همین است! شبح دیده نمی شود. نه لباس مشکی دارد نه سر!... تمام آن چیزهایی که درباره ی جمجمه ی مرگ و کله ی آتشینش می گویند، مسخره بازی است! او هیچ چیز ندارد. فقط وقتی که در لژش باشد، می شود صدایش را شنید. مادر هیچ وقت او را ندیده، اما صدایش را شنیده. مادر این موضوع را خوب می داند، چون خودش برنامه های نمایش را به او می دهد.»

در این جا لاسورلی به میان حرفش دوید: «ژیری کوچولو، نکند همه ی ما را دست انداخته ای!» ناگهان ژیری کوچولو به گریه افتاد.

«باید زبانم را نگه می داشتم... خدا نکند مادر بفهمد! اما مطمئنم ژوزف بوکه هم با دخالت در کاری که به او مربوط نیست، اشتباه بزرگی می کند... برایش بدبختی می آورد... مادر هم دیشب همین را می گفت...» در این موقع صدای گام هایی سنگین و شتابزده ای در راهرو پیچید و صدای نفس بریده ای فریاد زد:

«سسیل! سسیل! آن جایی؟»

ژم گفت: «صدای مادر است، چی شده؟»

در را باز کرد. بانوی محترمی، شق و رق مثل سرباز گارد پومرانیا، با شتاب به لژ دوید و با ناله روی صندلی راحتی افتاد. چشم های وحشت زده اش روشنایی محزونی به چهره ی آجری رنگش داده بود. گفت:

«چه بدبختی ای! چه بدبختی ای!»

«چی؟ چی؟»

«ژوزف بوکه.»

«خوب، ژوزف بوکه چی؟»

«ژوزف بوکه مرده!»

اتاق پر شد از فریادهای تعجب، انکارهای شگفت زده، و خواهش های وحشت زده برای توضیح.

«بله... در سردابه ی سوم پیدایش کردند که به دار آویخته شده بود...» بانوی محترم بیچاره همان طور که نفس می زد، ادامه داد: «از همه وحشتناک تر این است که صحنه گردان هایی که جسدش را پیدا کرده اند، می گویند کنار جنازه صدایی شبیه به سورد مردگان شنیده می شده!»

ژیری کوچولو بی اختیار گفت: «کار شبح است!» اما بلافاصله به خودش آمد، دست هایش را روی دهان

گذاشت و حرفش را اصلاح کرد: «نه، نه!... من چیزی نگفتم!... من چیزی نگفتم!...»

همراهان وحشت زده گرداگردش زیر لب تکرار می کردند: «قطعاً... باید کار شبح باشد!»

رنگ لاسورلی پریده بود... گفت: «هیچ وقت نمی توانم تمجیدنامه ام را اجرا کنم.»

مادر ژم، همان طور که لیوان کوچک نوشیدنی را که روی یکی از میزها گذاشته بودند، در گلویش خالی می کرد، گفت: «این زیرها باید یک شبحی باشد!»

حقیقت این است که هیچ کس، هرگز نفهمید که ژوزف بوکه چگونه با مرگ رو به رو شده بود. تحقیقات پلیس، نتیجه ای جز یک خودکشی معمولی گزارش نداد. آقای مونشارمن، یکی از مدیران جانشین آقایان دبین و پولینی، در "خاطرات یک مدیر" این حادثه را چنین تعریف می کند:

"حادثه ای ناگوار جشن کوچکی را که آقایان دبین و پولینی به مناسبت کناره گیری شان ترتیب داده بودند، به هم ریخت. من در دفتر مدیریت بودم که ناگهان مرسیه، مدیر اجرایی اپرا وارد اتاق شد. سراسیمه بود. به من گفت که جنازه ی یکی از صحنه گردان ها در سردابه ی سوم زیر صحنه، بین یک داربست صحنه و صحنه ای از "شاه لاهور" پیدا شده.

فریاد زدم:

«پس برویم بیاوریمش پایین!»

«همین که از پلکان و نردبان طنابی پایین دویدم، دیدم دیگر از طناب آویزان نیست!»
این حادثه به نظر آقای مونسارمن طبیعی می‌رسد. مردی از طنابی آویزان است، می‌روند تا پایینش
بیاورند، می‌بینند طناب ناپدید شده. آه، آقای مونسارمن توجه خیلی ساده‌ای پیدا کرده! خودتان ببینید:
"درست موقع رقص بود، و رهبران همسرای و جوانان گروه رقص، هیچ فرصتی را برای انجام اقدامات
لازم برای دفع چشم زخم از دست نداده بودند."

همین! گروه باله را تصور کنید که از نردبان طنابی پایین می‌دوند و طناب فرد معدوم را، در زمانی کمتر از
آن چه برای نوشتن این حادثه لازم است، بین خود تقسیم می‌کنند! مسأله‌ی مهمی نیست! از طرف دیگر، به
نقطه‌ی دقیقی که جسد را در آن یافته بودند فکر می‌کنم، یعنی سردابه‌ی سوم زیر صحنه!... تصو می‌کنم
برای یک نفر مهم بوده که طناب، پس از انجام وظیفه‌اش، ناپدید شود. و زمان نشان می‌دهد که درست می
گویم یا خیر.

خبر این فاجعه خیلی زود در تمام اپرا، جایی که ژوزف بوکه بسیار محبوب بود، پخش شد. اتاق‌های رختکن
تخلیه شدند و دخترهای باله، مانند بره‌های ترسویی که دور چوپان خود جمع می‌شوند، به لاسورلی پناه
بردند، و با تمام سرعت، با گام‌های کوچک و تند پا‌های کوچک و صورتی‌شان، از راهروها و پلکان‌های
کم نور به طرف سرسرای رقص رفتند.

فصل 2: "مارگریت جدید"

در اولین پاگرد، لاسورلی به کنت دوشانی برخورد که از پله‌ها بالا می‌آمد. کنت که معمولاً خیلی آرام بود،
هیجان زیادی داشت. مودبانه به لاسورلی سلام کرد و گفت: «داشتم به سراغ شما می‌آمدم. آه، لاسورلی،
چه شبی! کریستین دانه: چه موفقیتی!»
مگ ژیری با اعتراض احترام آمیزی گفت: «غیر ممکن است! شش ماه قبل، مثل قورباغه آواز می‌خواند!
بگذارید رد بشویم، کنت عزیز.» و با تواضع ادامه داد: «می‌خواهیم درباره‌ی مرد بیچاره‌ای پرس و جو
کنیم که آویزان پیدایش کردند.»

همان وقت، مدیر اجرایی که سخت در خود بود، از راه رسید و وقتی این صحبت را شنید، ایستاد و به
خشکی گفت: «چی؟ شما هم از قضیه خبر دارید؟ خوب، لطفاً به کسی چیزی نگویید... و از همه مهم‌تر،
نگذارید این خبر به گوش آقایان دبین و پولینی برسد. این شب آخر، خیلی ناراحت‌شان می‌کند.»
همه با هم به سرسرای رقص رفتند که پیش از آن‌ها، پر از جمعیت شده بود.
حق با کنت دوشانی بود. هیچ جشنی نمی‌توانست با این جشن برابری کند. آن‌ها که حاضر بودند، هنوز هم
با حسرت خاطرات آن شب را برای فرزندان و نوه‌هاشان نقل می‌کنند. تصورشان را بکنید که آهنگسازانی
مثل گونو، ریه، سن سانس، ماسینه، گیرو، دلیب، به نوبت اداره‌ی ارکستر را به دست گیرند و اجری
آثارشان را رهبری کنند. و خوانندگانی مانند فور و کروس هم شرکت داشته باشند.
و همان شب بود که کریستین دانه - که سرگذشت مرموز او موضوع این کتاب است - برای نخستین بار خود
را به حاضران شگفتزده و پرشور پاریس نشان داد. گونو قطعه‌ی "مارش عزاداری یک عروسک خیمه
شب بازی" را، ریه اوورتور زیبای "سیگور" خود را، سن سانس "رقص مرگ" و "روئای شرقی" را،
ماسینه قطعه‌ی منتشر نشده‌ی "مارش مجار" را، گیرو "کارناوال" خود را، و دلیب "والس آرام سیلویا"
و "قطعاتی از کوپلیا" را اجرا کرده بودند. مادمازل کروس بولرو ی "نیایش سیسیلی" را، و مادمازل
دنیز بلوک سرود "آشامیدن لوکرس بورژیا" را خوانده بود.

اما پیروزی حقیقی از آن کریستین دانه شد که با خواندن قطعاتی از "رومنو و ژولیت" اثر گونو آغاز کرد.
اولین بار بود که هنرمند جوان، این اثر گونو را در اپرا اجرا می‌کرد. این اثر هنوز به اپرای پاریس منتقل
نشده بود و مدت‌ها پس از این که بانو کاروالو آن را در تئاتر لیریک اجرا کرد، در اپرا کمیک احیا شد.
راستی باید به حال کسانی افسوس خورد که آن شب صدای کریستین دانه را در نقش ژولیت نشنیدند و
زیبایی و لطف او را ندیدند و از آوای فرشته‌آسای او به لرزه نیامدند و روح‌شان همراه با روح کریستین،
بر فراز آرامگاه دل‌باختگان "ورون" به پرواز درنیامد. به ویژه لحظه‌ای که با آوای آسمانی خود سرود:
«پروردگارا! پروردگارا! مارا ببخش!»

اما این قطعات، در برابر نوای ملکوتی او در صحنه‌ی زندان و آخرین سه خوانی "فاوست"، هیچ بود.
کریستین این قطعات را به جای بانو کارلوتا خواند که آن شب بیمار بود. هیچ کس تاکنون چیزی به این
زیبایی نشنیده و ندیده.
آن شب دانه، مارگریت [معشوق فاوست در تراژدی فاوست] جدیدی را معرفی کرد، یک مارگریت باشکوه،
با درخششی که تصورش نمی‌رفت.

پس از پایان قطعه، تالار از هزاران فریاد تحسین و ستایش پر شد. وقتی کریستین، گریان در آغوش همسرایان افتاد مجبور شدند او را به لژش ببرند، گویی به راستی روحش به آسمان پرواز کرده بود. همه با فریاد و هلهله از جای برخاستند کف زدند. منتقد مشهوری به نام پدو سن و، که خاطره ی جاودان این لحظه را در گزارشی با عنوان "مارگریت جدید" ثبت کرده، عقیده داشت که آن شب، این دختر زیبا نه فقط از هنرش، که از قلبش الهام می گرفته است. همه ی دوستداران اپرا می دانستند که قلب کریستین، همچون دوشیزه ای پانزده ساله پاک و دست نخورده است. اما پدو سن و، عقیده داشت که:

«برای درک حالت روحی کریستین دانه، ناگزیر باید بپذیریم که برای نخستین بار عاشق شده. شاید با ابراز این ادعا کمی بی ملاحظگی کرده باشم، اما به راستی تنها عشق می تواند این گونه معجزه کند، و مخلوقی را چنین به ناگهان دگرگون سازد. دو سال قبل، صدای کریستین دانه را در آزمون ورودی کنسرواتور شنیده، و به آینده ی او امیدوار شده بودم؛ با وجود این شاهکار امشب، اگر بر بال های فرشته ی عشق از آسمان نزول نکرده باشد، بی تردید از دوزخ بالا آمده و کریستین نیز مانند خود افتردینگن با ابلیس پیمان بسته است. کسی که آوای کریستین را در سه خوانی آخر "فاوست" نشنیده باشد، "فاوست" را درک نکرده.»

چند نفر از مشترکان قدیمی اپرا هم اعتراض کردند که چرا تاکنون چنین گنج گرنبهائی را از آن ها پنهان نگه داشته اند. تا آن موقع، کریستین دانه تنها نقش سبیل را در برابر کارلوتا به خوبی اجرا کرده بود که یک مارگریت پرشکوه زمینی را ارائه می کرد. و غیبت غیرقابل درک و غیر موجه کارلوتا از این جشن لازم بود تا فرصتی برای دانه کوچولو فراهم آید و تمام آنچه را که در توانش بود، در بخشی از برنامه که به آن خواننده ی اسپانیایی اختصاص داشت، نشان دهد! خوب، سؤال این بود که چرا موقع بیماری کارلوتا، دبین و پولینی دانه را جانشین او کرده بودند؟ آیا نبوغ نهانی اش را می شناختند؟ و اگر چنین بود، چرا پنهان نگهش داشته بودند؟ و چرا خود دانه نبوغش را پنهان کرده بود؟ آن طور که معلوم بود، کریستین در آن دوران استاد آواز نداشت و اغلب اعلام کرده بود می خواهد تمرین کند. همه چیز در رمز و راز فرو رفته بود.

کنت دوشانی که در لژ اختصاصی اش ایستاده بود و به همه ی این شور و هیجان گوش می داد، با کف زدن های محکم در این هیجان شرکت جست.

فلیپ ژرژ ماری کنت دوشانی، درست چهل و یک سال داشت. مردی جذاب، با چهره ای اشرافی بود. قد متناسبی داشت و جدای از پیشانی زمخت و چشم های تقریباً سردش، خوش چهره بود. در برابر خانم ها بسیار مؤدب و در مقابل مردان - که هرگز به خاطر موفقیتهایش در جامعه او را نمی بخشیدند - کمی متکبر بود. قلبی مهربان و وجدانی سرزنش ناپذیر داشت. پس از مرگ کنت فیلی بر بزرگ، ریاست یکی از قدیمی ترین و برجسته ترین خانواده های فرانسه را بر عهده گرفته بود که نسبی به لویی لو هوتن می رسید. خانواده ی شانی ثروت عظیمی داشت، و وقتی کنت پیر که بیوه بود درگذشت، سرپرستی آن ثروت و اراضی عظیم برای فیلیپ آسان نبود. دو خواهر و تنها برادرش رانول که حاضر نبودند حرفی از تفکیک اراضی برده شود، از سهم شان چشم پوشیدند و خود را در اختیار فیلیپ گذاشتند، درست مثل این که حقوق ویژه ی فرزند ارشد کماکان پابرجاست. موقعی که دو خواهرش در یک روز ازدواج کردند، سهم خود را از برادرشان گرفتند. اما نه به عنوان چیزی که حق شان باشد، بلکه به عنوان جهیزه ای که به خاطر آن از برادرشان سپاسگزار بودند.

مادر آن ها کنتس دوشانی، یا مونروژیس دو لا مارتینیر، بیست سال پس از تولد پسر بزرگش، به هنگام تولد رانول درگذشته بود. هنگام مرگ کنت پیر، رانول دوازده سال داشت. فیلیپ با علاقه و پشتکار به تربیت برادر کوچک ترش پرداخت. اول خواهرانش و سپس به طور قابل تحسینی عمه ی پیرش در این کار همراهی اش کردند. عمه ی پیر، بیوه یک افسر نیروی دریایی بود و برست زندگی می کرد و از همو بود که عشق به دریا به رانول جوان سرایت کرد. پسرک وارد کشتی آموزشی بوردا شد، دوره ی آموزشی را با افتخار تمام کرد و بی سر و صدا به تمام دنیا سفر کرد. به لطف نفوذ عمیق خانواده اش، اخیراً به عضویت یک گروه اکتشاف در کشتی رکن درآمده بود که بنا بود به قطب شمال بفرستند تا بازمانده های اکتشاف د - آرتورا را، که سه سال بود خبری از آن ها نبود، جستجو کند.

هم اکنون، رانول در مرخصی طولانی به سر می برد که تا شش ماه دیگر تمام نمی شد. و البته همین حالا هم بیوه زنان ثروتمند حومه ی سن ژرمن، به خاطر مأموریت سختی که در انتظار این جوان جذاب و ظریف بود، به حالش افسوس می خوردند.

حجب و حیا، بهتر بگویم، معصومیت این پسرک دریانورد قابل توجه بود. به نظر می رسید همین دیروز دامن مادرش را ترک کرده. در حقیقت، از آن جا که دو خواهر و عمه ی پیرش تربیتش کرده بودند، در اثر تربیت زنانه، سادگی و لطافتی داشت که هیچ چیز نمی توانست این ویژگی ها را در او مخدوش کند. کمی بیش تر از بیست و یک سال سن داشت، ولی هجده ساله به نظر می رسید. کوچک اندام بود و سبیلی کوچک و طلایی رنگ، چشمانی آبی و زیبا، و چهره ای دخترانه داشت.

فلیپ، رانول را بسیار لوس می کرد. اول این که به او افتخار می کرد و از پیش بینی آینده ی شغلی شکوهمند برادر کوچک ترش در نیروی دریایی لذت می برد، چرا که یکی از نیاکانشان، شانی دو لا روش مشهور نیز در نیروی دریایی به درجه ی دریا سالاری رسیده بود. فلیپ از مرخصی رانول استفاده می کرد تا تمامی ظرایف تجملی و هنرمندانه ی پاریس را به او نشان دهد.

کنت فکر می کرد در سن رانول، خوب نیست آدم زیاد معقول باشد. خود فلیپ شخصیتی داشت که تعادل بسیار مناسبی بین کار و تفریحاتش ایجاد کرده بود. رفتارش همواره بی اشتباه بود و نمی توانست برای برادرش الگوی بدی باشد. هر جا می رفت، برادرش را هم می برد. حتی او را به سرسرای رقص هم معرفی کرد. می دانم که معروف بود کنت با لاسورلی سر و سری دارد. اما نمی شد این رابطه را برای این اشراف زاده ی مجرد، جرم قلمداد کرد. او ازدواج نکرده بود و به ویژه پس از سر و سامان گرفتن خواهرهایش، پس از شام وقت فراغت کافی برای گذراندن یکی دو ساعت نزد یک رقصنده داشت که البته چندان خوشرو نبود، اما زیباترین چشم های دنیا را داشت! و از آن گذشته، یک پارisi واقعی، وقتی مقام کنت دوشانی را داشته باشد، مجبور است خودش را در مکان های به خصوصی نشان بدهد؛ و در آن زمان، سرسرای رقص اپرا یکی از آن جاها بود.

و عاقبت، اگر رانول خودش اول با لجابت ملایمی که کنت بعدها به یاد آورد، از فلیپ نخواست به او را به پشت صحنه ی اپرا ببرد، کنت هرگز پای برادرش را به راهروهای فرهنگستان ملی موسیقی باز نمی کرد. آن شب، فلیپ پس از تشویق دانه، به طرف رانول برگشت و از مشاهده ی چهره ی رنگ پریده اش نگران شد.

رانول گفت: «مگر نمی بینید؟ این زن دارد غش می کند!» همان لحظه ای بود که روی صحنه، زیر بازوهای کریستین دانه را گرفته بودند. کنت به طرف رانول خم شد و گفت: «خودت هم داری غش می کنی. چی شده؟ اما رانول به خودش آمد و برخاست و لرزان گفت:

«برویم.»

کنت که از آشفتگی برادر کوچک ترش حیران بود، پرسید:

«کجا برویم؟»

«برویم ببینیم چی شده. پیش تر هرگز این طور آواز نخوانده بود.»

کنت نگاه کنجکاو ی نثار برادرش کرد و با لبخندی پر معنا گفت: «بسیار خوب، برویم! برویم!» کاملاً خشنود می نمود. راهی که از تالار به صحنه می رسید، پر از مشترکان اپرا بود که به زحمت راه خود را باز می کردند. رانول بی اراده، دستکش هایش را بیرون آورد و فلیپ خوش قلب تر از آن بود که به بی قراری اش بخندد. اما حالا می فهمید که چرا وقت صحبت، رانول همیشه حواس پرت بود و همیشه سعی می کرد موضوع هر مکالمه ای را به اپرا بکشانند.

به صحنه رسیدند و به زحمت راه خود را از میان جمعیت مشکی پوشان که به طرف سرسرای رقص یا لژ هنرپیشگان می رفتند، گشود. صدای فریاد صحنه گردان ها و مسئولان خدمات با هم می آمیخت. رفت و آمد کارگران برای تنظیم و تغییر دکور صحنه و صدای کوبش چکش ها غوغایی به پا کرده بود. رانول که می خواست شتابان برای عبور از صحنه راهی باز کند، از این هیاهو گیج شده بود. در همان صحنه ای بودند که کریستین دانه چنان پیروزی تابناکی به دست آورده بود و ژوزف بوکه زیر آن جان سپرده بود. چنین آشوب و غوغایی هرگز دیده نشده بود، اما رانول هم هرگز چنین شهادتی را در خود ندیده بود. جلوه افتاده بود و بدون توجه به اطرافش، با شانه هایش راه باز می کرد و پیش می رفت. تنها اندیشه اش رسیدن به اویی بود که با آن آوای آسمانی، قلبش را چنین ربوده بود. می دانست قلب بیچاره و دست نخورده اش دیگر مال خودش نیست. از آن روز که برای نخستین بار پس از دوران کودکی کریستین را دیده بود، کوشیده بود قلب خودش را حفظ کند.

آن بار هیجان خفیفی حس کرده بود و می خواست با نیروی عقلش این هیجان را سرکوب کند. با خود پیمان کرده بود دل خود را در اختیار کسی بگذارد که بتواند با او ازدواج کند، و بی تردید هرگز نمی توانست فکر ازدواج با یک خواننده ی اپرا را به ذهنش راه دهد. اما اکنون آن هیجان خفیف و دلپذیر جایش را به احساسی جوشان داده بود که در آن، جسم و روحش عجین شده بود. در سینه اش دردی حس می کرد، گویی آن را شکافته و قلبش را بیرون کشیده بودند. حفره ی وحشتناک خالی قلبش را حس می کرد. تنها قلب دیگری می توانست این خلأ حقیقی را پر کند. تنها کسانی می توانند این حالت روحی ویژه را درک کنند که خود گرفتارش شده باشند، گرفتار عشق برق آسا.

کنت فلیپ به زحمت پشت سرش می آمد و همچنان لبخند می زد.

پشت صحنه، رانول پس از گذر از در مضاعفی که پله های رو به سرسرا و لژ های سمت چپ طبقه ی اول منتهی می شد، ناچار شد مقابل هجوم دختران باله که راهروی پیش رو را اشغال کردند، متوقف شود. چندین

عبارت بی معنی از آن لب های آراسته بیرون آمد، که رانول پاسخی به آن ها نداد. سرانجام توانست عبور کند، و به راهروهای نیمه تاریکی شیرجه زد که نام "دانه! دانه!" در آن طنین انداخته بود. کنت که همچنان پی رانول می آمد، با خودش گفت: «ناقلا راه را خوب بلد است!» حیران بود که رانول راه را از کجا یاد گرفته، چون هرگز او را نزد کریستین نبرده بود. به این نتیجه رسید که احتمالاً، وقتی در سرسرای اپرا مشغول صحبت با لاسورلی بوده، رانول به تنهایی نزد کریستین می رفته است. لاسورلی اغلب هوسی ظالمانه داشت و از کنت می خواست تا زمانی که نوبتش برای رفتنش به روی صحنه نرسیده، نزد او بماند و گاهی پس از خروج از اتاقش، گترهای کوچکش را به دست کنت می داد تا کفش های رقص ساتن و جوراب های رنگ پایش کثیف نشود. لاسورلی برای این کار بهانه داشت، مادرش را از دست داده بود. کنت ملاقات همیشگی اش را با خانم لاسورلی چند دقیقه عقب انداخت و برادرش را در راهروی که به لژ دانه منتهی می شد، دنبال کرد. راهرو هرگز به اندازه ی آن شب پر ازدحام نشده بود. تمام اپرا از موفقیت و همچنین از غش به هنگام کریستین، هیجان زده می نمود. چون دخترک هنوز به هوش نیامده بود و پزشک نتوانست درست در لحظه ای که رانول وارد اتاق شد، از راه رسید و رانول همچون سایه ای، پشت سر پزشک وارد شد. بدین ترتیب، هر دو در یک زمان به بالین کریستین رسیدند. کریستین کمک های اولیه ی لازم را از پزشک دریافت کرد و کنار رانول چشم گشود. کنت و دیگران در آستانه ی در جمع شده بودند. رانول با جسارت و شهامتی غریب گفت: «دکتر، بهتر نیست این آقایان اتاق را خلوت کنند؟ نمی شود این جا نفس کشید.»

دکتر پاسخ داد: «کاملاً حق با شماست.»

و دستور داد همه بروند، به جز رانول و خدمتکار. خدمتکار با شگفتی آشکاری رانول را می نگریست. تا آن زمان هرگز او را ندیده بود و هنوز هم جرأت نمی کرد از او سوآلی بکند. و دکتر هم فکر کرد این مرد جوان این طور رفتار می کند، چون حق این کار را دارد.

برای همین، وی کنت در اتاق ماند و دید که کریستین آهسته به زندگی برمی گردد، همان طور که مدیران مشترک، دبین و پولینی که آمده بودند همدردی و تبریک خود را به کریستن ابلاغ کنند، در میان جمعیت خوش پوشان، به راهرو رانده شدند. کنت دوشانی که مانند همه از اتاق اخراج شده و در راهرو ایستاده بود، خندید: «آه، ناقلا! ناقلا!» و زیر لب اضافه کرد: «از دست این جوان ها با حال و هوای دخترانه شان!» بعد پیش خود نتیجه گرفت و با خوشحالی گفت:

«پس بالاخره او هم یک شانی واقعی است!»

برگشت به اتاق لاسورلی برود، اما همان طور که پیش از این دیدیم، در راه به او و گروه کوچک دختران لرزان باله که همراهش بودند، برخورد.

در این موقع، کریستین آه عمیقی کشید که ناله ای به آن پاسخ داد. سرش را برگرداند، رانول را دید و یکه خورد. به دکتر نگاه کرد و لبخندی زد، بعد به پیشخدمتش نگاه کرد، و بعد دوباره رانول را نگریست. با صدایی در حد یک پچ پچ گفت:

«آقا، شما کی هستید؟»

مرد جوان زانو زد، دست دختر را بوسید و پاسخ داد:

«مادموازل، من همان پسرکی ام که برای نجات روسری شما به دریا رفتم!»
کریستین دوباره به دکتر و پیشخدمت نگاه کرد، و هر سه زیر خنده زدند.
رانول سرخ شد و برخاست.

«مادموازل، از آن جا که شما مایل نیستید مرا به جا بیاورید، می خواهم به طور خصوصی چیزی به شما بگویم، موضوع مهمی است.»

صدای دختر می لرزید: «اشکالی ندارد وقتی حالم بهتر شد صحبت کنیم؟ شما خیلی لطف دارید.»

دکتر با لبخندی مهربان گفت: «بله، باید بروید. بگذارید من از مادموازل مراقبت کنم.»

ناگهان، کریستین با نیرویی غریب و غیرمنتظره گفت: «حالا دیگر بیمار نیستم.»

برخاست و دستش را بر چشم هایش کشید.

«متشکرم دکتر. می خواهم تنها باشم. لطفاً بروید. همه بروید. تنهائیم بگذارید. امشب خیلی بی قرار و عصبی ام.»

دکتر خواست اعتراض کند، اما وقتی با آشفتگی آشکار دختر مواجه شد، فکر کرد بهترین درمان این است که دخترک را تحریک نکند. برای همین، با رانول از اتاق خارج شد و در راهرو گفت: «امشب خودش نیست. همیشه خیلی مهربان بود...»

بعد شب به خیر گفت. رانول را تنها گذاشت.

حالا این قسمت تناتر، کاملاً متروکه بود. بی تردید مراسم تودیع در سرسرای رقص برگزار می شد. رانول فکر کرد شاید دانه به مراسم تودیع برود و در سکوت خاموش، منتظر ایستاد و در سایه ی مهربان دری

پنهان شد. هنوز درد هولناکی در قلبش حس می کرد و می خواست بی درنگ همین موضوع را به دانه بگوید.

ناگهان در لژ باز شد و پیشخدمت با چند بسته، بیرون آمد. رانول او را نگه داشت و از حال خاتمش پرسید. زن خندید و گفت حالش خوب است، اما نباید مزاحمش بشود، چون می خواهد تنها بماند. دور شد. ناگهان فکری مغز سوزان رانول را آکند: البته، دانه می خواست تنها بماند تا رانول را ببیند! مگر نگفته بود می خواهد به طور خصوصی با او صحبت کند؟ همان طور که به زحمت نفس می کشید، به طرف اتاق رفت و گوشش را به در چسباند، بعد خواست در بزند. اما دستش پایین افتاد. صدای مردی را از داخل اتاق شنید که با لحنی آمرانه و غریب می گفت: «کریستین، باید مرا دوست بدارید!»

صدای کریستین هم که به شدت غمگین و لرزان و گویی اشک آلود بود، پاسخ داد: «چه طور می توانید این طور حرف بزنید، در حالی که فقط برای شما آواز می خوانم؟!» رانول به در تکیه داد تا دردش را تسکین بدهد. قلبش که گمان کرده بود برای همیشه ترکش کرده، به سینه اش برگشت و با شدت شروع کرد به تپیدن. صدای قلبش در تمام راهرو طنین انداخته بود و گوش های رانول را پر کرده بود. اگر قلبش همین طور می تپید، حتماً صدای آن را در اتاق می شنیدند، آن وقت در اتاق را باز می کردند و مرد جوان را با رسوایی می رانند. راستی که برای یک شانی چه موقعیتی بود! در حالی که پشت در گوش می داد، او را بگیرند! قلبش را با دو دستش فشار داد تا آرامش کند. اما قلب مثل پوزه ی سگ نیست که بتوان آن را با دو دست گرفت. و حتی اگر پوزه ی سگی غران را با دست بگیرند، صدای غرش او همچنان شنیده می شود.

صدای مرد با دیگر به گوش رسید: «خیلی خسته ای؟» کریستین پاسخ داد: «آه، امشب روحم را به شما دادم، حالا دیگر مرده ام!» صدای جدی مرد پاسخ داد: «روح تو بسیار زیباست، طفلک من. از تو سپاسگزارم. هیچ شهریاری تاکنون چنین هدیه ای نگرفته. امشب فرشتگان هم گریستند.» پس از آن، رانول دیگر چیزی نشنید. با این حال از آن جا نرفت. اما از ترس دستگیری، به گوشه ی تاریکی پناه برد و تصمیم گرفت منتظر بماند تا مرد اتاق را ترک کند. در یک لحظه، معنای عشق و نفرت را فهمیده بود. می دانست عاشق کیست. می خواست بداند از کی متنفر است. در کمال شگفتی، دید که در اتاق باز شد و کریستین دانه تنها بیرون آمد. خودش را در پوست خز پیچیده، و چهره اش پشت نقابی پنهان بود. در را پشت سرش بست، اما رانول متوجه شد که در را قفل نکرد. کریستین از کنار او گذشت. رانول حتی با نگاهش هم او را تعقیب نکرد، چون چشم هایش را به در دوخته بود، که دیگر باز نشد. وقتی بار دیگر راهرو خالی شد، رانول از عرض آن گذشت، در اتاق را باز کرد، به اتاق رفت و در را پشت سرش بست. خودش را در تاریکی مطلق یافت. چراغ گاز خاموش شده بود.

رانول به در بسته تکیه داد و با صدای لرزانی گفت: «یک نفر این جاست! چرا مخفی شده ای؟» فقط سکوت و تاریکی پاسخ دادند. رانول فقط صدای نفس های خودش را می شنید. متوجه نبود که بی احتیاطی در رفتارش از حد گذشته است. با صدای بلند اعلام کرد: «تا وقتی من اجازه نداده ام، از این اتاق بیرون نمی روید! اگر پاسخ ندهید، ترسو هستید! اما من هویت شما را آشکار می کنم!» کبریتی زد. شعله ی آتش اتاق را روشن کرد. هیچ کس در اتاق نبود! رانول کلید را در قفل در چرخانید و بعد چراغ گاز را روشن کرد. به اتاق آرایش رفت، گنجه ها را باز کرد، اطراف اتاق را گشت، با دست های نمناکش دیوارها را لمس کرد. هیچ کس! با صدای بلند گفت: «نکند دارم دیوانه می شوم؟»

ده دقیقه همان جا ایستاد و در سکوت اتاق خالی، به صدای شعله ی سوزان گاز گوش داد. هر چند عاشق بود، اما حتی به فکرش هم نرسید که نوار موهای کریستین را، که عطر معشوقش را به خود داشت، بدزد. بی آن که بداند چه می کند یا کجا می رود، بیرون رفت. در نقطه ای از مسیر حرکت، باد خنکی به صورتش خورد. متوجه شد پایین پلکانی سنگی ایستاده و پشت سرش، گروهی کارگر تخت روانی را حمل می کنند که ملحفه ی سفیدی آن را پوشانده بود.

ار مردها پرسید: «ببخشید، راه خروج کدام طرف است؟» «درست جلو روتان، در باز است. اما اول بگذارید ما رد بشویم.» رانول به تخت روان اشاره کرد و ناخودآگاه گفت: «این چی است؟» کارگری پاسخ داد: «ژوزف بوکه، که در سردابه ی سوم پیدا شد. خودش را بین یک داربست و صحنه ای از شاه لاهور دار زده بود.»

رائول کلاهش را از سر برداشت، راه را برای عبور کارگران باز کرد و بعد بیرون رفت.

فصل 3:

آقایان دبین و پولینی، علت حقیقی و اسرارآمیز عزیمت خود را از فرهنگستان ملی موسیقی، برای آقایان مونسارمن و ریشار توضیح می دهند.

در تمام این مدت، مراسم تودیع جریان داشت.

پیش از این گفتیم که این جشن باشکوه، به افتخار بازنشستگی آقای دبین و آقای پولینی برگزار شده بود که تصمیم گرفته بودند به قول ما، دیگر "تاس بازی" کنند. تمام اعضای پرنفوذ دنیای اجتماعی و هنری پاریس، در تحقق این برنامه ی آرمانی - و در عین حال سوگوارانه - همکاری کرده بودند.

حالا همه ی این افراد در سرسرای رقص جمع شده بودند و لاسورلی، با یک لیوان در دست و یک سخنرانی از پیش آماده بر نوک زبانش، منتظر ورود مدیران مستعفی بود. پشت سرش، همکاران قدیم و جدیدش با پیچ و پیچ درباره ی حادثه ی آن روز بحث می کردند و یا با دوستان پر سر و صداشان که اطراف میزهای شام جمع شده بودند، نگاه های احتیاط آمیزی رد و بدل می کردند. این میزها بین دو تابلو از آثار آقای بولانژه به نام رقص جنگی و رقص روستایی برپا شده بود.

چند تا از رقصنده ها لباس معمولیشان را پوشیده بودند، اما بیش ترشان دامن های توری شان را به تن داشتند، و همه فکر کرده بودند بهتر است به خاطر موقعیت موجود، صورت شان را به طور خاصی آرایش دهند: البته همه، به جز ژم کوچولو، که فقط پانزده بهار از عمرش گذشته بود - یعنی سن خوشبختی! - و انگار همین حالا هم شبح و مرگ ژوزف بوکه را فراموش کرده بود. آن قدر خندید و وراجی و جست و خیز کرد و سر به سر همه گذاشت، تا آقای دبین و پولینی بر پله های سرسرا ظاهر شدند و لاسورلی نابردبار، خیلی جدی به او دستور داد ساکت شود.

همه دریافتند که مدیران مستعفی شاداب به نظر می رسند. این مسأله که برای مردم شهرستان ها طبیعی نبود، کاملاً موافق سرشت و سلیقه ی مردم پاریس بود. هیچ کس پاریسی حقیقی نیست، مگر این که یاد بگیرد نقاب شادی بر رنج هایش، و نقاب اندوه، کسالت و بی تفاوتی بر شادی درونی اش بزند. اگر خبر یافتید که یکی از دوستان تان به دردسر افتاده، نباید سعی کنید او را تسکین بدهید: چون به شما می گوید حالش کاملاً خوب است. اما اگر با خوش اقبالی رو به رو شد، مواظب باشید چگونه تبریک می گویند: چنین وانمود می کند که این حادثه بسیار طبیعی است و تعجب می کند که شما این طور از این ماجرا صحبت می کنید. در پاریس، زندگی ما فقط یک بالماسکه است؛ و سرسرای باله آخرین جایی است که دو شخص کهنه کار مانند آقای دبین و پولینی، به اشتباه رنج درون شان را - هر قدر هم که عمیق باشد - آشکار کنند. برای همین، با لبخندهای اغراق آمیزی به لاسورلی نگاه می کردند که خودش را برای سخنرانی آماده می کرد. اما در همین لحظه فریادی از طرف ژم کوچولو، لبخند مدیران را چنان بی رحمانه شکست که حالت اضطراب و ترسی که زیر آن لبخندها نهفته بود، در نظر همه آشکار شد: «شبح اپرا!»

ژم این دو واژه را با وحشت بیش از حد بر زبان آورد، و از میان رقصنده ها، با انگشت به چهره ای اشاره کرد که بسیار بی رنگ، بسیار اندوهگین و بسیار زشت بود، و دو حفرة ی ژرف سیاه زیر ابروهای از هم گشوده اش دیده می شد؛ ناگهان سر جمجمه ای مورد بحث در پیش نگاه همه زنده شد.

«شبح اپرا! شبح اپرا!»

همه می خندیدند و اطرافیان خود را هل می دادند و می خواستند یک نوشیدنی به شبح اپرا تعارف کنند. اما او رفته بود. در میان جمعیت گم شده بود و بیهوده جستجویش می کردند. در همین حال دو مدیر قدیمی، سعی می کردند ژم کوچولو را آرام کنند. ژیری کوچولو هم ایستاده بود و مانند طاووس جیغ می کشید. لاسورلی از خشم دیوانه شده بود. نتوانسته بود سخنرانی اش را تمام کند. مدیران از او تشکر کرده بودند و مثل خود شبح، به سرعت گریخته بودند. هیچ کس از این موضوع تعجب نکرده بود، چون همه می دانستند که مدیران باید همین مراسم را در طبقه ی بالا، در سرسرای آواز هم اجرا کنند، و آخر سر هم باید خودشان می بودند و دوستان شخصی شان را برای آخرین بار در سرسرای کنار دفتر مدیران ملاقات، و شامی معمولی صرف می کردند.

در همین سرسرا، آن ها را کنار مدیران جدید اپرا، آقایان آرمان مونسارمن و فیومن ریشار می یابیم. مدیران قدیمی و جدید، یکدیگر را خوب نمی شناختند. با وجود این، از ادعای دوستی فروگذار نکردند و هزاران تعارف چاپلوسانه هم در پاسخ دریافت کردند، طوری که چهره ی مهمانانی که نگران بودند مبادا شب کسل کننده ای داشته باشند، ناگهان درخشید. شام تقریباً با خوشحالی صرف شد و سخنرانی ویژه و زیرکانه ی نماینده ی دولت که جلال گذشته را با موفقیت های آینده می آمیخت، سبب ایجاد صمیمیت زیادی در حاضران شد.

روز گذشته، مراسم تحویل و تغییر به سادگی بین مدیران اسبق و جدید برگزار شده بود و در جلسه ای به ریاست نماینده ی دولت، مسائل لازم بین آن ها مطرح و حل شده بود. این مراسم در محیطی دوستانه و صمیمی برگزار شده بود که در آن شب نشینی فراموش نشدنی، چهره های شاداب چهار مدیر باعث شگفتی حاضران شده بود.

مدیران مستعفی، قبلاً دو شاه کلید کوچک فرهنگستان ملی موسیقی را به جانشینان خود داده بودند، که همه ی درها... هزاران در... را باز می کرد. و این کلیدهای کوچک که کنجکاو ی همه را برانگیخته بود، دست به دست می گشت. در همین هنگام، کشف جدیدی توجه چند نفر از مهمان ها را منحرف کرد. در انتهای میز، همان چهره ی رنگ پریده و افسانه ای که در سرسرای رقص ظاهر شده بود، و با همان چشمخانه های خالی نشسته بود و ژم کوچولو با فریاد: "شبح اپرا!" از او استقبال کرده بود!

همان جا نشسته بود، با حالتی طبیعی. فقط نه چیزی می خورد و نه می نوشید. کسانی که نگاه به او را با لبخندی آغاز کرده بودند، مجبور شدند رو برگردانند، چون منظره ی او بلافاصله اندیشه های مرگ آمیزی را در ذهن شان زنده کرد. هیچ کس لطیفه های سرسرای رقص را تکرار نکرد.

هیچ کس اعلام نکرد: «شبح اپرا این جاست!»

خود او هم حرفی نمی زد و بغل دستی هایش نمی دانستند بگویند درست چه زمانی بین آن ها نشسته است. اما همه احساس می کردند اگر روزی بنا شود که مرگ بیاید و سر میز پذیرایی بنشیند، چهره ای هولناک تر از این ندارد. دوستان فیرمن ریشار و آرمان مونسارمن فکر می کردند که این مهمان لاغر و پوست استخوانی، از آشنایان دوبین یا پولینی است، و دوستان دوبین و پولینی اعتقاد داشتند که این مرده ی متحرک، از مهمانان فیرمن ریشار و آرمان مونسارمن است.

نتیجه این بود که هیچ کس از او توضیحی نخواست، هیچ کس برخورد نامطلوبی نکرد، هیچ کس متلک تندی نگفت، مبادا که این میهمان را که از جهان دیگر آمده بود، بیازارد.

بعضی حاضران که داستان شبح را می دانستند و توصیف او را از مدیر صحنه گردانی شنیده بودند - هنوز از مرگ ژوزف بوکه خبر نداشتند - پیش خود فکر کردند مردی که انتهای میز نشسته، تصویر زنده ی جالبی برای ایجاد آن حس خرافی کارمندان است. اما بنا به داستان، شبح بینی نداشت و این شخص بینی داشت. آقای مونسارمن در خاطرات خود اعلام می کند که بینی مهمان نامبرده شفاف بود، دقیقاً این کلمه ها را به کار برده: "بینی اش باریک، بلند و شفاف بود."

من به سهم خودم اضافه می کنم که ممکن است این موضوع به خاطر استفاده از یک بینی مصنوعی بوده باشد و آقای مونسارمن برق این بینی را با شفافیت اشتباه گرفته است. همه می دانند که علم ارتوپدی، بینی های مصنوعی زیبایی برای کسانی ساخته که بینی خود را به طور طبیعی یا در نتیجه ی یک حادثه از دست داده اند.

آیا آن شب، شبح واقعاً بی دعوت سر میز شام مدیران نشسته بود؟ آیا می شود مطمئن بود که او خود شبح اپرا بوده؟ کی جرأت دارد چنین ادعایی کند؟ این ماجرا را تعریف نکردم تا خواننده ام را وادار به باور این موضوع کنم - و یا حتی سعی کنم به خواننده ام بیاورم - که شبح می توانست تا این حد گستاخی کند! فقط به این دلیل ماجرا را تعریف کردم که در هر حال، غیر ممکن هم نیست. یک دلیل کافی برای پذیرش این فرض، نوشته ی آقای آرمان مونسارمن است که در فصل یازدهم خاطراتش، عیناً می نویسد:

"موقعی که به این اولین شب فکر می کنم، نمی توانم رازی را که آقایان دبین و پولینی در دفترشان برای ما نقل کردند، از حضور آن شخص روح وار بر سر میز شام تفکیک کنم."

ماجرای چنین بود: آقایان دبین و پولینی که وسط میز نشسته بودند، هنوز مرد جمجمه ای را ندیده بودند. مرد جمجمه ای ناگهان شروع به صحبت کرد: «دخترهای باله حق دارند. شاید برخلاف تصور مردم، مرگ بوکه ی بیچاره چندان هم طبیعی نبوده باشد.»

دبین و پولینی از جا پریدند و فریاد زدند: «بوکه مرده؟»

مرد، یا شبح مرد، آرام گفت: «بله. امروز عصر در سردابه ی سوم پیدایش کردند که آویزان بود. بین یک داربست و صحنه ای از "شاه لاهور".»

دو مدیر، یا دقیق تر، دو مدیر سابق، بی درنگ از جا بلند شدند و نگاه غریبی به سخنگو انداختند. البته هیجانشان بیشتر از حد با شنیدن خبر مرگ مدیر صحنه گردانی متناسب بود. به هم نگاه کردند. رنگ چهره ی هر دو سفید تر از رومیزی شده بود. سرانجام، دبین به آقایان ریشار و مونسارمن اشاره کرد؛ پولینی با من چند کلمه در عذرخواهی از میهمانان گفت؛ و بعد هر چهار نفر به دفتر مدیران رفتند. بگذارید بقیه ی داستان را از زبان خود آقای مونسارمن بشنویم. در خاطراتش گفته:

"انگار آقایان دبین و پولینی مدام هیجان زده تر می شدند، و انگار می خواستند مسأله ی بسیار سختی را برای ما بگویند که خیلی ناراحت شان کرده بود. اول، از ما پرسیدند که آیا مردی را که انتهای میز نشسته بود و خبر مرگ ژوزف بوکه را داد، می شناسیم یا نه. وقتی پاسخ منفی دادیم، چهره شان نگران تر شد. شاه کلیدها را از دست ما گرفتند، لحظه ای به آن خیره شدند و بعد سرشان را تکان دادند و توصیه کردند برای اتاق ها، قفسه ها و صندوق هایی که مایلیم بسته بمانند، قفل های جدید و مطمئنی نصب کنیم. این موضوع را با چنان لحن بامزه ای گفتند که خنده مان گرفت و پرسیدیم مگر در اپرا دزد هست. پاسخ دادند چیزی بدتر از دزد، یعنی شبح(!) در اپرا هست. باز خندیدیم و مطمئن بودیم که قصد شوخی دارند و این شوخی، بخشی از برنامه ی این ضیافت صمیمی است. سپس، به خواست آن ها «جدی» و جزئی از روح بازی شدیم. گفتند هرگز نمی خواستند درباره ی شبح با ما صحبت کنند، اما خود شبح به طور رسمی به آن ها دستور داد از ما بخواهند با او مهربان باشیم و هر خواسته اش را برآوریم. در هر حال، در اثر آسودگی ناشی از ترک قلمرو و حکومت آن سایه ی ستمگر، گفتن این داستان غریب را تا آخرین لحظه به تأخیر انداخته بودند. و البته ذهن های شکاک ما برای لذت برن از این داستان آماده نبود. اما خبر مرگ ژوزف بوکه، به طور بی رحمانه ای به یادشان آورده بود که هرگاه خواسته های شبح را نادیده بگیرند، حادثه ای افسانه ای یا فاجعه آمیز، آن ها را سر عقل می آورد.

"در تمام مدتی که این سخنرانی غیر منظره را با آن لحن رازآلود و محرمانه می شنیدیم، به ریشار نگاه می کردم. ریشار در دوران دانشجویی به خاطر مهارت در شوخی اشتها ی کسب کرده بود و برای تسمخر دیگران، هزار و یک فن بلد بود. این قضیه را حتی دربان های بلوار سن میشل هم می دانستند. و حالا هم سهم خود را به خوبی در این نمایش بازی می کرد و هر چند مرگ بوکه سایه ی نفرت انگیزی بر این صحنه انداخته بود، با علاقه به این بازی میدان می داد. همچنان که دیگران صحبت می کردند، سرش را با اندوه می جنباند و چهره اش حالت مردی را نشان می داد که با آگاهی از دخالت شبحی در این کار، از پذیرش مسئولیت اپرا به شدت پشیمان شده است. کاری از دست من بر نمی آمد، جز این که از چهره ی ناامید و وحشت زده ی او تقلید کنم. با وجود این، با تمام تلاشی که به خرج دادیم، در پایان نتوانستیم از انفجار خنده ی خود جلوگیری کنیم. طوری که آقای دبین و پولینی که گذر ما را از حالت ناامیدی تیرگی محض به این حالت سرخوشی و شادی دیده بودند، فکر کردند دیوانه شده ایم.

"شوخی کم کم کمی کسل کننده شد و ریشار با لحنی نیمه جدی و شوخی گفت: «خوب، این شبح شما بالاخره چه می خواهد؟»

"آقای پولینی به طرف میزش رفت و با یک نسخه از کتاب آیین نامه ی اپرا برگشت. کتاب آیین نامه با واژه های مشهوری شروع می شود که می گوید: «مدیریت اپرا، ملزم به این است که به نمایش های فرهنگستان ملی موسیقی، شکوهی سزاوار مهم ترین و والاترین صحنه های تغزلی فرانسه ببخشد.» و ماده ی 98، با این مضموم پایان می گیرد:

"اگر مدیر اپرا از اجرای شرایط قید شده در کتاب آیین نامه ها سرپیچی کند، این امتیاز از او سلب می شود؛ و در ادامه، شرایط مزبور ذکر شده اند که شامل چهار شرطند.

"1. اگر مدیران در اجرای وظایف خود کوتاهی کنند.

و سپس سه شرط دیگر هم شرح داده شده بود.

"متن نسخه ی در اختیار آقای پولینی، با جوهر سیاه نوشته شده بود و دقیقاً شبیه به نسخه ای بود که در اختیار ما بود. به جز این که در پایان کتاب، یک بند با جوهر قرمز و با دست خطی عجیب افزوده شده بود که پیدا بود با زحمت نوشته شده. گویی برای نگارش این بند، به جای قلم، چوب کبریتی را در جوهر فرو برده بودند. دست خط درست به دست خط کودکی می ماند که هنوز نگارش خط شکسته را نیاموخته و نمی تواند حروف را به هم متصل کند. در این بند، کلمه به کلمه، چنین نوشته شده بود:

"5. اگر مدیر اپرا، به هر صورتی، بیش از پانزده روز در پرداخت مستمری شبح اپرا تأخیر کند. این مستمری تا اطلاع ثانوی بیست هزار فرانک در ماه، برابر با دویست و چهل هزار فرانک در سال است.»

"انگشت آقای پولینی، با تردید به این آخرین ماده اشاره کرد. اصلاً انتظارش را نداشتیم.

"ریشار با خونسردی بسیار گفت: «همه اش همین است؟ چیز دیگری نمی خواهد؟»

"پولینی پاسخ داد: «چرا، می خواهد.»

"سپس کتاب آیین نامه را ورق زد و خواند:

"«ماده ی 63- در تمام نمایش ها، لژ سمت راست جلو صحنه در اختیار رئیس جمهور است. در روزهای دوشنبه، لژ شماره ی 20 و در روزهای چهارشنبه و جمعه، لژ شماره ی 30 در اختیار وزیر هنرهای زیباست. دومین لژ شماره ی 27، هر روز به شهردار ناحیه سن و رئیس پلیس اختصاص دارد.»

"در پایان این بند نیز، آقای پولینی خطی را که با جوهر قرمز اضافه شده بود، نشان داد:

"لژ شماره ی 5 در بالای ردیف اصلی صندلی های جلو صحنه، باید در هر اجرا برای ی شبح اپرا در نظر گرفته شود."

"پس از دیدن نوشته ها، دیگر کاری برای مان نمانده بود، جز آن که از صندلی هامان برخیزیم، به گرمی دست های پیش کسوتان مان را بفشاریم و به خاطر این شوخی کوچک جالب تشکر کنیم و بگوییم که این شوخی، ثابت می کند که حس طنز قدیمی فرانسوی، هرگز از بین نمی رود. ریشار اضافه کرد که حالا می فهمد چرا آقای دبین و آقای پولینی، قصد داشتند از مدیریت فرهنگستان ملی موسیقی کناره گیری کنند. چون کار با چنین شبح غیر منطقی و پر توقعی غیر ممکن است."

"آقای پولینی، بدون جنباندن هیچ یک از ماهیچه های صورتش، گفت: «البته! به دست آوردن دویست و چهل هزار فرانک که آسان نیست! و می دانید از دست داد لژ شماره ی پنج برای ما چه معنایی داشت؟ حتی یک بار هم بلیتش را نفروختیم؛ و تازه، مجبور بودیم وجه اشتراکش را هم خودمان بپردازیم. وحشتناک است! ما که دیگر برای مراقبت و نگهداری از اشباح کار نمی کنیم! ترجیح می دهیم این جا را ترک کنیم!»"

"آقای دبین تأیید کرد: «بله، ترجیح می دهیم برویم. پس برویم!» و برخاست."

"ریشار گفت: «اما وجود همه ی این مسائل، به نظرم می رسد با این شبح خیلی مهربان بوده اید. اگر من با چنین شبح مزاحمی طرف بودم، بی درنگ می دادم دستگیرش کنند.»

"مدیران اسبق یک صدا فریاد زدند: «اما چه طور؟ کجا؟ ما که هرگز او را ندیده ایم!»"

"وقتی به لژش می آید چه؟"

"ما هرگز او را در لژش ندیده ایم!"

"پس لژ را به مشتریان بفروشید."

"لژ شبح اپرا را بفروشیم؟! خوب، آقایان، بهتر است خودتان امتحانش کنید."

"بعد هر چهار نفر، دفتر را ترک کردیم. ریشار و من در تمام عمرمان این قدر نخندیده بودیم."

"فصل 4: لژ شماره ی پنج"

آرمان مونسارمن این خاطرات حجیم را آن قدر به تفصیل نوشته که این پرسش پیش می آید که در طول مدیریت نسبتاً طولانی اش در اپرا، وقتی هم برای امور آن داشته؟ یا فقط می توانسته شرح وقایع اپرا را بنویسد. آقای مونسارمن حتی یک نت موسیقی هم نمی شناخت، اما وزیر آموزش و پرورش و هنرهای زیبا را با اسم خودمانی اش صدا می کرد، و کمی هم به طور تفریحی روزنامه نگاری کرده بود و از این راه ثروت قابل توجهی به دست آورده بود. از همه مهم تر، شخص جذابی بود و معلوم بود هوش خوبی هم دارد، چون همین که تصمیم گرفت در اپرا شریک خفته باشد، بهترین مدیر فعال را انتخاب کرد و راست به سراغ فیرمن ریشار رفت.

فیرمن ریشار موسیقی دانی بسیار برجسته و مردی نجیب و موقر بود. پس از رسیدن به مدیریت اپرا، مجله ی "تئاتر" درباره ی او نوشت:

"آقای فیرمن ریشار تقریباً پنجاه سال دارد. قد بلند است و اندامش بی آن که فربه باشد، نیرومند است. بسیار موقر و متین است. موهایش کوتاه است و در چهره اش حزنی است که نگاه صادقانه و یکرنگ و لبخند مهربانش آن را جبران می کند."

"آقای فیرمن ریشار موسیقیدان برجسته ای است که در هارمونی و کنترپوان تبحر دارد و کمپوزیسیون وی شکوهی بی نظیر دارد. در موسیقی مجلسی چند اثر منتشر کرده که مورد توجه علاقه مندان به موسیقی است. برای پیانو چند سونات و قطعاتی سرشار از لطف و زیبایی نوشته است. همچنین از ملودی های مختلف منتخبی تهیه کرده. قطعه ی مرگ هرکول او در کنسرت های کنسرواتور نواخته می شود و انسان را به یاد آثار «گلوک» می اندازد. احترامش به گلوک مانع علاقه اش به آثار «پیچینی» نیست. آقای ریشار به هرچه که ذوقش هدایتش کند و با طبعش سازگار باشد، روی می آورد. با وجود احترامی که برای پیچینی قایل است، در برابر «میریر» نیز سر تعظیم فرود می آورد. نسبت به «چیماروزا» فروتن است و در همین حال، هیچ کس همچون او نبوغ غیر قابل تقلید «وبر» را نمی ستاید. نیز معتقد است در فرانسه نخستین و شاید تنها کسی است که «واگنر» را شناخته است."

در این جا به این نقل قول پایان می دهیم و گمان می کنم به خوبی روشن شده باشد که وقتی آقای ریشار کم و بیش از هر نوع موسیقی و هر نوع موسیقی دانی خوشش می آمد، هر نوع موسیقی دانی هم وظیفه داشت از آقای فیرمن ریشار خوشش بیاید. تنها چیزی که می توان بر علیه او گفت، این بود که در اجرای روش هایش کمی مستبد بود و خلق و خوی تندی داشت.

دو شریک، چند روز اول را در اپرا به خوشحالی از ریاست شان بر چنین تشکیلات پرشکوهی گذرانده، همه چیز را در مورد داستان عجیب و افسانه ای شبح فراموش کرده بودند. اما ناگهان حادثه ای رخ داد و به آن ها ثابت کرد که این شوخی - البته اگر شوخی در کار بود - تمام نشده.

آن روز صبح، ساعت یازده، آقای فیرومن ریشار وارد دفترش شد. منشی او آقای رمی، نیم دو جین نامه به او نشان داد. از آن جا که کلمه ی "محرمانه" روی آن نوشته شده بود، خودش آن ها را باز نکرده بود. یکی از پاکت ها بلافاصله توجه آقای ریشار را جلب کرد؛ چرا که متن روی آن با جوهر قرمز نوشته شده بود و علاوه بر آن، به نظرش رسید که این دست خط را پیش از این دیده. لازم نبود زیاد فکر کند، لحظه ای بعد به یاد آورد که این، همان دست نوشته ی سرخ رنگی است که کتاب آیین نامه را بدان گونه ی غریب تکمیل کرده بود. دست خط کودکانه را بازشناخت. نامه را باز کرد و خواند:

"آقای مدیر عزیز،

متأسفانه زمانی مزاحم تان می شوم که مطمئناً سرگرم رسیدگی به کار هنرپیشگان اپرا هستید و برخی قراردادهای جدید می بندید و سلیقه ی عالی تان را نمایش می دهید. این امور را با دیدی صائب و درک والا از تنایر و مردم داری و در نظر گرفتن سلیقه ی آن ها، با چنان قدرتی انجام می دهید که برای من، با تجربه ی عمیقی که در این زمینه دارم، شگفتی آور است. خبر دارم که شما برای کارلوتا، لاسورلی، ژم کوچولو و چند نفر دیگر که به استعدادهای شگرف و نبوغ شان پی برده اید، چه تصمیمی گرفته اید.

البته، می دانید وقتی این کلمات را به کار می برم، منظورم کارلوتا نیست که مانند یک آب دزدک آواز می خواند و هرگز نباید کافه ی آمباسادور یا کافه ی ژاکن را ترک می کرد. درباره ی خانم لاسورلی هم صحبت نمی کنم، که موفقیت خود را عمدتاً مدیون سوار شدن به کالسکه اشراف است! همچنین منظورم ژم کوچولو هم نیست که مثل گوساله در مزرعه می رقصد! و حتی درباره ی کریستین دانه هم صحبت نمی کنم، هر چند به راستی یک نابغه است؛ و حسادت شما مانع می شود که نقش مهمی به او بدهید. با تمام این حرف ها، آزادید حرفه ی کوچک تان را مطابق میل خود اداره کنید، مگر نه؟ در هر حال، مایلم پیش از اخراج کریستین دانه از اپرا، امشب صدایش را در نقش سیبل بشنوم. چون بعد از موفقیت درخشان چند شب پیش او در نقش مارگریت، ایفای این نقش را برایش ممنوع کرده اید.

همچنین از شما خواهش می کنم لژ مرا نه امروز و نه "هیچ روز دیگری"، در اختیار کس دیگری نگذارید... چون نمی توانم بدون گفتن این موضوع، نامه را تمام کنم. یکی دو بار به هنگام ورود به اپرا، دیدم لژ مخصوص من به دستور شما در باجه ی بلیت فروشی واگذار شده و به طور نامطلوبی شگفت زده شدم.

اعتراضی نکردم، چون از برپا کردن رسوایی خوشم نمی آید، و فکر کردم اسلاف شما آقایان دبین و پولینی که همواره با من مهربان بودند، فراموش کرده اند پیش از ترک این جا، شما را از هوس های کوچک من مطلع کنند. نامه ای به این آقایان نوشته ام و از آن ها توضیح خواسته ام، پاسخ این نامه تازه رسیده. پاسخ آن ها ثابت می کند که شما همه چیز را درباره ی کتاب «آیین نامه ی من» می دانید و علی رغم آن، چنین تحقیر آمیز و اهانت بار با من رفتار می کنید. اگر مایلید در آرامش زندگی کنیم، هرگز لژ اختصاصی مرا به دیگری ندهید.

مدیر عزیز، باور کنید که من، بدون پیش داوری نسبت به این مشاهدات کوچک، خادم متواضع و مطیع شمایم. شبح اپرا"

در پاکت نامه، بریده ای از ستون نامه های "مجله ی تنایر" به نامه ضمیمه شده بود که روی آن نوشته شده بود:

"به ش.الف. هیچ عذری برای عمل آقایین "ر." و "م." وجود ندارد. ما همه چیز را گفتیم و کتاب آیین نامه ی شما را در اختیارشان گذاشتیم. با احترام فراوان."

هنوز آقای فیرومن ریشار خواندن نامه را تمام نکرده بود که آقای آرمان مونشارمن، با نامه ای مشابه در دست وارد شد. به همدیگر نگاه کردند و از خنده منفجر شدند.

آقای ریشار گفت: «این ها هنوز دارند شوخی شان را ادامه می دهند. اما به نظر من اصلاً بامزه نیست.» آقای مونشارمن پرسید: «همه ی این ها یعنی چه؟ یعنی فکر می کنند چون مدیر اپرا بوده اند، می گذاریم تا ابد یک لژ داشته باشند؟»

هیچ کدام تردیدی نداشتند که نامه ها از طرف مدیران سابق فرستاده شده.

فیرومن ریشار گفت: «من اصلاً در وضعی نیستم که بگذارم مدت درازی به من بخندند.»

آرمان مونشارمن اشاره کرد: «آسیبی که به ما نمی رساند. چه می خواهند؟ برای امشب یک لژ می خواهند؟»

آقای فیرومن ریشار به منشی اش دستور داد بلیت لژ شماره ی پنج را در بالای ردیف صندلی های اصلی، برای آقایان دبین و پولینی بفرستد؛ البته اگر هنوز فروخته نشده اند.

بلیت آن لژ هنوز فروخته نشده بود. برای همین، بلیت را برای آن ها فرستادند. دبین در تقاطع خیابان اسکریب و بولوار کاپوسین زندگی می کرد و پولینی در خیابان اوپر. مونشارمن پس از بررسی پاکت ها اشاره کرد که هر دو نامه ی شبح در پستخانه ی بولوار کاپوسین ارسال شده اند.

ریشار گفت: «عجب!»

شانه هاشان را بالا انداختند و از این که دو مرد با آن سن و سال، سر خودشان را با چنین بازی های کودکانه ای گرم می کنند، اظهار تأسف کردند.

مونشارمن گفت: «می توانستند مؤدبانه این را بخواهند.»

«متوجه شدی که چه طور ما را در مورد کارلوتا، لاسورلی و ژم کوچولو تهدید می کردند؟»

«معلوم است همکار عزیزم، این دو نفر از حسادت دیوانه شده اند! فکرش را بکن حاضر شده اند هزینه ی

آگهی در روزنامه ی "تئاتر" را تقبل کنند! یعنی کار بهتری ازشان بر نمی آید؟»

مونشارمن گفت: «در هر حال، انگار خیلی از آن دخترک، کریستین دانه، خوش شان می آید!»

ریشار گفت: «تو هم مثل من می دانی که این دخترک به پاکدامنی مشهور است.»

مونشارمن پاسخ داد: «اشتهار خیلی آسان به دست می آید. مگر من به داشتن اطلاعات کامل درباره ی

موسیقی معروف نیستیم؟ اما من نمی توانم کلید سل را از کلید فا تشخیص بدهم.»

ریشار ادعا کرد: «نگران نباش، تو هیچ وقت این اشتها را نداشته ای.»

بعد به دربان دستور داد اجازه دهد هنرپیشه ها داخل شوند. دو ساعت بود که این هنرمندان پشت در، در

راهروی بزرگ ساختمان اداری قدم می زدند و منتظر بودند در اتاق مدیریت باز شود، دری که پشت آن

اشتهار و ثروت - و یا اخراج - در انتظارشان بود.

تمام روز به بحث، مذاکره، و بستن یا فسخ قراردادها گذشت. آن شب، شب 25 ژانویه، دو مدیر که بیش از

حد کار کرده بودند و روزی پر از توطئه و نیرنگ، خشم و غضب، توصیه و تهدید، اعتراض دوستانه یا

کینه ورزانه را پشت سر گذاشته بودند، خیلی زود به بستر رفتند، بدون این که نیم نگاهی به لژ پنج بیندازند

تا ببینند آیا آقای دبین و آقای پولینی از اجرا لذت می برند یا نه.

پس از کناره گیری مدیران پیشین، وقفه ای در امور اپرا ایجاد نشده بود و آقای ریشار بدون قطع اجرای

نمایش ها، کارهای لازم را انجام داده بود.

صبح روز بعد، مدیران در میان نامه های خود کارت تشکری از طرف شبح دریافت کردند:

"آقای مدیر عزیز،

متشکرم. شب زیبایی بود. اجرای دانه عالی بود. باید بیش تر مراقب گروه گر باشید. کارلوتا یک ساز

موسیقی خوب معمولی بود. به زودی برای دریافت 240000 فرانک، یا دقیق تر بگویم 233424 فرانک و

70 سانتیم به شما نامه می دهم. آقایان دبین و پولینی قبلاً هزینه ی ده روز اول سال جاری، یعنی 6575

فرانک و سی سانتیم برایم فرستاده اند. دوره ی فعالیت شان روز دهم پایان گرفت.

خدمتگزار، ش.الف."

از سوی دیگر، نامه ای از طرف آقایان دبین و پولینی رسید:

"آقایان،

از حسن نظر شما بسیار سپاسگزاریم. اما به راحتی متوجه می شوید که دعوت به شنیدن دوباره ی

فاوست، هرچند برای مدیران سابق اپرا بسیار دلپذیر است، اما باعث نمی شود فراموش کنیم که حق نداریم

لژ پنج را اشغال کنیم. لژ پنج ملک طلق "او" است که آن شب، موقع مطالعه ی کتاب آیین نامه دوباره اش

با شما صحبت کردیم. ماده ی 63، بند آخر را دوباره بخوانید.

آقایان، قبول کنید... و غیره."

فیرمن ریشار نامه را از دست همکارش کشید و فریاد زد:

«آه، این ها کم کم دارند عصبانی ام می کنند!»

و آن شب بلیت لژ شماره ی پنج فروخته شد.

صبح روز بعد، آقای ریشار و مونشارمن به محض ورود به دفترهای شان، با گزارش یکی از مأموران

بازرسی مواجه شدند که به حادثه ی شب قبل در لژ شماره ی پنج مربوط می شد. قسمت اصلی این گزارش

را برای شما نقل می کنم.

"امشب دوبار مجبور شدم برای تخلیه ی لژ پنج بر بالای صف اصلی صندلی ها، از مأموران شهرداری

کمک بگیرم، یک بار در آغاز و یک بار در وسط پرده ی دوم. ساکنان این لژ که پس از بالا رفتن پرده ها در

پرده ی دوم وارد شدند، با خنده ها و صحبت های احقانه شان آشوبی به پا کرده بودند. صدای «هیس!» از

همه طرف برخاست و اعتراض تمام تالار برانگیخته شد، تا این که خانم مأمور کنترل لژ به سراغ من آمد و

از من کمک خواست. وارد لژ شدم و تذکر لازم را به آن ها دادم. احساس کردم که ساکنان آن عقل درست و

حسابی ندارند، چون پاسخ های ابلهانه ای به من دادند. گفتم اگر این سر و صدا ادامه یابد، مجبور می شوم

اخراج شان کنم. همین که از آن جا خارج شدم، باز صدای خنده ی آن ها و اعتراض تالار را شنیدم. با یک مأمور شهرداری به لژ برگشتم و مأمور آن ها را از لژ بیرون کرد. همان طور خنده کنان اعتراض کردند و گفتند تا پول شان را پس ندهیم، از آن جا نمی روند. سرانجام ساکت شدند و اجازه دادم دوباره به لژ برگردند. سپس بی درنگ صدای خنده شان دوباره بلند شد؛ و این بار با قطعیت آن ها را بیرون کردم. "ریشار به منشی که گزارش را خوانده و با مداد آبی روی آن علامت گذاشته بود، گفت: «یکی را به سراغ این مأمور بفرست.»

منشی، آقای رمی، مردی 24 ساله، خوش پوش و جذاب بود و سبیلی نازک داشت و طبق رسوم، در روز ردینکت می پوشید. جوانی باهوش و در برابر رئیسش بسیار فروتن و محجوب بود. در سال حدود 2400 فرانک از مدیر اپرا می گرفت و وظیفه اش بررسی روزنامه ها، پاسخ به نامه ها، تقسیم لژها و بلیت های افتخاری و تنظیم اوقات ملاقات بود. با کسانی که به ملاقات مدیر می آمدند، صحبت می کرد، در بالین هنرپیشه های بیمار حاضر می شد، به دنبال تهیه ی آستر لباس می رفت و با رؤسای سرویس مکاتبه می کرد. اما پیش از هر چیز، قفلی برای اتاق مدیر اپرا محسوب می شد، اما از آن جا که اداره ی اپرا او را به رسمیت نشناخته بود، هر لحظه ممکن بود به خدمتش پایان دهند. منشی، این دستور را پیش بینی کرده و از پیش مأمور بازرسی را خبر کرده بود. بازرس با کمی نگرانی وارد شد.

ریشار با لحن صریحی گفت: «جریان دیشب چیست؟»

مأمور آب دهانش را قورت داد و به گزارش اشاره کرد.

مونسارن پرسید: «خوب، حالا این ها به چه می خندیدند؟»

«قربان، انگار شام خوبی خورده بودند. آدم های شلوغی بودند، به گمانم بیشتر آمده بودند شوخی کنند تا موسیقی گوش بدهند. همین که وارد لژ شدند، دوباره بیرون آمدند و مأمور کنترل لژ را صدا کردند. مأمور کنترل از آن ها پرسید چه می خواهند. گفتند: "توی لژ را نگاه کن! هیچ کس آن جا نیست، مگر نه؟" خانم مأمور گفت: "نه!". بعد گفتند: "خوب، وقتی به لژ رفتیم، صدایی شنیدیم که می گفت: لژ قبلاً اشغال شده!"»

مونسارن نگاهی به ریشار انداخت و نتوانست جلو لبخندش را بگیرد؛ اما ریشار لبخند نمی زد. در جوانی، خودش هم آن قدر از این شوخی ها کرده بود که به راحتی می توانست در داستان مأمور، تمامی نشانه های یکی از آن شوخی های شرورانه را تشخیص بدهد. این شوخی ها با تفریح آغاز می شد، اما سرانجام قربانیان خود را از خشم دیوانه می کرد.

مأمور که مایل بود نظر لطف آقای مونسارن را جلب کند، موقعی که متوجه لبخند او شد، فکر کرد بهترین کار این است که خودش هم لبخند بزند. و چه لبخند بدقابلی! آقای ریشار با چنان نگاه سردی به مأمور خیره شد که بهتش زد.

ریشار غرید: «به هر حال، وقتی صاحب لژها آمدند، کسی در لژ نبود، مگر نه؟»

«هیچ کس قربان، هیچ کس! حتی در لژهای راست و چپ هم کسی نبود. قسم می خورم قربان، کسی نبود! نظر مأمور کنترل لژ هم همین بود، و این ثابت می کند که همه ی این کارها فقط یک شوخی بوده.»

ریشار گفت: «آه، پس توهم موافقی؟ تو هم موافقی! یک شوخی است! و حتماً فکر می کنی شوخی بامزه ای هم هست، نه؟»

«قربان، من اصلاً از این شوخی ها خوشم نمی آید.»

«مأمور کنترل چه می گفت؟»

«آه، فقط گفت شبح اپرا است. آن وقت...»

بازرس لبخند زد. اما خیلی زود فهمید اشتباه کرده، چون کلمات بالا هنوز از دهانش خارج نشده بود که بدخلقی آقای ریشار به جنون تبدیل شد!

فریاد زد: «مأمور کنترل را بیاورید این جا! بیاوریدش این جا! همین حالا! همین حالا! بیاوریدش این جا! کارش دارم! باید این جور آدم ها را هم بیرون انداخت!»

بازرس سعی کرد اعتراض کند، اما ریشار با خشونت به او دستور داد: «ساکت!»

بعد، وقتی به نظر می رسید لب های مرد بدبخت برای همیشه بسته شده، مدیر به او دستور داد دوباره دهانش را باز کند.

غرید: «این "شبح اپرا" کی است؟»

اما بازرس دیگر نمی توانست حرف بزند. سعی کرد با حرکات اسفبار خود بفهماند که هیچ چیز درباره ی شبح نمی داند، و یا دلش نمی خواهد بداند.

«تا به حال او را دیده ای؟ شبح اپرا را دیده ای؟»

بازرس سرش را محکم تکان داد و این طور ادعا کرد تا کنون شبح را ندیده.

آقای ریشار به سردی گفت: «بسیار خوب!» چشم های بازرس از حدقه بیرون زد، انگار می خواست بداند این "بسیار خوب!" بدشگون به چه معنایی است.

مدیر توضیح داد: «تصمیم داریم با هر کسی که او را ندیده، تسویه حساب کنم! چون به نظر می رسد همه جا باشد، نمی توانم کسانی را که می گویند او را هیچ جا ندیده اند، تحمل کنم. ترجیح می دهم وقتی کسی را استخدام می کنم، برای من کار کند!»

فصل 5:

آقای ریشار این جمله را که گفت، دیگر توجهی به بازرس نکرد و با مدیر اجرایی اپرا مشغول بحث روی مسائل کاری شد که در طول صحبتش با بازرس، وارد اتاق شده بود.

بازرس فکر کرد دیگر می تواند برود، و آرام، خیلی آرام، عقب عقب به طرف در لغزید. اما آقای ریشار با غرشی مرد را بر سر جایش میخکوب کرد: «همان جا که هستی بمان!»

آقای رمی، خانم مأمور کنترل لژ را که در نزدیکی اپرا، در کوچه پروانس منزل داشت، خبر کرده بود و کمی بعد، خانم مأمور در اتاق ظاهر شد: «اسم شما چیست؟»

«مادر ژیری. قربان، شما مرا خوب می شناسید؛ مادر ژیری کوچولویم، همان مگ کوچولو!»

این جمله را با چنان لحن خشک و جدی گفت که لحظه ای بر آقای ریشار تأثیر گذاشت. نگاهی به شال رنگ و رو رفته، کفش های فرسوده، پیراهن تافتۀ ی کهنه و کلاه دودی رنگ خانم ژیری کرد. از رفتار مدیر کاملاً پیدا بود که به یاد نمی آورد تاکنون خانم ژیری، و یا حتی ژیری کوچولو، و یا حتی "مگ کوچولو" را دیده باشد. اما مادر ژیری آن قدر مغرور بود که فکر می کرد همه او را می شناسند.

مدیر اعلام کرد: «تا حالا اسم شما را نشنیده ام! اما خانم ژیری، این دلیل نمی شود که از شما نپرسم که دیشب، چه باعث شده بود که شما و بازرس، مأمور شهرداری را خبر کنید.»

«قربان، اتفاقاً می خواستم شما را ببینم و در این باره صحبت کنم، تا آن چه سر آقایان دبین و پولینی آمد، برای شما پیش نیاید. آن ها هم اول به حرفم گوش نمی کردند...»

«من در این باره چیزی نپرسیدم. فقط پرسیدم ماجرای دیشب چه بود.»

خانم ژیری از خشم و انزجار سرخ شد. تا حالا هیچ کس این طور با او صحبت نکرده بود. برخاست، انگار می خواست چین های دامنش را جمع کند و برود، و بعد مغرورانه پره های کلاه دودی اش را جنباند. اما نظرش را عوض کرد، دوباره نشست و با لحن متکبرانه ای گفت: «دوباره مزاحم شبح شده اند!»

نزدیک بود آقای ریشار منفجر شود. برای همین آقای مونشارمن دخالت کرد و هدایت بازجویی را بر عهده گرفت. ظاهراً به نظر خانم ژیری، کاملاً طبیعی بود که صدایی شنیده شود و بگوید یک لژ قبلاً اشغال شده، و کسی هم در لژ نباشد. این پدیده را که برایش تازگی هم نداشت، به شبح نسبت می داد. می گفت هیچ کس نمی تواند شبح را در لژش ببیند، اما همه می توانند صدایش را بشنوند. ادعا داشت که خودش اغلب صدای او را می شنود، و آن ها هم باید حرفش را باور کنند، چون همیشه راست می گوید؛ و می توانند این موضوع را از آقای دبین و آقای پولینی، و یا هرکس دیگری که خانم ژیری را می شناسد، بپرسند؛ حتی می توانستند با آقای ایزیدور ساک صحبت کنند که شبح یک پایش را شکسته بود!

مونشارمن صحبت مادر ژیری را قطع کرد و گفت: «که این طور! پس شبح پای ایزیدور ساک بیچاره را شکسته؟»

چشم های خانم ژیری، از این همه نادانی گرد شد. در هر حال، تصمیم گرفت برای روشنی ذهن این دو بیگناه بیچاره، آن ها را در جریان حوادث بگذارد. ماجرا در دوران مدیریت آقای دبین و پولینی، در لژ شماره ی پنج و باز هم در حین اجرای فاوست رخ داده بود.

خانم ژیری سرفه کرد و صدایش را صاف کرد... انگار می خواست تمام "فاوست" را به طور کامل اجرا کند: «ماجرا از این قرار بود، قربان. آن شب مانیرا و خانمش که در خیابان موگادور جواهر فروشی دارند، در قسمت جلوی لژ پنج نشسته بودند و دوست صمیمی شان آقای ایزیدور ساک، پشت سر خانم مانیرا نشسته بود. مفیستوفلس داشت می خواند... [در این جا خانم ژیری زد زیر آواز] "شما که خود را به خواب می زنید"، و بعد آقای مانیرا صدایی در گوش راستش شنید [البته خانمش در طرف چپش نشسته بود] که می گفت: "آه، آه! اما ژولی خودش را به خواب نمی زند" اسم خانمش ژولی بود. آقای مانیرا به طرف راستش برمی گردد تا ببیند کی این طوری با او حرف می زند. اما کسی آن جا نیست! گوش هایش را می مالد و فکر می کند خواب دیده. بعد مفیستوفلس به آوازش ادامه می دهد... اما آقایان، خسته تان نکنم؟»

«نه، نه، ادامه بدهید.»

خانم ژیری با لبخندی گفت: «آقایان، شما آدم های خیلی خوبی هستید... خوب، بعد، مفیستوفلس خواند[و در این جا نیز دوباره صدای آواز خانم ژیری برخاست] "ای کاترین محبوبم، دروازه های مقدس قلبت را بگشای و با این سعادت همخوان شو، و از عاشقی که چنین زار تمنایت می کند، بوسه ای شیرین را دریغ مدار." و بعد، آقای مانیرا دوباره آن صدا را در گوش راستش می شنود که این بار می گوید: "ها، ها، اما ژولی چیزی را از ایزیدور دریغ نمی کند!" آقای مانیرا دوباره رویش را برمی گرداند، اما این بار به طرف چپ. و فکرمی کنی چه دید؟ ایزیدور را دید که دست خانم مانیرا را گرفته و دستکش او را می بوسد... این طوری آقایان...» [و شروع به بوسیدن دایره ی کوچک برهنه ای در کف دستش کرد.] «خوب، فکر می کنید قضیه به همین راحتی تمام شد! بنگ! بنگ! آقای مانیرا که که مثل شما آقای ریشار، بزرگ و قوی بود، یک جفت کشیده حواله ی ایزیدور ساک کرد که مثل آقای مونشارمن، البته دور از جان شان، کوچک و ضعیف بود. هیاهوی زیادی بلند شد. مردم تالار داد می زدند: "جلوشان را بگیرید! الان او را می کشد!" و بعد، بالاخره آقای ایزیدور ساک توانست فرار کند.»

آقای مونشارمن - از این که در نظر خانم ژیری این قدر نحیف و حقیر جلوه کرده، کمی آزرده شده بود - پس از پایان سخن او پرسید: «پس شبح پایش را نشکست!»

خانم ژیری که نیت بدخواهانه ی آقای مونشارمن را احساس کرده بود، با غرور پاسخ داد: «چرا آقا، خود شبح پای او را شکست. این کار را بالای پلکان اصلی کرد، موقعی که آقای ایزیدور داشت با عجله از پله ها پایین می دوید. و طوری پای این آقای بیچاره را شکسته که مدت ها طول می کشد تا دوباره بتواند از این پله ها بالا برود!»

آقای مونشارمن با لحنی جدی و به گمان خودش طنزآلود، گفت: «خود شبح گفت در گوش راست آقای مانیرا چه گفته؟»

«نه قربان، خود آقای مانیرا به من گفت. اما...»

«خانم عزیز، تا به حال خودتان با شبح صحبت کرده اید؟»

خانم ژیری پاسخ داد: «آقای عزیز، درست همان طوری که الان دارم با شما صحبت می کنم!»

«خوب، وقتی شبح با شما صحبت می کند، چه می گوید؟»

«خوب، از من می خواهد یک چهارپایه برایش ببرم!»

با این کلمات با آن آهنگ مهیب، چهره ی مادر ژیری به رنگ مرمر زردی درآمد که خطوطی سرخ رنگ در آن دویده باشد... درست به رنگ ستون هایی که پلکان بزرگ روی آن ها بود.

این بار ریشار و مونشارمن و رمی منشی، از خنده منفجر شدند. تنها بازرس، بنا به تجربه، مراقب بود که نخندد و همچنان که به دیوار تکیه داده بود، با اضطراب کلیدهایش را در جیب لمس می کرد و نمی دانست

ماجرای چه طور تمام می شود. هر چه لحن خانم ژیری نسبت به ریشار تندتر می شد، بازرس بیش تر از

غضب مدیر می ترسید. ناگهان خانم ژیری رفتار تهدید آمیزی به خود گرفت و با خشم و انزجار فریاد زد:

«به جای خندیدن به شبح، بهتر است همان کاری را بکنید که آقای پولینی کرد. آقای پولینی خودش ماجرا را کشف کرد...»

مونشارمن که هرگز در زندگی اش این اندازه سرگرم نشده بود، پرسید: «چی را کشف کرد؟»

«معلوم است، ماجرای شبح را!... من به شما می گویم...»

و ناگهان آرام شد، احساس می کرد در یکی از لحظات بسیار مهم زندگی است.

ادامه داد: «عجیب است! همه چیز را انگار که همین دیروز اتفاق افتاده باشد، به یاد دارم. این بار "زن

یهودی" را اجرا می کردند. آقای پولینی هوس کرده بود تنهایی نمایش را از لژ شبح تماشا کند... مادام

کروس پیروزی درخشانی به دست آورده بود. تازه خواندن این قطعه را در پرده ی دوم تمام کرده بود. [با

صدای آهسته ای شروع به خواندن کرد]:

"نزد آن که دوستش دارم،

خواهم که بمانم و بمیرم.

و حتی مرگ هم،

نمی تواند ما را از هم جدا سازد."

آقای مونشارمن با لبخند سردی گفت: «بله، بله، این قطعه را می دانم!»

اما مادر ژیری، همان طور که پر کلاش را به حرکت درآورده بود، با صدایی آهسته ادامه داد:

"برویم! برویم! از این پس،

در این زمین و آسمان ها،

تنها یک سرنوشت در انتظار ماست."

ریشار، بی حوصله گفت: «بله! بله! می دانم... بعد؟ بعد چه شد؟»

- «خوب، پس می دانید در همان لحظه لنوینولد فریاد می زند: "بیایید بگریزیم!"... و ایلعازر (مرده ای که با معجزه ی عیسی (ع) دوباره زنده شد) جلوشان را می گیرد و می گوید: "کجا می روید؟"... خوب، آقای پولینی - درست در همان لحظه داشتم از پشت لژ کناری که خالی بود، نگاهش می کردم - آقای پولینی بلند شد و شق و رق، مثل یک مجسمه به راه افتاد. تنها فرصت کردم مثل ایلعازر بپرسم: "کجا می روید؟"، اما جوابم را نداد و از یک مرده هم رنگ پریده تر بود! دیدم که از پله ها پایین رفت، البته بی این که پایش بشکند. اما انگار در خواب راه می رفت، در کابوسی که نمی توانست راهش را در آن پیدا کند. او اپرا را خوب می شناخت و برای همین حقوق می گرفت!»

مادر ژیری سکوت کرد تا تأثیر سخنانش را ببند. تنها اثری که ماجرای پولینی در مونیخ من به جا گذاشت، این بود که سرش را جنباند و همان طور که خیره و چهارچشمی به مادر ژیری نگاه می کرد، با تأکید پرسید: «اما با این صحبت ها معلوم نشد که شبح اپرا چرا و چه طور به سراغ شما آمد و خواست یک چهارپایه برایش ببرد.»

«خوب، از آن شب دیگر شبح را راحت گذاشتند و کسی سعی نکرد لژ خصوصی اش را از او بگیرد. مدیران اپرا دستور داده بودند که شبح می تواند در هر اجرا این لژ را در اختیار بگیرد. و هر وقت که شبح برای نمایش می آمد، از من می خواست که یک چهارپایه برایش ببرم.»

مونیخ من گفت: «عجب، عجب! شبحی که چهارپایه می خواهد! خوب، پس این شبح زن است؟»

«نه، یک مرد است.»

«از کجا می دانید؟»

«صدای مردانه دارد، آه، و چه صدای دلنشینی هم دارد! ماجرا از این قرار است: معمولاً واسطه پرده ی اول به اپرا می آید و سه ضربه به لژ پنج می زند. اولین بار که صدای این سه ضربه را شنیدم، می دانستم کسی در لژ نیست، فکرش را بکنید چه قدر گیج شده بودم! در را باز کردم، گوش دادم، نگاه کردم؛ هیچ کس نبود! و بعد صدایی را شنیدم که می گفت: "خانم ژول، [نام خانوادگی شوهر مرحوم من ژول بود] لطفاً یک چهارپایه بیاورید." دور از جان شما آقایان، نزدیک بود قالب تهی کنم. اما صدا ادامه داد: "اصلاً نترسید خانم ژول، من شبح اپرا هستم!" به سمتی که صدا می آمد، نگاه کردم. صدا آن قدر نرم و مهربان بود که نمی توانستم بترسم. صدا در صندلی گوشه ی لژ، در طرف راست، در ردیف جلویی نشسته بود. اما کسی را روی صندلی نمی دیدم. با این حال می توانم قسم بخورم که کسی آن جا نشسته بود و حرف می زد. و بسیار هم مؤدب بود.»

آقای مونیخ من پرسید: «کسی در لژ سمت راست لژ پنج نشسته بود؟»

«نه؛ لژ شماره ی 7 در طرف راست، و لژ شماره ی 3 در طرف چپ، هر دو خالی بود. پرده ها تازه بالا رفته بود.»

«شما چه کار کردید؟»

«خوب، من چهارپایه را آوردم. البته این چهارپایه را برای خودش نمی خواست، برای خاتمش می خواست. اما هرگز نه صدای آن خانم را شنیدم و نه او را دیدم.»

«آها؟! چی؟ پس شبح متأهل هم هست!»

چشم های مونیخ من و ریشار از روی خانم ژیری حرکت کرد و متوجه بازرس شد که پشت سر خانم ژیری پنهان شده بود و برای جلب توجه آن ها دستش را تکان می داد. با انگشت و با حالتی اندوهبار، به پیشانی اش می زد تا بگوید به نظر او خانم ژول ژیری حتماً دیوانه است. با این حرکت پانتومیمی، تصمیم آقای ریشار را در اخراج او که یک دیوانه را به خدمت گرفته بود، تأیید می کرد. در همین هنگام، زن ساده دل به توضیحاتش درباره ی شبح ادامه می داد و اکنون سخاوت او را تصویر می کرد: «همیشه در آخر هر نمایش، دو فرانک به من می دهد. گاهی پنج فرانک می دهد و اگر پس از مدتی طولانی بیاید، حتی ده فرانک هم می دهد. اما از آن جا که تازگی دوباره آزارش داده اند، دیگر چیزی به من نمی دهد.»

و مشغول آراستن پرهای کلاه دودی اش شد. آقای مونیخ من که به طور ذاتی کنجکاو بود، پرسید: «ببخشید خانم عزیز، ببخشید، این شبح چه طور دو فرانک را به شما می دهد؟»

«خوب معلوم است، آن را بر تاقچه ی کوچک داخل لژ می گذارد. کنار برنامه ی نمایش که همیشه برایش می برم، پیدایش می کنم. بعضی از شب ها، گلی را داخل لژ پیدا می کنم، یک شاخه گل سرخ که احتمالاً از لباس خاتمش افتاده... چون گاهی خانمی را هم می آورد. حتی یک بار یک بادبزنی را هم جا گذاشته بود.»

«آه، شبح بادبزنی جا گذاشته بود؟ و شما با آن چه کار کردید؟»

«خوب، شب بعد آن را دوباره در لژ گذاشتم.»

در این جا صدای بازرس بلند شد.

«خانم ژیری، شما قوانین را زیر پا گذاشته اید؛ لازم است جریمه تان کنم.»

آقای فیومن ریشار غرید: «احمق، زبانت را ببر!»

«یادیزن را برگردانید. و بعد؟»

«خوب قربان، بعد آن را با خودشان بردند. بعد از پایان نمایش دیگر آن جا نبود؛ و به جای آن، یک جعبه آب نبات انگلیسی برایم گذاشتند که خیلی دوست دارم. این یکی از موارد لطف شبح نسبت به من است.»

«بسیار خوب، خانم ژیری. می توانید بروید.»

خانم ژیری تعظیمی کرد و با ادب و در عین غرور بسیار، اتاق را ترک کرد. مدیران اپرا به بازرس گفتند که تصمیم گرفته اند به فعالیت این خانم دیوانه پایان دهند و بازرس را مرخص کردند.

وقتی بازرس هم پس از ذکر مراتب ارادت و فداکاری خود نسبت به اپرا، آن جا را ترک کرد، به مدیر اجرایی اپرا دستور دادند با بازرس تسویه حساب کند. پس از این که تنها ماندند، فکری را که همزمان در سر هردوشان می گذشت، گفتند. فکر می کردند که باید خودشان به لژ شماره ی پنج سری بزنند. به زودی ماهم به دنبال آن ها می رویم.

فصل 6: ویولون سحر آمیز

کریستین دانه که از هر سو در معرض توطئه هایی بود که بعد درباره شان صحبت می کنیم، دیگر نتوانست آن پیروزی ای را که در شب میهمانی تودیع مدیران سابق به دست آورده بود، حفظ کند. با وجود این، پس از آن شب، فرصتی پیش آمد که در شهر و در حضور دوشس دو زوریخ آواز بخواند. منتقد بزرگ X.Y.Z که آن شب در میان میهمانان حاضر بود، گزارش زیر را درباره ی او نوشته:

"وقتی در هاملت صدایش را می شنویم، گویی شکسپیر از اقامتگاه آسمانی اش فرود می آید و نقش «اوفلیا» را به او تلقین می کند. نیز هنگامی که تاج مرصع شهبانوی شب را بر سر می گذارد، خود موتسارت باید از آرامگاه جاودانی خویش بشتابد تا صدایش را بشنود. اما نه! نیازی به این زحمت نیست، چرا که آوای پرطنین و رسای خواننده ی نی سحرآمیز در آسمان ها به او می رسد. این آوا، همچنان که از کلبه ی روستای کوچک اسکوتلوف به کاخ زرین و مرمرین آقای گارنیه رسید، می تواند به آسانی به آسمان ها نیز عروج کند."

اما پس از میهمانی دوشس دو زوریخ، مردم دیگر صدای آواز کریستین را نشنیدند. در حقیقت تمام دعوت ها را رد می کرد. حتی بدون آوردن بهانه ی قابل قبولی، حاضر نشد در کنسرت خیریه ای که قول همکاری در آن داده بود، شرکت کند. طوری عمل می کرد که گویی دیگر بر سرنوشتش حاکم نیست و یا از پیروزی شیرین دیگری می ترسد.

به کریستین خبر رسید که کنت دوشانی، برای خوشحالی برادرش، تمام تلاشش را برای بهبود وضع او انجام داده و در مورد او به آقای ریشار سفارش کرده. نامه ای به کنت نوشت و ضمن تشکر، از او خواست دیگر درباره ی او به مدیران اپرا چیزی نگوید. به راستی دلیل این رفتار عجیب چه بود؟ برخی ادعا می کردند که این رفتار، به خاطر غرور بیش از حد است. دیگران از آزر آسمانی اش می گفتند. اما خوانندگان و بازیگران تئاتر چندان خجالتی نیستند؛ و من فکر می کنم اگر این عمل او را به ترس نسبت بدهم، چندان به خطا نرفته ام. بله، به باور من، کریستین دانه به خاطر آن چه بر او گذشته بود، می ترسید. نامه ای از کریستین دانه در اختیار من هست [این نامه بخشی از مجموعه ی "ایرانی" است]، که به این دوره اشاره می کند و بیانگر احساس ترس مطلق است.

دخترک بیچاره می نویسد: «وقتی می خوانم، دیگر خودم را نمی شناسم.»

طفلک پاک و مهربان!

در هیچ جمعی خودش را نشان نمی داد. ویکنت دوشانی بیهوده تلاش می کرد او را ببیند. برایش نامه نوشت و از او تقاضای ملاقات کرد، اما هیچ پاسخی نگرفت. دیگر نومید شده بود، که یک روز صبح، یادداشت زیر از کریستین دانه به او رسید:

"آقا!

فراموش نکرده ام پسر کوچکی را که روسری ام را از دریا گرفت. امروز که برای انجام وظیفه ی مقدسی به پروس می روم، احساس می کنم باید برای تان بنویسم. فردا سالگرد درگذشت پدر بیچاره ام است که می شناختیدش و آن اندازه شما را دوست داشت. پدرم به همراه ویولونش، در پروس دفن شده؛ درگورستانی در کلیسای کوچک، در پایین تپه ای که در کودکی عادت داشتیم آن جا بازی کنیم، کنار جاده ای که وقتی کمی بزرگ تر شدیم، برای آخرین بار با هم وداع کردیم."

پس از خواندن این نامه، ویکنت دوشانی، شتابان دفترچه ی راهنمای خطوط راه آهن را ورق زد، به سرعت لباس پوشید، یادداشتی چند خطی نوشت و به خدمتکارش داد تا برای برادرش ببرد، و سپس به داخل کالسکه ای پرید و متأسفانه درست پس از حرکت قطار، به ایستگاه قطار مون پاراناس رسید.

رائول روز کسل کننده ای را در شهر گذراند و تا شب، تا وقتی در کوپه ی خودش در قطار سریع السیر پروتانی نشست، نتوانست روحیه اش را بازیابد. در طول راه، بارها و بارها یادداشت کریستین را خواند و عطرش را استشمام کرد. به یاد تصاویر شیرین دوران کودکی اش افتاده بود و بقیه ی سفر شبانه ی کسالت بار را با رویاهای تب آلودی گذراند که آغاز و پایان آن ها کریستین دانه بود. نزدیک دمیدن سپیده، قطار در لابیون ایستاد. با عجله به سراغ دلجان پروس - گیرک رفت. تنها مسافر بود. از کالسکه ران پرس و جو کرد و دریافت که غروب روز پیش، دختر جوانی که شبیه یک خانم پاریسی بود، به پروس رفته و در مسافرخانه ای به نام "آفتاب غروب" منزل کرده.

هرچه به کریستین نزدیک تر می شد، بیش تر داستان آن خواننده ی کوچک سوئدی رات به یاد می آورد. مردم هنوز از این جزئیات خیلی خبر ندارند.

روزی روزگاری، در شهر تجاری کوچکی در نزدیکی اوپسالا، دهقانی با خانواده اش می زیست، در طول هفته کشت و زرع می کرد و روزهای یکشنبه، در گروه همسرایی کلیسا آواز می خواند. این دهقان دختر کوچکی داشت که پیش از حتی آموختن خواندن و نوشتن، الفبای موسیقی را به او آموخته بود.

بابا دانه بی آن که خودش بداند، نوزاده ی بزرگی بود. هیچ ویولون زنی در سراسر اسکاندیناوی نمی توانست مثل او بنوازد. شهرتش به همه جا رسیده بود و به تمام جشن ها و میهمانی ها دعوتش می کردند. زمانی که کریستین پا به شش سالگی گذاشت، مادرش که زمین گیر بود، درگذشت. پدر که پس از مرگ همسرش، به چیزی جز دختر و موسیقی اش دلبستگی نداشت، قطعه زمینش را فروخت و در جستجوی اشتها و ثروت به اوپسالا رفت. اما در آن جا چیزی جز فقر نیافت.

پس از این شکست، به روستاها می رفت، در بازارهای مکاره سرگردان شد و از این بازار به آن بازار، ملودی های اسکاندیناویایی اش را نواخت؛ و در همین حال، دخترش که هرگز از کنارش دور نمی شد، با لذت به موسیقی او گوش می داد و همراه این موسیقی آواز می خواند.

یک روز، پروفیسور والریوس در بازار لمبی صدای ساز و آواز آن ها را شنید و آن ها را به گوتن بورگ برد. اعتقاد داشت که پدر، بزرگ ترین ویولون نواز جهان است و در دخترش خمیره ی یک هنرمند بزرگ دیده می شود. پس، ترتیب آموزش و پرورش دختر را داد.

کریستین به سرعت پیشرفت می کرد و با زیبایی، لطف و نبوغ و اشتیاقش برای آموختن، همه را افسون کرده بود.

وقتی والریوس و همسرش به فرانسه مهاجرت کردند، دانه و کریستین را هم با خود بردند. "مامان" والریوس با کریستین مثل دختر خودش رفتار می کرد. اما خود دانه کم کم از غم غربت تحلیل می رفت، در پاریس هرگز از خانه خارج نمی شد و همیشه با ویولونش درگونه ای رویا به سر می برد. گاهی با دخترش، ساعت ها در اتاق در بسته اش می نشست و می نواختند و نرم نرمک، آواز می خواندند. گاهی مامان والریوس می آمد و از پشت در به صدای سازشان گوش می داد، و بعد قطره اشکی را از گوشه ی چشم خود پاک می کرد و دوباره، نوک پا از پله ها پایین می رفت و در حسرت آسمان اسکاندیناویایی خود آه می کشید.

بابا دانه تا تابستان نیرویش را بازیافت. در آن هنگام تمام خانواده برای ییلاق به پروس - گیرک رفتند، به گوشه ی دوردستی از پروتانی، جایی که دریا به همان رنگ دریاها ی اسکاندیناوی بود. این منطقه هنوز برای بسیاری از اهالی پاریس ناشناخته بود.

بابا دانه دریای این منطقه را بسیار دوست داشت و اغلب غمبارترین نواهایش را در ساحل دریا می نواخت، و انگار غرش دریا برای شنیدن این نواها متوقف می شد. و بعد، به مامان والریوس تلقین کرد که اجازه بدهد هوسی غریب را در خود ارضا کند. در فصل "آمرزش خواهی" یا زیارت اهالی پروتانی که جشن های متعددی در دردهکده برگزار می شد، دانه مانند روزهای گذشته، ویولونش را برداشت و راه افتاد. اجازه دادند دخترش را هم برای یک هفته با خود ببرد. پدر و دختر، به همراه هم، ذخیره یک سال موسیقی را به کوچک ترین روستاها بردند، در کاهدانی ها می خوابیدند و حاضر نبودند در مسافرخانه ها اقامت کنند، و درست مثل دورانی که در سوند چنان فقیر بودند، کنار هم روی کاه دراز می کشیدند. با وجود این بسیار آراسته لباس می پوشیدند، اعانه جمع نمی کردند و حتی نیم پیشیز پول نمی پذیرفتند. مردم نمی توانستند رفتار این ویولون زن روستایی را درک کنند که با آن کودک زیبا که مانند فرشتگان آسمانی آواز می خواند، جاده ها را از پاشنه به در می کردند. مردم روستا به روستا به دنبال آن ها به راه می افتادند.

یک روز، پسر کوچک شهری که همراه دایه اش از خانه بیرون آمده بود، او را مجبور کرد بیش از حد معمول راه بروند، چون نمی توانست از دختر کوچکی که صدای ناب و شیرینش او را مسحور کرده بود، جدا شود. به ساحل خلیج کوچکی رسیدند که هنوز هم به ترسترائو موسوم است. در آن زمان، چیزی جز آسمان و دریا و نواری از ساحل زرین در آن جا نبود. البته باد شدیدی هم بود که روسری کریستین را با

خود برد و به دریا انداخت. کریستین فریاد کشید و دستش را دراز کرد، اما روسری اش به درون امواج دریا افتاده بود. ناگهان صدایی را شنید که: «نگران نباشید، الان می روم و روسری تان را می آورم!» کریستین پسرکی را دید که با وجود فریادهای گوشخراش و اعتراض های خشم آلود خانم سیاه پوش همراهش، به طرف دریا دوید و با لباس به داخل آب رفت و روسری او را از آب گرفت و برگرداند. پسرک و روسری، هر دو خیس آب بودند. خانم سیاه پوش شروع کرد به داد و فریاد، اما کریستین از ته دل خندید و گونه ی پسر کوچک را بوسید. پسرک کسی جز ویکننت رانول دوشانی نبود که در آن زمان، نزد عمه اش در لاتیون اقامت داشت.

در آن فصل، پسرک و کریستین هر روز همدیگر را می دیدند و با هم بازی می کردند. به درخواست عمه و سفارش پروفیسور والریوس، دانه راضی شد به ویکننت جوان، درس ویولون بدهد. بدین گونه، رانول توانست به همان الحاتی که کودکی کریستین را افسون کرده بود، عشق بورزد. هر دو ذهنی آرام و خیال پرداز داشتند. از داستان ها، و از افسانه های کهن پروتانی لذت می بردند و دلپذیرترین سرگرمی شان این بود که مانند گداها، به در کلبه ها بروند و یک قصه بخواهند: «خانم...» یا: «آقای مهربان، می شود یک قصه ی کوچولو برای مان بگویید؟ خواهش می کنیم.» به ندرت می شد که از این قصه ها محروم بمانند. چون تقریباً هر مادر بزرگ پیر پروتانی، دست کم یک بار در زندگی اش، رقص پریان را روی خلنگ ها و در مهتاب دیده بود.

اما بزرگ ترین لذت شان این بود که هنگام گرگ و میش، در سکوت ژرف شامگاهی، پس از غروب خورشید در دریا، بابا دانه می آمد و در حاشیه ی جاده، کنارشان می نشست و با صدایی آرام - گویی می ترسید مبادا ارواحی را که فرامی خواند، بترساند - افسانه هایی از سرزمین های شمالی برای شان می گفت. گاهی این داستان ها همچون قصه های اندرسن زیبا، و گاه همچون نغمه های "رونبرگ" شاعر بزرگ، غم انگیز بود. و هرگاه سخنش را قطع می کرد، بچه ها از او می خواستند باز برای شان قصه بگوید. آغاز یکی از قصه ها چنین بود: «در یکی از آن دریاچه های عمیق و آرامی که مثل چشمی درخشان در میان کوه های نروژ گشوده شده، پادشاهی در قایق کوچکی نشسته بود.»

و آغاز قصه ی دیگر چنین بود: «لوت کوچولو به همه چیز فکر می کرد و به هیچ چیز نمی اندیشید. چون پرنده ای تابستانی، زیر پرتوهای خورشید می گشت و تاج بهار بر موهای زرین و مجعدش می درخشید. روحش مثل چشم هایش آبی و زلال بود. به مادرش کمک می کرد، با عروسکش مهربان بود و با دقت از روپوش و کفش های قرمز و ویولونش مراقبت می کرد؛ اما بیش تر از هر چیز، لحظه ای را دوست داشت که به خواب می رفت و صدای نواختن فرشته ی موسیقی را می شنید.» همچنان که پیرمرد این قصه را می گفت، رانول به چشمان آبی و گیسوان زرین کریستین می نگریست؛ و کریستین فکر می کرد که لوت بسیار خوشبخت بود که در خواب، صدای نواختن فرشته ی موسیقی را می شنیده.

فرشته ی موسیقی نقشی در همه ی داستان های دانه داشت. دانه اعتقاد داشت در زندگی هر موسیقی دان و هنرمند بزرگی، فرشته ی موسیقی دست کم یک بار به ملاقاتش می رود. گاهی همان طور که برای لوت رخ داد، فرشته در گهواره به سراغ شان می رفت. برای همین بود که نوابغ کوچک، در شش سالگی بهتر از پنجاه ساله ها می نوازند، و قبول کنید که این موضوع بسیار شگفت انگیز است. گاهی هم، اگر بچه ها معقول و سر به راه نباشند، خیلی دیر می آید. و اگر کودکان بدقلب و یا بداندیش باشند، اصلاً به سراغ شان نمی آید.

هیچ کس هرگز فرشته را نمی بیند؛ اما برگزیدگان می توانند صدایش را بشنوند. فرشته معمولاً وقتی می آید که هیچ کس انتظارش را ندارد، وقتی شخص غمگین و دلشکسته است. ناگهان گوش هایش آهنگی آسمانی، یک آوایی ملکوتی را می شنود که تمام عمر به خاطرش می ماند. کسانی که فرشته ی موسیقی به سراغ شان رفته باشد، با شنیدن ارتعاش کوچکی که سایر افراد بشر نمی توانند درک کنند، بر خود می لرزد. هر نواپی که از ساز این افراد برخیزد، و هر آوازی که از دهان این افراد سروده شود، آوای همه ی انسان های دیگر را در شرم فرو می برد. بعد افرادی که نمی دانند فرشته ی موسیقی به دیدار اشخاص رفته، می گویند نابغه اند.

کریستین کوچولو از پدرش می پرسید آیا صدای فرشته ی موسیقی را شنیده. اما بابا دانه با حسرت سرش را تکان می داد، و بعد ناگهان چشم هایش می درخشید و می گفت: «کودکم، روزی صدایش را می شنوی! وقتی به آسمان بروم، او را به سراغت می فرستم!» در آن زمان، تک سرفه های بابا دانه آغاز شده بود. پاییز رسید و کریستین و رانول را از هم جدا کرد.

سه سال بعد، رانول و کریستین در پروس دوباره همدیگر را دیدند. پروفیسور والریوس مرده بود، اما بیوه اش به همراه بابا دانه و دخترش در فرانسه مانده بود که همچنان ویولون می نواختند و آواز می خواندند و

خانم حامی شان را در آهنگ های رویاگونه غرق می کردند. انگار خانم والریوس پس از مرگ شوهرش، فقط در جهان موسیقی می زیست.

رائول که مرد جوانی شده بود، به امید یافتن آن ها به پروس آمد و راست به خانه ی قدیمی شان رفت. اول پیرمرد را دید؛ دانه ی پیر با چشمان پر از اشک در آغوشش کشید و گفت هنوز خاطرات گذشته را به یاد دارد. در حقیقت روزی نبود که کریستین نامی از رائول نیاورد. بعد کریستین با سینی چای وارد شد. با دیدن رائول سرخ شد. رائول به طرفش رفت و گونه اش را بوسید. کریستین چند سوال از او کرد، وظایفش را به عنوان میزبان خوب انجام داد، سینی چای را دوباره برداشت و از اتاق بیرون رفت. دوان دوان به باغ رفت و به خاطر احساساتی که برای اولین بار قلب جوانش را به جنبش درآورده بود، به نیمکتی پناه برد. رائول دنبالش به باغ رفت و تا شب، با آشفتگی و اضطراب با هم صحبت کردند. کاملاً عوض شده بودند، مثل دو سیاستمدار محتاط بودند و چیزهایی به هم می گفتند که هیچ ارتباطی با احساسات نوشکفته شان نداشت. وقتی کنار جاده از هم جدا می شدند، رائول دست لرزان کریستین را بوسید و گفت:

«مادموازل، هرگز شما را فراموش نمی کنم!»

و پشیمان از گفتن این کلمات، از آن جا رفت. چون می دانست کریستین هرگز نمی تواند همسر ویکننت دوشانی بشود.

و اما کریستین، کریستین سراغ پدرش رفت و گفت: «دیدي رائول دیگر مثل سابق خوب و مهربان نبود؟ من که دیگر دوستش ندارم.»

از آن پس، با همه دشواری اش، سعی کرد دیگر به رائول نیندیشد و زندگی اش را وقف هنرش کرد. پیشرفت چشمگیری داشت و کسانی که آوایش را می شنیدند، پیش بینی می کردند که روزی بزرگ ترین خواننده ی جهان می شود. اما در همین دوران، پدرش ناگهان درگذشت؛ و انگار کریستین به همراه پدرش، صدایش، روحش و نبوغش را هم از دست داد. البته خوب بود، اما فقط خوب بود. فقط به اندازه ای که بتواند وارد کنسرواتور بشود. اما در کنسرواتور نتوانست از دیگران متمایز شود. بی علاقه در کلاس های درس حاضر می شد و فقط توانست برای دلخوشی مامان والریوس پیر، جایزه ای بگیرد. هنوز با خانم والریوس زندگی می کرد.

نخستین بار که رائول کریستین را در اپرا دید، مسحور زیبایی این دختر و خاطره های شیرین گذشته شد که در او سربرآورده بود. اما از مشاهده ی تغییرات منفی در هنر او تعجب کرد. انگار دختر جوان از همه چیز گسسته بود. رائول آوازش را شنید. در راهروهای اپرا تعقیبش کرد. پشت داربست ها منتظرش ماند. سعی کرد توجهش را جلب کند. چندین و چند بار تا پشت در اتاقش او را تعقیب کرد. اما کریستین او را ندید. انگار هیچ کس را نمی دید. کاملاً بی تفاوت بود. رائول رنج می برد، چرا که کریستین بسیار زیبا بود و رائول خجالت می کشید و شهامت نداشت عشقش را اقرار کند، حتی نزد خودش. و بعد درخشش کریستین در میهمانی خداحافظی مدیران رخ داد. آن شب آسمان از هم شکافت و صدای فرشته ای روی زمین شنیده شد تا نوع بشر را دلشاد و قلبش را تسخیر کند.

و بعد... و بعد آن صدای مردانه را از پشت در شنید: «باید مرا دوست بدارید!» و هیچ کس در اتاق نبود.

چرا وقتی ماجرای روسری را به یادش آورد، خندید؟ چرا به یادش نیاورد؟ و چرا بعد برایش نامه نوشت؟... آه، این راه چه طولانی بود! تابلو سه راهی دیده می شد. زمینی بایر، پر از خس و خار، و آسمانی سفید پیش رویش بود. شیشه های دلجان صدا می کرد و انگار در گوشش می شکست. این دلجان چه کند و پر سر و صدا می رفت. رائول تمام کلبه ها و زمین های محصور، سرایش ها و درختان را می شناخت. این جا پیچ آخر جاده بود و سپس جاده به سوی دریا سرازیر می شد و به خلیج بزرگ پروس می رسید. کریستین در مهمانخانه ی "آفتاب غروب" اقامت کرده بود. در آن جا مهمانخانه ی دیگری نبود و مهمانخانه ی "آفتاب غروب" چندان هم جای بدی نبود. رائول داستان های زیبایی را به یاد آورد که آن جا شنیده بود. قلبش سخت می تپید. وقتی کریستین او را می دید، چه می گفت؟

نخستین کسی که در تالار دودزده و قدیمی مهمانخانه دید، مادر تریکار بود که او را شناخت و پس از سلام و تعارف، علت مسافرتش را پرسید. رائول سرخ شد و گفت برای انجام کاری به لاتیون آمده و هوس کرده به آن جا هم سری بزند و با گذشته اش تجدید پیمان کند. وقتی زن خواست برایش ناهار حاضر کند، خواهش کرد کمی صبر کند. انگار منتظر چیزی یا کسی باشد. در این هنگام در باز شد. رائول از جا برخاست. اشتباه نکرده بود. خودش بود! خواست چیزی بگوید، اما دوباره سرجایش نشست. کریستین با لبخند و بی هیچ حیرتی جلوی ایستاده بود. چهره اش مثل توت فرنگی تازه سرخ بود. تند آمده بود و هیجان داشت. سینه اش که قلب پاکش را در خود داشت، آرام بالا و پایین می رفت. چشم هایش که مثل آینه ای روشن به رنگ دریاچه های آرام شمالی بود، روح معصومش را نشان می داد. لباسش که از پوست بود، اندام زیبایش را

بازمی تاباند. رانول و کریستین مدتی به هم نگرستانند. مادر تریکار لبخندی زد و بی سر و صدا از اتاق خارج شد. سرانجام کریستین به سخن درآمد:

«پس بالاخره آمدید. می دانستم که وقتی از مراسم مَس برگردم، شما را این جا می بینم. یک نفر در کلیسا به من گفت.»

رانول دست کوچک کریستین را گرفت و گفت: «کی؟»

«معلوم است، پدر بیچاره ی درگذشته ام.»

سکوتی حاکم شد، بعد رانول پرسید: «کریستین، پدرت نگفت که من عاشقتم و نمی توانم بی تو زندگی کنم؟»

کریستین تا بنا گوش سرخ شد و سرش را برگرداند. با صدای لرزانی گفت: «بدون من؟! دیوانه شده اید!»

و برای حفظ تعادل روانی اش، زیر خنده زد.

رانول پاسخ داد: «نخندید کریستین؛ کاملاً جدی ام.»

کریستین با حالتی جدی پاسخ داد: «از شما نخواستم به این جا بیایید و از این حرف ها بزنید.»

«کریستین، از من خواستید بیایم. می دانستید که نامه تان آرامش را از من می گیرد و به سرعت به پروس می آیم. اگر گمان نمی کردید که دوست تان دارم، چه طور فکر کردید که می آیم؟»

«من فکر کردم بازی های کودکی مان را، که اغلب پدرم هم واردشان می شد، به یاد می آورید. واقعاً نمی دانم چه فکری کردم... شاید نمی بایست برای شما نامه می نوشتم... سالگرد مرگ پدرم و ظاهر شدن ناگهانی شما آن شب در لژ من، زمان از دست رفته ام را به یادم آورد و باعث شد مثل دوران کودکی ام، در لحظات اندوه و تنهایی، به شما نامه بنویسم...»

هر دو خاموش ماندند. در رفتار کریستین چیزی بود که در نظر رانول طبیعی نبود. هیچ خصومتی در او احساس نمی کرد؛ اصلاً این طور نبود. محبت آشفته ای که در چشم های کریستین می درخشید، گواه آن بود. اما چرا این مهر، چنین آشفته بود؟ این موضوع آزارش می داد و می خواست رازش را بفهمد.

«کریستین، وقتی مرا در اتفاق دیدی، اولین بار بود که متوجه من شدی؟»

کریستین نمی توانست دروغ بگوید: «نه، بارها و بارها شما را در لژ برادرتان، و البته روی صحنه دیده بودم.»

رانول لب هاش را برهم فشرد و گفت: «فکرش را می کردم. اما پس چرا وقتی مرا در اتفاق، پیش رویت دیدی و به یاد آوردم که روسری ات را از دریا گرفته بودم، طوری جوابم را دادی که انگار مرا نمی شناسی، چرا آن طور خندیدی؟»

لحن این سؤال چنان خشن بود که کریستین بی هیچ پاسخی، به رانول خیره شد. خود مرد جوان هم مبهوت بود، نمی دانست چه طور جرأت کرده درست در لحظه ای که باید نرم، از عشق و سرسپردگی اش به کریستین حرف می زد، ناگهان صدایش را روی او بلند کرده. یک شوهر هم نمی توانست این طور با همسرش حرف بزند. اما او خیلی جلو رفته بود، از رفتار خودش خشمگین بود و برای رهایی از این موقعیت احمقانه، راهی نیافت جز این که رفتار نفرت انگیزی کند. پس با لحنی دلخور و خشمگین گفت:

«جواب نمی دهی! خوب، من به جایت جواب می دهم. کریستین، آن موقع کسی در اتاق تو بود که مانع می شد، کسی که دلت نمی خواست بفهمد به کس دیگری علاقه داری!»

کریستین سرد گفت: «دوست من! اگر کسی مانع بود... اگر آن شب کسی مانع من بود، خود شما بودید. همان طور که از شما خواستم اتاقم را ترک کنید!»

«بله، تا بتوانی با دیگری تنها باشی!»

دختر، برانگیخته پرسید: «آقا، چه می گوئید؟ منظورتان چیست؟»

«همان مردی است که به او گفتید: "من فقط برای شما آواز می خوانم!... امشب روحم را به شما دادم و حالا مرده ام!"»

کریستین بازوی رانول را گرفت و با چنان قدرتی به آن چنگ زد که هیچ کس از آن موجود شکننده انتظار نداشت.

«پس تو پشت در گوش می دادی؟!»

«بله، چون دوستت دارم... همه چیز را شنیدم...»

دختر جوان ناگهان آرام شد و بازوی رانول را رها کرد:

«چی شنیدی؟»

«به تو گفت: "کریستین، باید مرا دوست بداری!"»

با شنیدن این کلمات، سفیدی مرگباری در صورت کریستین دوید، حلقه های سیاهی دور چشمش ظاهر شد، تلو تلو خورد و نزدیک بود بیفتند. رانول با بازوان باز جلو پرید. اما کریستین بر ضعف ناگهانی اش غلبه کرد و با صدای ضعیفی گفت:

«بگویید! بگویید! دیگر چه شنیدید؟!»

رائول نگاهی به او کرد و مردد ماند. هیچ سردر نمی آورد.

«خواهش می کنم بگویید. دارید جانم را می گیرید.»

رائول با زمزمه ی نامفهومی گفت: «بعد که به او گفتید روح تان را به او داده اید، شنیدم که گفت: "روح شما بسیار زیباست، طفلک من، و از شما سپاسگزارم. هیچ شهریاری تاکنون چنین هدیه ای نگرفته. امشب فرشتگان هم گریستند."»

کریستین دستش را روی قلبش گذاشت، درگیر احساسات غیرقابل تشریحی شده بود. نگاهش مثل زن دیوانه ای به جلو خیره شد. رائول وحشت کرده بود. اما ناگهان چشم هایش تر شد و دو قطره اشک درشت، مثل دو مروارید، از گونه های عاج فام او سرازیر شد.

«کریستین!»

«رائول!»

مرد جوان سعی کرد او را در میان بازوانش بگیرد، اما کریستین خودش را عقب کشید و با آزرده گریخت. در مدتی که کریستین در اتاق را روی خودش بسته بود، دیگر عقل رائول به کاری قد نمی داد. خودش را به خاطر خشونتش ملامت می کرد. از طرف دیگر حسادت به سرعت در تمام رگ های ملتهبش می دوید. هیجان و اضطرابی که دختر جوان در اثر کشف رازش نشان داده بود، ثابت می کرد راز مهمی در کار است. رائول با وجود آن چه شنیده بود، هیچ نسبت به پاکدامنی کریستین شک نداشت. می دانست کریستین به رفتار محبوبش شهرت دارد و آن اندازه خام نبود که نداند یک هنرمند گاهی مجبور است سخنان عاشقانه بشنود. اگر کریستین به این سخنان پاسخ داده بود و گفته بود روح خود را تسلیم کرده، حتماً ماجرا به آواز و موسیقی مربوط می شد. اما اگر چنین بود، هیجان و اضطراب کنونی کریستین چه معنایی داشت؟ خدایا، خود را در اوج بدبختی می دید... کاش آن مرد، آن صدای مردانه را در اختیار داشت و می توانست از او توضیح دقیقی بخواهد.

چرا کریستین گریخته بود؟ چرا پایین نمی آمد؟

رائول ناهار نخورد. با نگرانی و تلخی متوجه بود که ساعت ها یکی پس از دیگری، بدون حضور آن دختر سوندی می گذرند، همان طور که فکر می کرد ساعت های شیرینی در پیش دارد. چرا کریستین حاضر نشد با او در سرزمینی که خاطرات مشترک بسیاری در آن داشتند، قدم بزند؟ شنید که برای بزرگداشت روح پدرش، همان روز صبح یک مراسم مس برگزار کرده و بعد زمان درازی را به دعا در کلیسای کوچک و در مقبره ی ویولون نواز گذرانده بود. به نظر نمی رسید دیگر در پروس کاری داشته باشد و به هیچ جا هم نمی رفت، پس چرا بی درنگ به پاریس باز نمی گشت؟

رائول از همه جا رانده، قدم زنان به گورستان کلیسا رفت و در آن تنهایی مطلق در میان قبرها، شروع کرد به خواندن نوشته های روی سنگ قبرها. اما وقتی به پشت دخمه ی شرقی گورستان رفت، از دیدن گل های روئیده ی روی زمین سفید، یکه خورد. گل سرخ های بسیار زیبایی بود که همان روز صبح، میان برف ها شکوفه زده بود و بارقه ای از زندگی را در میان مردگان متجلی می کرد. چون مرگ تمام پیرامون رائول را گرفته بود. مرگ نیز مانند گل ها از زمین برآمده بود. زیرا زمین تعدادی از اجساد پنهان شده در درونش را بیرون انداخته بود. صدها اسکلت و جمجمه، جلوی دیوار کلیسا توده شده و آن ها را با شبکه ی سیمی نازکی محکم کرده بودند. اما شبکه ی سیمی نمی توانست مانع دیدن این منظره ی چندش آور شود. جمجمه ها مثل آجر روی هم چیده شده و استخوان های سفید و تمیز دیگر، لا به لای جمجمه ها را پر کرده بود. انگار نخستین پی ساختمان مقدس روی این استخوان ها ساخته شده بود. در اتاق ظروف مقدس، مانند بسیاری از کلیساهای قدیمی بروتانی، در میان آن دیوار استخوانی باز می شد.

رائول برای روح دانه ی پیر داعی خواند و بعد، همان طور که درمندان تحت تأثیر تمامی آن لبخندهای ابدی بر لب های جمجمه ها بود، از شیب تپه بالا رفت و لب پوته زاری نشست که مشرف به دریا بود. باد در پی بازمانده ی پرتو کمرنگ روز زوزه می کشید و از فراز دشت می گذشت. پرتو ضعیف روز نیز به زودی گریخت و جز باریکه ی کم فروغی در افق، چیزی بر جا نماند. با رسیدن شب، باد هم آرام شد. رائول در تاریکی سردی احاطه شده بود، اما سرما را احساس نمی کرد. اندیشه اش متوجه دشت برهوت و غم آلودی بود که تمام خاطرات گذشته اش را تشکیل می داد. به یاد آورد که عادت داشتند با کریستین کوچولو به همین جا بیایند تا رقص پریان را در طلوع ماه تماشا کنند. با این که دید چشم های رائول بسیار خوب بود، اما هرگز پریان را ندیده بود؛ کریستین که کمی هم نزدیک بین بود، وانمود می کرد که بیشتر آن ها را می بیند. از این فکر لبخند زد و ناگهان از جا پرید. صدایی بی آن که از آمدنش خبر داده باشد، پشت سرش گفت:

«فکر می کنی امشب پریان بیایند؟»

کریستین بود. رائول خواست چیزی بگوید. اما کریستین دست دستکش پوشیده اش را روی دهانش گذاشت و با صدایی لرزن ادامه داد: «گوش کن، رائول. تصمیم گرفته ام یک موضوع جدی را برایت بگویم... خیلی جدی... افسانه ی فرشته ی موسیقی را به خاطر داری؟»

رائول گفت: «البته! یادم هست که اولین بار پدرت همین جا داستان او را برای من گفت.»
«و همین جا بود که گفت: "طفلک من، وقتی به آسمان بروم، او را به سراغت می فرستم." خوب، رائول، پدرم در آسمان است، و فرشته ی موسیقی به دیدنم آمده.»

مرد جوان با لحنی جدی گفت: «در این مورد تردید ندارم.» به نظرش می رسید که دوست دوران کودکی اش، به دنبال افکار پرهیزکارانه اش در آن روز، خاطره ی پدرش را با درخشش خود در آخرین موفقیتش پیوند می دهد.

کریستین از خونسردی و یکنواختی دوشانی متعجب می نمود.
صورت رنگ پریده اش را به صورت رائول نزدیک کرد تا در آن تاریکی، چشم هایش را بخواند. پرسید:
«چه طور ممکن است؟»

رائول گفت: «من می فهمم که هیچ انسانی نمی تواند بدون کمک معجزه، آن طور بخواند که تو در آن شب خواندی. هیچ استادی روی زمین نمی توانست چنین اصواتی را به تو بیاموزد. کریستین، تو صدای فرشته ی موسیقی را شنیده ای.»

کریستین موقرانه پاسخ داد: «بله، در اتاق رختکن خودم. برای تدریس روزانه ی من به آن جا می آید.»
آهنگ سخنش چنان نافذ و غریب بود که رائول با آشفتگی به او نگریست. انگار به شخصی روان پریش می نگریست که توهمات ذهنی خود را تحقق یافته می پندارد.

اما دختر جوان عقب رفته بود و در تاریکی شب، به سایه ای بی حرکت می مانست.

رائول با لحن احمقانه ای تکرار کرد: «در اتاق رختکن؟»
«بله، همان جا صدایش را شنیدم؛ تنها کسی هم نبوده ام که صدای او را شنیده.»
«کریستین دیگر کی صدای او را شنیده؟»

«تو، دوست من.»

«من؟ من صدای فرشته ی موسیقی را شنیده ام؟»

«بله، آن شب که پشت در ایستاده بودی، او بود که صحبت می کرد. او بود که گفت: "باید مرا دوست بدارید." اما آن موقع فکر می کردم فقط خودم صدایش را می شنوم. فکرش را بکن که امروز صبح، وقتی گفتم که تو هم صدای او را شنیده ای، به چه حالی افتادم؟!»

رائول از خنده منفجر شد. نخستین پرتوهای ماه شروع کرد به تابیدن و دو جوان را در نور خود فرو برد.
کریستین با حالتی خصومت بار به طرف رائول برگشت. از چشم هایش که همیشه بسیار آرام بودند، آتش می بارید.

«به چه می خندی؟! شاید فکر می کنی صدای یک مرد را شنیده ای؟!»

مرد جوان که از دیدن رفتار مصمم کریستین گیج شده بود، پاسخ داد: «خوب!...»

«رائول، تویی که این حرف را می زنی؟ تو؟ هم بازی دوران کودکی ام؟ دوست پدرم؟ اما نسبت به آن روزها خیلی عوض شده ای. چه فکری به سرت هست؟ آقای ویکنت دوشانی، من دختر پاکدامنی ام، هرگز در اتاق رختکن با مردها خلوت نمی کنم. اگر در را باز می کردی، می دید که هیچ کس در اتاق نیست!»

«درست است! بعد از رفتنت از اتاق، در را باز کردم، هیچ کس.»

«پس می بینی؟...خوب؟»

ویکنت تمامی شهادت خودش را جمع کرد.

«خوب، کریستین، به نظرم یک نفر تو را به بازی گرفته.»

کریستین فریاد کشید و دوان دوان دور شد. رائول به دنبالش دوید، اما دختر با خشونت فریاد زد: «والم کن! ولم کن!» و ناپدید شد.

رائول با فرسودگی و دلمردگی و اندوه به مهمانخانه برگشت. گفتند کریستین به اتاقش رفته و گفته برای شام پایین نمی آید. رائول از حالش پرسید.. خانم مهمانخانه دار پاسخ داد که اگر هم کسالتی داشته، چندان مهم نبوده؛ و چون فکر می کرد نزاعی بین دو دل داده در گرفته، شانه هایش را بالا انداخت و با تأسف بر جوانانی که ساعت های گرانبهای زندگی خود را با چنین نزاع های بیهوده ای می گذرانند، دور شد. رائول تنها و

دلنتگ کنار اجاق شام خورد. بعد به اتاقش رفت و سعی کرد کمی کتاب بخواند، و بعد به تختش رفت و کوشید بخوابد. از اتاق کناری هیچ صدایی نمی آمد... کریستین چه می کرد؟ خواب بود؟ اگر نخوابیده بود، به

چه می اندیشید؟ رائول خودش به چه می اندیشید؟ آیا می توانست افکارش را بیان کند؟ سخنان عجیبی که بین او و کریستین گذشته بود، منقلبش کرده بود. بیش از آن که به کریستین فکر کند، به محیط پیرامون او می اندیشید. و این محیط چنان محو و مه آلود و دور دست بود که به شدت آشفته شده بود.

زمان آهسته می گذشت. ساعت یازده و نیم بود که شنید کسی دزدانه و نوک پا، در اتاق کناری حرکت می کند. پس به بستر نرفته بود! بی آن که فکر کند عاقلانه است یا نه، لباس پوشید، اهمیتی به صدا نمی داد، برای هر حادثه ای آماده بود. منتظر ماند. منتظر چه؟ از کجا می دانست؟ اما وقتی در اتاق کریستین آهسته

روی لولاهایش چرخید و باز شد، قلب رانول در سینه اش تکان خورد. کجا می خواست برود؟ آن هم در این ساعت شب، که هر کسی در پروس در خواب ناز بود؟ آهسته در را باز کرد، هیکل سفید کریستین را در نور ماه دید که در راهرو می لغزید و می رفت. از پله های پایین رفت. رانول از بالای نرده های پلکان بالای سر کریستین به جلو خم شد. ناگهان دو صدا را شنید که تند تند با هم صحبت می کردند. توانست یک جمله را بشنود: «کلید را گم نکنید.»

صدای خاتم مهمانخانه دار بود. در مشرف به دریا باز و دوباره بسته شد. بار دیگر همه جا در سکوت فرو رفت.

رانول به اتاقش دوید و پنجره را باز کرد. هیکل سفید کریستین، بر اسکله ی متروکه دیده می شد. طبقه ی اول مهمانخانه ی "غروب خورشید" چندان ارتفاعی نداشت و درختی که جلوی دیوار روئیده بود، شاخه هایش را به طرف بازوان رانول دراز کرده بود. پس توانست بی اطلاع خاتم مهمانخانه دار، از درخت پایین برود. به همین دلیل، صبح روز بعد جوان را تقریباً یخ زده و نیمه جان به نزد خاتم مهمانخانه دار آوردند، به شدت تعجب کرد. وقتی فهمید او را دراز به دراز پای پله های محراب بلند کلیسا ی کوچک پروس یافته اند، با عجله به کریستین خبر داد. کریستین شتابان از پله های پایین دوید و با کمک خاتم مهمانخانه دار، تمام تلاشش را برای به حال آوردن رانول به کار برد. کمی بعد رانول چشم هایش را گشود و هنوز به خود نیامده بود که چهره ی جذاب دوستش را دید که رویش خم شده.

راستی چه حادثه ای رخ داده بود؟ چند هفته بعد که آن ماجرای غم آور در اپرا، باعث مداخله ی مأموران پلیس شد، آقای میفروا، کمیسر پلیس، از ویکننت دوشانی درباره ی ماجراهای آن شب در پروس بازپرسی کرد. سوال ها و جواب ها را همان طور که در صفحه ی صد و پنجاه گزارش رسمی این واقعه درج شده، ذکر می کنم:

سوال: «آیا مادموازل دانه شما را ندید که از آن راه عجیب و غریب، از هتل بیرون آمدید؟»
پاسخ: «نه آقا، نه. هر چند موقعی که پشت سرش راه می رفتم، اصلاً سعی نکردم صدای پاهایم را نشنود. در حقیقت، ترجیح می دادم برگردد و مرا ببیند. می دانستم هیچ بهانه ای برای تعقیب او ندارم و این شیوه ی جاسوسی، در شأن من نیست. اما به نظر می رسید که اصلاً صدای پای مرا نمی شنود و درست طوری عمل می کرد که انگار من آن جا نیستم اسکله را ترک کرد و ناگهان با عجله از جاده بالا رفت. ساعت کلیسا، یک ربع به دوازده را نواخت و فکر کردم این موضوع باعث عجله ی او شده. چون تقریباً شروع کرد به دویدن و آن قدر به سرعتش افزود تا به کلیسا رسید.»

سوال: «دروازه باز بود؟»

پاسخ: «بله آقا، و این موضوع باعث شگفتی من شد. اما به نظر نمی رسید مادموازل دانه را متعجب کرده باشد.»

سوال: «کسی در حیاط کلیسا نبود؟»

پاسخ: «کسی را ندیدم؛ اگر کسی آن جا بود، باید می دیدمش. ماه روی برف می تابید و شب را کاملاً روشن کرده بود.»

سوال: «آیا ممکن بود که کسی پشت سنگ قبرها پنهان شده باشد؟»

پاسخ: «نه آقا. سنگ قبرها بسیار کوچک بود و نیمی از آن ها زیر برف بود و فقط صلیب آن ها بالای سطح زمین دیده می شد. تنها سایه ها، سایه های صلیب ها و خود ما بود. کلیسا کاملاً واضح و روشن بود. تا به حال شبی به این روشنی ندیده بودم. زیبا و شفاف و سرد بود و آدم می توانست همه چیز را ببیند. من تا آن زمان شب به گورستان نرفته بودم و نمی دانستم که احتمالاً چنین نوری، "نوری که هیچ وزنی ندارد"، در آن وجود داشته باشد.»

سوال: «آیا شما خرافاتی هستید؟»

پاسخ: «نه آقا، من یک کاتولیک معتقدم.»

سوال: «آن شب در چه حالت روحی بودید؟»

پاسخ: «کاملاً سالم و آرام بودم، مطمئن باشید. کار عجیب مادموازل دانه، که آن ساعت شب از اقامتگاه خود خارج شده بود، اول مرا نگران کرد. اما همین که او را در محوطه ی کلیسا دیدم، فکر کردم که مایل است وظایف مذهبی خود را کنار گور پدرش کامل کند و این موضوع به نظرم کاملاً طبیعی رسید. فقط تعجب می کردم که صدای راه رفتن مرا پشت سرش نشنیده. چون صدای پاهای من روی برف کاملاً واضح بود. اما فکر کردم به شدت غرق افکارش است و برای همین مزاحمش نشدم. کنار گور پدرش زانو زد، صلیب کشید و مشغول دعا خواندن شد. چند گام عقب تر ایستادم. در همان لحظه، ساعت نیمه شب را نواخت. سرانجام یکه خوردم. دیدم مادموازل دانه چشم هایش را به آسمان دوخت و انگار در حالت خلسه، بازوانش را گشود. نمی دانستم دلیل این کار چیست، سرانجام سرم را بلند کردم و ناگهان تمام وجودم به طرف موجودی نامرئی کشیده شد که آن چنان زیبا، آهنگی بسیار زیبا را با ویولون می نواخت! کریستین و من این آهنگ را می

شناختیم؛ در دوران کودکی شنیده بودیم. اما هرگز این طور آسمانی نواخته نشده بود، حتی توسط خود دانه. تمام آن چه را که کریستین درباره ی فرشته ی موسیقی به من گفته بود، به یاد آوردم. نمی دانستم درباره ی این موسیقی فراموش نشدنی، که از آسمان نمی آمد، از زمین هم نبود، چه بیندیشم. در آن جا نه سازی بود و نه دستی که آن را بنوازد. آه، نام آهنگ به یادم آمد. فضا پر از نوای موسیقی "رستاخیز ایلعازر" بود. همان موسیقی که آقای دانه ی پیر، در لحظات افسردگی و اوج خلصه ی عرفانی برای ما می نواخت. اگر فرشته ی موسیقی کریستین هم وجود می داشت، نمی توانست آن شب، با ویولون آن نوازنده ی فقید، بهتر از این بنوازد. یاد معجزه ی مسیح، ما را روی زمین به نشاط می آورد. هر لحظه منتظر بودم سنگ گور بابای دانه برخیزد. یادم بود که بابا دانه را با ویولونش به خاک به سپرده بودند. نمی دانم آن شب خیالاتم تا کجا رفت و کجا تمام شد.

موقعی که موسیقی متوقف شد، احساس کردم که صدایی از میان جمجمه های درون توده ی استخوان ها برخاست. انگار صحبت می کردند.»

سؤال: «آه! آه! شما از سوی استخوان ها صدایی شنیدید؟»

پاسخ: «بله، انگار جمجمه ها به من نیشخند می زدند. می لرزیدم.»

سؤال: «به نظر تان نرسید ممکن است آن نوازنده ی آسمانی، که آن قدر شما را به وجد آورده بود، پشت توده ی استخوان ها پنهان شده باشد؟»

پاسخ: «آقا، اول این فکر به نظرم رسید. برای همین، وقتی مادموازل دانه برخاست و آهسته به طرف دروازه رفت، دیگر تعقیبش نکردم. در چنان جذبه ای بود که تعجب نکردم مرا ندیده. تکان نخوردم. تمام حواسم به توده ی استخوان ها معطوف بود. تصمیم داشتم این ماجرای غریب را تا پایان پی بگیرم و راز آن را کشف کنم.»

سؤال: «بعد چه شد که صبح روز بعد، شما را نیمه مرده در پای پله های محراب بلند پیدا کردند؟»

پاسخ: «همه چیز خیلی سریع رخ داد. اول یک جمجمه به کنار پام غلتید... بعد یکی دیگر... و بعد یکی دیگر... انگار در آن مسابقه ی مخوف جمجمه ها پای من خط پایان بود! فکر کردم برداشتن یک گام اشتباه از طرف نوازنده سبب شده تا تعادل توده ای که در پشت آن پنهان شده بود، به هم بخورد. وقتی سایه ای را دیدم که ناگهان در طول دیوار اتاق ظروف مقدس لغزید، این حدسم تا حدی تأیید شد. دویدم. سایه در را باز کرد و وارد کلیسا شد. اما سرعت من بیشتر بود و توانستم گوشه ی شنلش را بگیرم. در آن لحظه، درست جلوی محراب بلند بودیم و پرتو مهتاب از راه پنجره ی رنگین تالار، درست روی ما افتاده بود. شنلش را رها نکردم، سایه برگشت، شنلی که او را پوشانده بود، کنار رفت و جمجمه ی هولناکی را دیدم که با دو چشم سوزان، نگاهی به من انداخت. احساس کردم با خود شیطان رو به رو شده ام؛ در حضور این شبح غیر زمینی، شجاعتم به من خیانت کرد، شهامتم مرا ترک کرد... و دیگر چیزی به یادم نیست تا وقتی در مهمانخانه ی "غروب خورشید" به هوش آمدم.»

فصل 7: دیدار از لژ شماره پنج

آقای فیرومن ریشار و آقای آرمان مونشارمن را در لحظه ای ترک کردیم که تصمیم گرفتند "سری به لژ شماره ی پنج بزنند."

پلکان پهنی را که از اتاق انتظار دفتر مدیران تا صحنه و حواشی آن کشیده می شد، پشت سر گذاشتند. از صحنه گذشتند، از در مخصوص مشترکان عبور کردند و از نخستین راهرو در سمت چپ، وارد تالار شدند. بعد راه خود را از میان ردیف صندلی های جلویی جایگاه ها ی ویژه باز کردند و از آن جا لژ پنج را در بالای ردیف صندلی های اصلی زیر نظر گرفتند. نمی توانستند آن را خوب ببینند. چون نیمی از آن در تاریکی فرو رفته بود و تاقچه ی مخملی قرمز جلو لژ را، پارچه های بزرگی پوشانده بود.

در این لحظه، تقریباً در آن تالار عظیم و تاریک تنها بودند و سکوت ژرفی احاطه شان کرده بود. درست موقعی بود که اغلب کارگران صحنه برای صرف نوشیدنی آن جا را ترک می کردند.

کارگران تخته ها را رها کرده بودند و صحنه ای نیمه آماده به جا گذاشته بودند. چند پرتو نور کم رنگ و بدشگون که به نظر می رسید از یک جسم منور رو به خاموشی تابیده باشد، از شکافی نامعلوم به درون صحنه می تابید و کنگره های برج قدیمی مقوایی را روشن می کرد. در این شب غیرواقعی یا در این روز کاذب، همه چیز شکلی وهم آلود به خود گرفته بود. صندلی های ویژه ی ارکستر در پارچه ی ضخیمی که آن را پوشانده بود، به دریایی خشمگین می مانست که حرکت امواج سبز و آبی آن، به ناگهان و به دستور پنهانی غول توفان - که همه می دانند نامش آداماستور است - از حرکت باز ایستاده بود. آقای مونشارمن و ریشار، دریانوردان کشتی شکسته ی این انقلاب ساکن دریای پنبه ای بودند. به طرف لژهای سمت چپ رفتند و مانند دریانوردانی که کشتی شان را ترک می کنند و سعی دارند ساحل بروند، راه خود را به زحمت می

گشودند. هشت ستون صیقلی بزرگ، مانند ستون های متعددی که وزن صخره های شکم داده و تهدید کننده و زوال یافته ای را تحمل می کنند، در تاریک روشن برافراشته بود و لایه های این صخره ها، با خطوط حلقوی، موازی و متموج ایوان های ردیف اصلی، ردیف اول و ردیف دوم لژها جایگزین شده بود. در بالا، درست در بالای صخره، در سقف مسی رنگ، چهره های خدایان باستان به آشفتگی آقای ریشار و مونشارمن پوزخند می زدند، شکک درمی آوردند و می خندیدند. با وجود این، اغلب این چهره ها بسیار جدی بودند. نام آنان ایزیس (ایزدبانوی مصری) - آمفی تریت (ملکه ی دریا) - هبه (تجسم جوانی در یونان باستان) - فلور، پاندورا (نخستین زنی که به دستور زئوس خلق شد) - پسیشه (روح، شاهدختی در اساطیر یونان) - تتیس (ایزدبانوی دریا در یونان) - پومونا (از الهه های رومی است که مراقبت از میوه ها را بر عهده داشت) - دافنه (دختر زمین و رودخانه) - کلیتیا (دختری عاشق خورشید، که به شکل گل آفتابگردان درآمد) - گالاتنا (از ایزدبانوهای دریایی) و آرتورا (از دختران خدای رودخانه) بود. بله، خود آرتورا و پاندورا، که او را از جعبه اش می شناسیم، از بالا به دو مدیر اپرا می نگرستند که سرانجام مانند غریق هایی که تخته پاره ای می یابند، در سکوت به لژ شماره ی پنج می نگرستند.

گفتم مدیران بسیار آشفته بودند. دست کم به نظر من این طور می رسد. در هر حال خود آقای مونشارمن هم تأیید می کند که تحت تأثیر قرار گرفته بوده. از نوشته های خودش در خاطراتش شاهی می آورم: «این تاب گرداگرد شبح اپرا [چه تعبیر عجیبی!]، که ما را پس از پذیرفتن جانشینی آقایان پولینی و دبین، به گونه ی مطلوبی در خود شناور کرده بود... بی تردید قوای تخیل و نیز قوای بینایی مرا کور کرده بود. شاید وقتی که خود را در آن محیط استثنایی و سکوت باورنکردنی یافتیم، بیش از حد معمول تحت تأثیر قرار گرفتیم. شاید در اثر آن فضای نیمه تاریک تناتر و تیرگی نسبی لژ شماره ی پنج، دچار توهم شده بودیم. در هر حال، هم من و هم ریشار، سایه ای را در آن لژ دیدیم. ریشار چیزی نگفت، من هم همین طور. اما ناخودآگاه، با یک حرکت دست همدیگر را گرفتیم. چند دقیقه بی حرکت به همان حال ماندیم و چشم هامان را بر آن نقطه دوختیم؛ اما آن شبح ناپدید شده بود. بعد بیرون رفتیم و در لابی اپرا درباره ی برداشت هامان و نیز آن "شبح" بحث کردیم. متأسفانه شبی که من دیده بودم، اصلاً شباهتی به شبی نداشت که ریشار دیده بود. من چیزی شبیه جمجمه ی مرده دیده بودم که به طاقچه ی لژ تکیه داده بود، اما ریشار، شکل زن پیری را، شبیه به خانم ژیری دیده بود. زود دریافتیم قربانی یک توهم شده ایم و بی درنگ، همان طور که مانند دیوانه ها می خندیدیم، به طرف لژ شماره ی پنج دویدیم و وارد شدیم. هیچ کس در آن نبود.»

لژ شماره ی پنج، درست شبیه سایر لژهای درجه ی اول است. در این اتاق، چیزی متمایز از سایر لژها وجود ندارد.

آقای مونشارمن و آقای ریشار، که به گونه ی بارزی، به شدت سرگرم شده بودند و می خندیدند، اثاثیه ی لژ را جا به جا کردند؛ ملحفه ها و صندلی ها را برداشتند و به ویژه صندلی راحتی را که "صدای آن مرد" عادت داشت در آن بنشیند، بررسی کردند. اما متوجه شدند که یک صندلی راحتی معمولی است و هیچ جادویی در آن وجود ندارد. در مجموع، این لژ با آویزه های قرمز، صندلی ها، فرش و طاقچه ی پوشیده از مخمل سرخس، معمولی ترین لژ جهان بود. بعد، پس از آن که با جدیت تمام فرش را لمس کردند و نه در آن و نه در هیچ جای دیگر لژ چیزی نیافتند، به لژ معادل آن یعنی لژ شماره ی پنج در ردیف زیرین رفتند. در این لژ نیز که درست مجاور نخستین در خروجی سمت چپ صندلی ها سالن است، چیز قابل توجهی نیافتند. فیرمن ریشار کار خود را با این جمله به پایان رساند: «این ها ما را دست انداخته اند. روز شنبه، "فاوست" اجرا می شود بیا این اجرا را از لژ شماره ی پنج در ردیف اصلی تماشا کنیم.»

فصل 8 :

که آقایان ریشار و مونشارمن جرأت کرده اند فاوست را در تالاری نفرین شده نمایش دهند، و حادثه ی "وحشتناکی که در پی آن رخ داد."

صبح روز شنبه، مدیران به محض ورود به دفترشان، روی میزهای خود دو نامه از طرف «ش.الف.» به شرح زیر دریافت کردند:

«مدیران عزیز،

یعنی قرار است بین ما جنگی درگیرد؟

اگر هنوز مایل به صلحید، این آخرین ضرب الاجل من است و شامل چهار شرط زیر می شود:

یک 1. باید لژ خصوصی مرا به من برگردانید. مایلم از این به بعد، کاملاً در اختیار من باشد.

دو 2. امشب، نقش مارگریت را باید کریستین دانه اجرا کند. از جانب کارلوتا نگران نباشید، امشب بیمار است.

سه 3. به ویژه بر ادامه ی خدمات شرافتمندانه و وفادارانه ی خانم ژیری، مراقب لژ شخصی ام، پافشاری می کنم. او را بار دیگر به سر کارش برمی گردانید.

چهار 4. در نامه ای که به دست خانم ژیری می دهید، به من اطلاع بدهید که مانند مدیران پیشین خود، شرایط مرا در کتاب آیین نامه ها پذیرفته اید و مستمری ماهانه ی مرا می پردازید. خانم ژیری این نامه را به من می رسانند و بعد به شما خبر می دهم که چگونه باید آن را به من بپردازید.

اگر مخالفت کنید، امشب "فاوست" در تالاری نفرین شده برگزار می شود.

توصیه ی مرا بپذیرید و هوشیار باشید.

با درودی خالصانه

ش.الف.»

ریشار با مشت گره کرده روی میز کوبید و فریاد زد: «این جا را نگاه کن! دیگر حالم دارد از او به هم می خورد، حالم به هم می خورد!»

در همین موقع مرسیه مدیر اجرایی، وارد شد و گفت:

«لاشنال مایل است با یکی از شما آقایان ملاقات کند. می گوید کار ضروری دارد و بسیار ناراحت به نظر می رسد.»

ریشار پرسید: «لاشنال کی است؟»

«سر مهتر است.»

«منظورت چیست؟ سر مهتر من؟!»

مرسیه توضیح داد: «بله قربان، در اپرا چند مهتر داریم و آقای لاشنال رئیس آن هاست.»

«و این آقای سر مهتر چه کار می کند؟»

«مدیریت اسطبل را بر عهده دارد.»

«کدام اسطبل؟»

«معلوم است قربان، اسطبل شما، اسطبل اپرا.»

«در اپرا اسطبل داریم؟ ولی من اصلاً نمی دانستم. کجاست؟»

«در زیر زمین، سمت خیابان روتوند. بخش بسیار مهمی است. ما دوازده اسب داریم.»

«دوازده اسب؟! به خاطر خدا بگو به چه دردی می خورند؟»

«معلوم است قربان، برای رژه در نمایش های "زن یهودی"، "پیامبر" و موارد دیگر، به اسب های تربیت شده و اسب هایی که به صحنه عادت کرده باشند احتیاج داریم. کار مهترها تربیت آن هاست. آقای لاشنال در این کار بسیار مهارت دارد. قبلاً رئیس اسطبل های فرانکونی بوده.»

«بسیار خوب... حالا چه می خواهد؟»

«نمی دانم... تا حالا او را به این حال ندیده بودم.»

«می تواند وارد شود...!»

آقای لاشنال، در حالی که آشفته، با تازیانه ی اسب سواری به یکی از چکمه هایش می کوبید، وارد شد.

ریشار که تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: «صبح به خیر آقای لاشنال، به خاطر چه موضوعی افتخار ملاقات شما را پیدا کرده ایم؟»

«آقای مدیر، آمده ام از شما بخواهم از شر تمام این اسطبل راحت شوید.»

«چه طور؟ می خواهید از شر اسب های ما راحت بشوید؟»

«درباره ی اسب ها صحبت نمی کنم، منظورم مهترهاست.»

«آقای لاشنال، چند مهتر دارید؟»

«شش نفر.»

«شش نفر! دست کم دو نفرشان زیادی است.»

مرسیه دخالت کرد: «این جایگاه های شغلی را معاونت وزرات هنرهای زیبا خلق و به ما تحمیل کرده، و تحت الحمایه های حکومت اشغال شان کرده اند. اگر جسارت کنم و...»

ریشار غرید: «من از دولت هیچ نمی ترسم! برای دوازده اسب، به بیشتر از چهار نفر مهتر احتیاج نداریم.»

استاد سوارکاری تصحیح کرد: «یازده اسب.»

ریشار تکرار کرد: «دوازده اسب.»

لاشنال دوباره گفت: «یازده.»

«آه، اما مدیر اجرایی به من گفتند شما دوازده اسب دارید!»

«دوازده اسب داشتم، اما از وقتی سزار را دزدیده اند، فقط یازده اسب دارم.»

و بعد با تازیانه اش ضربه ی محکمی روی چکمه اش زد.

مدیر اجرایی فریاد زد: «سزار را دزدیده اند؟ سزار، اسب سفیدی که در "پیامبر" اجرا داشت؟»

سر مهتر به خشکی گفت: «دو سزار که نداریم. از ده سالگی در اسطبل های فرانکونی بوده ام و در زندگی ام اسب های زیادی را دیده ام. خوب، در دنیا فقط یک سزار داریم، او را دزدیده اند.»

«چه طور؟»

«نمی دانم. هیچ کس نمی داند. برای همین است که آمده ام از شما بخواهم تمام کارکنان اسطبل را اخراج کنید.»

«خود مهترها چه می گویند؟»

«حرف های بی معنی. بعضی از آن ها سیاهی لشکرها را متهم می کنند. بعضی دیگر وانمود می کنند کار سرایدار ساختمان اداری است...»

مدیر اجرایی اعتراض کرد: «سرایدار من؟ من حاضرم پاسخگوی تمام کارهای او باشم!»

ریشار فریاد زد: «اما آقای لاشنال، در هر حال باید نظری داشته باشید.»

آقای لاشنال اعلام کرد: «بله دارم. نظری دارم و به شما می گویم. در مورد آن تردید ندارم.»

بعد به طرف دو مدیر رفت و در گوش آن ها زمزمه کرد: «کار کار شبح است!»

ریشار از جا پرید.

«چی؟ شما هم؟! شما هم?!»

«منظورتان چیست که "من هم"؟ موضوعی کاملاً طبیعی است.»

«آخر چه طور آقای لاشنال؟ چه طور ممکن است آقای مدیر اسطبل؟!»

«بگذارید آن چه را که دیدم برای تان شرح بدهم.»

«چه دیدید؟»

«به همان وضوحی که الان شما را می بینم، سایه ی سیاهی را دیدم که سوار بر اسب سفیدی بود. اسب

سفید با سزار مو نمی زد.»

«دنبال شان نکردید؟»

«دویدم، فریاد زدم، اما سرعت شان خیلی بیشتر از من بود و در تاریکی دالان زیرزمینی ناپدید شدند.»

آقای ریشار برخاست: «موضوع حل شد آقای لاشنال. می توانید بروید. ما بر علیه "شبح" شکایتی تنظیم

می کنیم.»

«و کارکنان اسطبل مرا هم اخراج می کنید؟»

«آه، البته! روز به خیر.»

آقای لاشنال تعظیم کرد و رفت. دهان ریشار کف کرده بود.

«لطفاً فوراً با این احمق تسویه حساب کنید.»

مرسیه جرأت به خرج داد و گفت: «او دوست نماینده ی دولت است!»

مونسارمن اضافه کرد: «و در خانه ی تورتنی، بالاگرنه، شول و پرتویزه شکارچی شیر غذا می خورد. با

این کار تمام روزنامه ها بر علیه ما متحد می شوند! او داستان شبح را می گوید؛ و همه به کار ما می

خندند! بهتر است بمیریم تا این طور مسخره بشویم!»

«بسیار خوب، دیگر در این مورد چیزی نگویید.»

در همان لحظه در باز شد. قطعاً دربان دائمی سختگیر محل خود را ترک کرده بود، چون خانم ژیری بدون

تشریفات، با نامه ای در دست، وارد اتاق شد و با عجله گفت:

«مرا ببخشید، معذرت می خواهم آقایان، اما همین امروز صبح نامه ای از طرف شبح اپرا به من رسید. گفته

است به نزد شما بیایم. می گوید باید چیزی را به من...»

نتواست جمله اش را تمام کند. چهره ی فیومن ریشار را دید؛ و به راستی منظره ی وحشتناکی بود. مدیر

محترم اپرا داشت از خشم منفجر می شد. خشمی که درویش موج می زد، هنوز جز با رنگ سرخ چهره و

شراره ی چشمانش، بیرون نزده بود. چیزی نگفت، نمی توانست صحبت کند. اما ناگهان شروع کرد. اول

بازوی چپش غیرمنتظره خانم ژیری را گرفت و او را چنان در یک نیم دایره چرخاند که صدای فریادش

برخاست. بعد، پای راستش بلند شد و کف کفشش بر پشت دامن سیاه تافته ی خانم ژیری فرود آمد. این

اتفاق چنان سریع رخ داد که خانم ژیری، حتی موقعی که در راهرو افتاده بود، هنوز گیج بود و ماجرا را

نفهمیده بود. اما ناگهان فهمید و فریادهای خشمگین، اعتراض های وحشیانه و تهدید به مرگ در اپرا طنین

انداخت. طوری که ناچار، سه کارگر او را به حیاط ساختمان اداری بردند و بعد دو نگهبان او را به کوچه

انداختند.

در همان موقع، کارلوتا که خانه ی مجلل کوچکی در خیابان فوبور سنت اونوره داشت، در تخت خوابش

زنگ زد و به خدمتکارش دستور داد نامه های رسیده را برایش بیاورد. در میان این نامه ها، یک نامه ی

رسمی بی امضا بود که با جوهر قرمز و با دست خطی عجولانه و ناپخته نوشته شده بود:

«اگر امشب در اپرا ظاهر شوید، در لحظه ای که دهان خود را برای خواندن می گشایید، باید منتظر یک بدبختی باشید... فاجعه ای بدتر از مرگ.»

این نامه اشتباهی کارلوتا را برای صرف صبحانه از میان برد. شکلات داغ خود را عقب زد، روی تخت نشست و سخت اندیشید. اولین بار نبود که چنین نامه ای دریافت می کرد، اما هیچ کدام از آن نامه ها این قدر تهدیدآمیز نبود.

در آن دوران، کارلوتا فکر می کرد قربانی هزاران تلاش حسدورزانه است و مدام دور می چرخید و می گفت دشمنی پنهانی و قسم خورده دارد که می خواهد او را نابود کند. وانمود می کرد نقشه ی پلید و دسیسه ای بر علیه او جریان دارد که به زودی عملی می شود. اما می افزود او زنی نیست که بتوان از میدان به درش کرد.

حقیقت این است که اگر دسیسه ای هم در کار بود، کارلوتا بر علیه کریستین بیچاره رهبری اش می کرد که اصلاً به فکرش هم نمی رسید. کارلوتا هرگز کریستین را نمی بخشید. چرا که کریستین فقط یک بار جانشین کارلوتا شده بود و در همان بار، پیروزی عظیمی به دست آورده بود. کارلوتا تا شنید که چه طور به هنرپیشه ی بدش توجه می کنند، بلافاصله علایم ابتدایی پرونشیت در او بهبود یافت و عادت بدش در ایرادگیری از مدیریت اپرا از میان رفت، و دیگر مایل نبود از زیر بار وظایف شانه خالی کند. از آن زمان، با تمام توانش سعی کرد رقیب خود را سرکوب کند. از خدمات دوستان متنفذش استفاده کرد و بدین ترتیب، مدیران را ترغیب کرد تا فرصتی دوباره برای پیروزی کریستین ایجاد نکنند. چند روزنامه که دست به ستودن استعداد کریستین زده بودند، اینک فقط اشتها به کارلوتا علاقه داشتند. سرانجام، در خود تناثر هم، این خواننده ی مشهور، مسائل رسوایی آوری درباره ی کریستین گفت و سعی کرد مشکلات کوچک و بزرگ نامطلوبی برای او ایجاد کند.

کارلوتا نه قلب داشت و نه روح. فقط آلت موسیقی بود. اما آلتی عالی و شگفت انگیز. تمامی نقش هایی که از آهنگسازان بزرگ، چه آلمانی، چه فرانسوی و چه ایتالیایی اجرا می کرد، بلندپروازی هنرمندی بزرگ را نشان می داد. هیچ کس نت نادرستی از کارلوتا نشنیده بود. صدایش برای اجرای هیچ قطعه ای ضعف نداشت. آلت موسیقی توانمندی بود و با صحت تحسین برانگیزی به کار خود ادامه می داد. اما هرگز نمی توانستند آن چه را که روسینی به کراوس گفته بود، به کارلوتا نیز بگویند. پس از آن که کراوس قطعه ی "جنگل های تاریک" را به زبان آلمانی خواند، روسینی به او گفت: «فرزندم، شما با روح خود آواز می خوانید و روح شما بس زیباست.»

آه کارلوتا، آنگاه که در بیغوله های بارسلون می رقصیدی، و وقتی در تناثرهای پست پاریس ترانه های مبتذل و وقیحانه می خواندی، روح کجا بود؟ و کجا بود روح، آنگاه که استادان موسیقی در خانه ی یکی از عشاق جمع شد بودند و تو حنجره ات، این آلت موسیقی را به ارتعاش درآوردی؟ ویژگی بزرگ این آلت موسیقی، این بود که می توانست با همان کمال و قدرتی که آوازهای عشق آسانی را می سرود، پست ترین اشعار کثیف و وقیح را نیز بخواند. اما کارلوتا، تو اگر روحی گمگشته داشتی، وقتی در نقش ژولیت ظاهر شدی، آنگاه که الویر، اوفلیا و مارگریت شدی، بار دیگر روح را به دست می آوردی. زیرا آنان که پست تر از تو بودند، توانستند با یاری هنر و عشق، خود را بیالایند.

آنگاه که به کوه فکری و پستی کارلوتا در برابر کریستین دانه می اندیشم، نمی توانم جلو خشمم را بگیرم. و تعجب برانگیز نیست اگر این نفرت به صورت عقایدی دامنه دار درباره هنر، و به ویژه درباره ی آواز ابراز شود که به یقین، هواداران کارلوتا نظر مساعدی نسبت به آن ها ندارند.

وقتی کارلوتا فکر تهدید آن نامه ی عجیب را از سر به در کرد، برخاست و با خود گفت: «می بینیم»، با لحنی مصمم و به زبان بومی اسپانیایی خود، چند بار سوگند خورد.

از پنجره اش به بیرون نگریست و اولین چیزی که دید، یک نعش کش بود. کارلوتا بسیار خرافاتی بود و با دیدن نعش کش و دریافت آن نامه، متقاعد شد که آن شب در معرض خطرهایی بسیار جدی است. تمام حامیان خود را جمع کرد و به آن ها گفت در اجرای امشب، کریستین دانه نقشه ای بر علیه او چیده است. و از همه خواست امشب تالار را پر از طرفداران خودش، یعنی کارلوتا کنند. و البته در مورد تعداد این طرفداران هیچ کمبودی احساس نمی شد. کارلوتا گفت از طرفدارانش انتظار دارد برای بروز هرگونه حادثه ی غیرمترقبه ای آماده باشند و اگر آن طور که می ترسید، مخالفانش اخلاقی ایجاد کردند، آن ها را ساکت کنند.

منشی ویژه ی آقای ریشار به سراغ کارلوتا رفت تا از وضع سلامتی او با خبر شود. کارلوتا به او اطمینان داد که حالش کاملاً خوب است و "حتی اگر بمیرد"، امشب هم نقش مارگریت را بازی می کند. منشی از طرف رئیس اصرار کرد هیچ گونه بی احتیاطی انجام ندهد، تمام روز در خانه بماند و از جریان هوا پرهیز

کند. پس از رفتن منشی، کارلوتا نتوانست از مقایسه ی این توصیه ی نامعمول و غیرمنتظره با محتوای نامه خودداری کند.

ساعت پنج بود که نامه رسان، نامه ی بی امضای دیگری را با همان دستخط نامه ی صبح برای کارلوتا آورد. نامه کوتاه و ساده بود:

«شما به شدت سرما خورده اید. اگر عاقل باشید، می فهمید که امشب، خواندن شما دیوانگی است.»

کارلوتا خندید، شانه هایش را صاف کرد و برای اطمینان خودش، دو سه نت خواند. دوستانش به قول شان عمل کردند. آن شب همه در اپرا بودند، اما بیهوده دنبال توطئه گرانی می گشتند که بنا بود سرکوب شان کنند. به جز چند تازه وارد از طبقه ی متوسط، که در چهره ی آرام شان چیزی جز علاقه به شنیدن دوباره ی قطعات موسیقی مورد علاقه شان دیده نمی شد، سایر تماشاگران همان مشتریان معمول اپرا بودند که رفتار و آداب معاشرت شان مشخص، آرام و صحیح بود و احتمال هرگونه تظاهری را رد می کرد. تنها موضوع نامعمول، حضور آقای ریشار و مونسارمن در لژ شماره ی پنج بود. دوستان کارلوتا فکر کردند شاید مدیران هم به نوبه ی خود از اغتشاش مورد بحث باخبر شده اند و تصمیم گرفته اند در تالار حضور داشته باشند تا بتوانند آن را متوقف کنند. اما همان طور که خواننده می داند، این تصور کاملاً اشتباه بود. آقای ریشار و مونسارمن به چیزی جز شبح نمی اندیشیدند.

بیهوده است!

بیهوده است در این شب زنده داری پرشور و شر،

خلقت و خداوندش را صدا می زنم!

هیچ کلام تسلی بخشی این سکوت فسرده را نخواهد شکست!

هیچ نشانه ای!

هیچ کلامی!

هنوز صدای باریتون مشهور کارولوس فونتا، نخستین فریاد و استغاثه ی دکتر فاوست را به نیروهای دوزخ تمام نکرده بود که آقای فیومن ریشار که روی صندلی خود شبح، صندلی جلویی در سمت راست نشسته بود، به طرف شریکش خم شد و با هیجان گفت:

«خوب، شبح هنوز در گوشت چیزی نگفته؟»

آقای آرمان مونسارمن با لحن شاد گفت: «صبر کن، این قدر عجله نداشته باش. نمایش تازه شروع شده و می دانی که شبح تا اواسط پرده ی اول نمی آید.»

پرده ی اول بدون حادثه ی خاصی تمام شد. و این موضوع دوستان کارلوتا را متعجب نکرد، چون مارگریت در این پرده نقشی ندارد. وقتی پرده فروافتاد، مدیران نگاهی به هم کردند.

مونسارمن گفت: «پرده ی اول تمام شد!»

فیومن ریشار گفت: «بله، شبح دیر کرده.»

مونسارمن گفت: «به عنوان "تالاری نفرین شده"، چندان هم اوضاع بد نیست.»

آقای ریشار لبخند زد و به زنی چاق و کمی عامی اشاره کرد که لباس سیاه پوشیده بود و در وسط تالار، بین دو مرد نشسته بود که کت های فراک مندرسی به تن داشتند.

مونسارمن پرسید: «خدای من، این ها دیگر کی هستند؟»

«همکار عزیزم، این ها خانم دربان من، شوهرش و برادر اوست.»

«تو به آن ها بلیت دادی؟»

«بله... خام دربان من هرگز اپرا نیامده، این اولین بارش است. و چون بناست از این به بعد هرشب به اپرا بیاید، مایل بودم پیش از این که وقتش را با نشان دادن جای مشتریان به آن ها بگذارند، شب اول خودش هم صندلی مناسبی داشته باشد.»

مونسارمن پرسید منظورش چیست و ریشار پاسخ داد تصمیم گرفته است دربانش را که به او اعتماد کامل دارد، جایگزین خانم ژیری کند. بله، مایل بود ببیند که اگر به جای آن دیوانه ی پیر، این زن مراقب لژ شماره ی پنج باشد، باز هم کسی ساکنان این لژ را شگفت زده می کند؟

مونسارمن گفت: «در هر حال، می دانی که مادر ژیری می خواهد بر علیه ما شکایت کند.»

«به کی؟ به شبح؟»

شبح! مونسارمن تقریباً فراموش کرده بود. در هر حال، این شخص اسرارآمیز تلاشی برای یادآوری حضور خود به مدیران انجام نداده بود؛ و تازه می خواستند این موضوع را برای بار دوم به هم بگویند که ناگهان در لژ باز شد و مدیر صحنه وحشت زده به درون آمد.

مدیران با شگفتی گفتند: «چی شده؟»

«انگار دوستان کریستین دانه نقشه ای بر علیه کارلوتا کشیده اند. کارلوتا از خشم دیوانه شده.»

ریشار دستی به ابروهایش کشید و گفت: «چی شده...؟»

اما پرده بالا رفت و ریشار به مدیر صحنه اشاره کرد که برود. وقتی دو مدیر تنها ماندند، مونشارمن به طرف ریشار خم شد: «پس دانه دوستانی هم دارد؟»

«بله، دارد.»

«کی؟»

ریشار به لژی در ردیف اصلی اشاره کرد که فقط دو مرد در آن نشسته بودند.

«کنت دوشانی؟»

«بله، کنت با چنان حرارتی طرف او را گرفت که اگر نمی دانستم دوست لاسورلی است...»

مونشارمن گفت: «جدی؟ جدی؟ و آن جوان رنگ پریده ای که که کنارش نشسته کیست؟»

«برادرش، ویکنت دوشانی.»

«باید بستری بشود. مریض به نظر می رسد.»

صدای آواز شادی در صحنه طنین انداخت. موسیقی سکرآوری بود و جام ها دست به دست می گشت:

شراب سرخ یا آجیو،

آجیو یا شراب سرخ!

چه اهمیت دارد، جام من همیشه پر باد

دانشجویان، شهروندان، سربازان، دخترها و کدبانوها در برابر میخانه ای با تابلو "باکوس (رب النوع شراب) می چرخیدند. سیبل وارد شد. کریستین دانه در آن لباس جذاب به نظر می رسید. پارتیزان های کارلوتا انتظار داشتند ورود او با هلهله ها و ستایش هایی همراه باشد که بتواند دوستان او را مشخص کند. اما هیچ اتفاقی رخ نداد.

از سوی دیگر، وقتی مارگریت از صحنه عبور کرد و فقط دو خط شعر مختص خود را در این پرده خواند، با هلهله ها و کف زدن های پرشوری مواجه شد:

نه آقایان، من نه یک بانو هستم و نه زیبا،

و نیازی ندارم برای پیدا کردن راهم، بازوی کسی را بگیرم.

برای کسانی که درباره ی شایعه ها چیزی نمی دانستند، این تشویق ها چنان غیرمنتظره و غیرمترقبه بود که به هم نگاه می کردند و می پرسیدند که مگر چه شده. و این پرده نیز بدون رخداد خاصی به پایان رسید.

ولاد پيش خود می گفتند: «حتماً برای پرده ی بعدی تشویق می کنند.»

بعضی به نظر می رسید بیش تر از دیگران می دانند، اعلام کردند که هیاهو در پرده ی بعدی با سرود "جام شاه توله" آغاز می شود، و با عجله به طرف ورودی دویدند تا به کارلوتا خبر بدهند. در وقت تنفس بین دو پرده، مدیران لژ را ترک کردند تا از ماجرای توطئه ای که مدیر صحنه گفته بود، سر در بیاورند، اما خیلی زود به صندلی های شان برگشتند، شانه های شان را بالا انداختند و تمام ماجرا را احمقانه پنداشتند.

نخستین چیزی که پس از ورود به لژ دیدند، یک جعبه آب نبات انگلیسی رو تاقچه ی کوچک لژ بود. کی آن را آن جا گذاشته بود؟ از نگهبان لژ پرسیدند، اما هیچ کس نمی دانست. بعد دوباره به سراغ تاقچه رفتند و کنار جعبه ی شکلات، یک دوربین مخصوص اپرا را دیدند. به یکدیگر نگاه کردند. هیچ تمایلی به خنده نداشتند. تمام آن چه خانم ژیری گفته بود، به خاطرشان آمد... و بعد... و بعد... به نظر می رسید توطئه ای را در پیرامون خود احساس می کنند... در سکوت نشستند.

صحنه ی اپرا، باغ خانه ی مارگریت را نمایش می داد.

ای گل های زیبا فرو رفته در ژاله،

پیامی از سوی من به او برید.

همین که کریستین با دسته ی گل رز و یاس در دست این دو خط اول را خواند، سرش را بلند کرد و ویکنت دوشانی را در لژش دید؛ و از آن لحظه، صدایش کم تر مطمئن و کم تر از همیشه به شفافیت بلور بود. انگار موضوعی آواز او را مرده و کدر می کرد. لرزش و ترس در آوازش محسوس بود...

یکی از دوستان کارلوتا در میان تماشاگران، تقریباً با صدای بلند گفت: «چه دختر عجیبی! پریشب با صدای آسمانی می خواند و امشب فقط بع بع می کند. هیچ تجربه ای ندارد، اصلاً آموزش ندیده.»

کریستین می خواند:

ای گل های زیبا، همان جا بمانید،

و از او برآیم بگویید...

ویکنت سرش را در میان دست هایش گرفت و گریست. پشت سرش، کنت سبیلش را گاز می گرفت، شانه

هایش را بالا می انداخت و اخم می کرد.

اگر کنت که همیشه بسیار خونسرد و متعادل بود، چنین احساسات درونی اش را افشا می کرد، باید بسیار

خشمگین بوده باشد. خشمگین هم بود. دیده بود که وضع سلامتی بردارش پس از بازگشت از یک سفر

اسرارآمیز، به مخاطره افتاده. توضیحی که در این مورد ارائه شد، راضی کننده نبود و کنت از کریستین دانه

تقاضای ملاقات کرده بود. اما کریستین دانه با گستاخی پاسخ داد که نه حاضر است او را ببیند و نه برادرش را... کنت اصولاً نمی توانست کریستین دانه را، که سبب رنج و اندوه برادرش بود، ببخشد. و از آن مهم تر، نمی توانست برادرش را ببخشد که به خاطر کریستین رنج می برد. آه که در ابراز توجه و علاقه به این دختر، که پیروزی اش در آن شب جشن تودیع برای هیچ کس قابل درک نبود، چه قدر اشتباه کرده بود. آیا حاضر است فقط سخنم را بشنود،

و با یک لبخند شادم کند؟

کنت غرید: «بخوان... دخترک احمق!»

متعجب بود که کریستین چه می خواهد. چه امیدی دارد... او دختر پاکدامنی بود، می گفتند که هیچ دوست و مراقبی ندارد... باید کاسه ای زیر نیم کاسه باشد!

رانول، پشت دست هایش که اشک های بچگانه اش را پنهان می کرد، تنها به نامه ای که پس از بازگشت به پاریس دریافت کرده بود، می اندیشید. کریستین که مانند دزدی، شبانه از پروس گریخته بود، پیش از رانول به پاریس رسیده بود.

«دوست عزیز دوران کودکی ام،

باید شجاعت داشته باشید و دیگر مرا نبینید، و دیگر هرگز با من حرف نزنید. اگر مرا دوست دارید، این کار را به خاطر من بکنید. به خصوص هرگز وارد اتاق من نشوید. رانول عزیزم، هرگز شما را فراموش نمی کنم. اما زندگی ام به این موضوع بستگی دارد، زندگی شما هم به این موضوع بستگی دارد. کریستین کوچولوی تو.»

توفانی از کف زدن های حاضران برخاست. کارلوتا وارد شده بود.

پرده ی باغ با همان افت و خیزهای همیشگی به پایان رسید. پس از این که مارگریت سرود "شاه توله" را به پایان رسانید، با صدای بلند او را تشویق کردند. بعد سرود "جواهر" را خواند و حاضران دوباره تشویقش کردند:

آه، لذت های گذشته،

در قیاس با این جواهرات هیچ نیستند...

از آن به بعد، کارلوتا که اعتماد به نفس یافته بود و از حضور دوستانش، از صدایش و از موفقیتش مطمئن بود و از هیچ چیز نمی ترسید، نقش خودش را بدون هیچ خجالتی اجرا کرد... دیگر مارگریت نبود کارمن بود. بیش تر تشویقش کردند. به نظر می رسید که اجرای دوخوانی با فاوست، موفقیت دیگری برای او به همراه داشته باشد. اما ناگهان... حادثه ی وحشتناکی رخ داد.

فاوست زانو زده بود و می خواند:

بگذار، بگذار به چهره ات بنگرم

زیر پرتو کم سو

این اختر شبانه که گویی درون ابرهاست

و نوازشگر زیبایی توست.

و مارگریت پاسخ داد:

آه، سکوت! آه، سعادت!

راز ناگفتنی!

چه رخوت سکرآوری،

گوش می سپارم!... و این آوای تنها را درک می کنم

که در قلبم می خواند.

در این لحظه، درست در این لحظه ی مشخص، حادثه ی وحشتناک رخ داد...

تمامی تماشاگران، ناگهان از جا برخاستند. دو مدیر در لژ خود فریادی از وحشت برآوردند. حاضران، زن و مرد، حیرت زده به هم می نگریستند... گویی در پی توجیه بر این اتفاقات ناگهانی بودند. درد عظیمی در چهره ی کارلوتا نقش بسته بود. در چشم هایش آثار جنون دیده می شد. دهانش، پس از خواندن عبارت: «و این آوای تنها را درک می کنم که در قلبم می خواند.» بازمانده بود. اما دیگر صدایی از آن بیرون نمی آمد. دیگر جرأت ادای یک کلمه و یا حتی یک صوت را نداشت.

این دهان که برای نغمه سرایی آفریده شده بود، این ساز توانمند که هرگز در نمانده بود، این عضو بی عیب که بهترین آوازاها را سروده بود و دشوارترین قطعه ها و نرم ترین ترانه ها و پرشورترین آهنگ ها را سر داده بود، این ماشین انسانی عالی که فقط به علت فقدان نور خدایی به مقام ملکوتی نرسیده بود... ناگهان

همچون وزغی فور فور کرد: «فوررر!»

وزغی زشت، لزج، زهرآگین، کف آلود و بدآهنگ!

وزغ از کجا آمده بود و چگونه بر زبان کارلوتا نشسته بود؟ انگار برای آن که هر چه بالاتر ببرد، پاهای عقب خود را جمع کرده بود با صدای نابهنجار خود، از حنجره ی کارلوتا بیرون پریده بود. وزغی وجود نداشت و کسی آن را نمی دید، اما صدای دوزخی اش تمام تالار را پر کرده بود. هیچ وزغی، در هیچ باتلاقی، چنین جگرخراش سکوت شب را نشکافته بود. صدای وزغ همه را حیرت زده کرد. کارلوتا هنوز باور نکرده بود که این صدا را از حنجره ی خودش شنیده. هنوز به گوش و گلویش شک داشت. اگر صاعقه آمده بود، کم تر شگفت زده می شد تا اکنون که این صدای ناهنجار وزغ از گلویش خارج شده بود. از آن گذشته، صاعقه آبروی او را پر باد نمی داد، اما چنین صدای کریهیی، وقتی از گلوی خوانده ای خارج شود، حیثیت او را نابود می کند، حتی ممکن است موجب مرگ او شود.

آه خداوند! که می توانست باور کند؟... او مثل همیشه، در اوج آرامش، درست مثل این که بگوید: «سلام خانم، حال شما چه طور است؟»، مشغول آواز خواندن بود: و این آوای تنها را درک می کنم که در قلبم می خواند...

البته قابل انکار نیست که برخی از خوانندگان مغرور، توان خود را درست نمی سنجند و با غرور، با صدای ضعیف خدادادی خود، می خواهند ترانه هایی را بخوانند که خواندن آن ها، از آغاز تولید برای شان ممنوع شده. در این هنگام، خداوند برای تنبیه آنان وزغی را در دهان شان می گذارد که صدایی ناهنجار دارد. همه این موضوع را می دانند، اما هیچ کس نمی توانست تصور این حادثه را، در مورد کارلوتایی کند که دست کم دو دانگ صدا داشت. عمق صدای وی در "نی سحرآمیز" فراموش نشدنی بود. همه زمانی را که در "دون ژوان" در نقش الویر ظاهر شده بود و قطعه ای را که سروده بود که همکارش دونا آنا نتوانسته بود بخواند، و پیروزی درخشانی را که به دست آورده بود، به یاد داشتند. پس این صدای ناهنجار، پس از این آهنگ کوتاه و ملایم «و این آوای تنها را درک می کنم، که در قلبم می خواند» چه معنایی داشت؟ این موضوع طبیعی نبود. جادویی در کار بود. کارلوتای بیچاره، بدبخت، ناامید و درهم شکسته! نمی توانم هیاهوی تالار را توصیف کنم. اگر این اتفاق برای هرکسی جز کارلوتا رخ داده بود، او را هو می کردند. اما همه می دانستند که صدای کارلوتا چه قدر کامل است؛ و هیچ تظاهری از خشم مشاهده نشد، همه جا را ترس و وحشت فراگرفته بود، درست همان طور که از دیدن فاجعه ی شکستن بازوی مجسمه ی ونوس میلو وحشت می کردند... حتی آن موقع هم می توانستند موضوع را درک کنند... اما حضور این وزغ غیر قابل درک بود! چنان باورنکردنی بود که پس از گذشت چند ثانیه، کارلوتا از خودش پرسید که آیا به راستی این آوا، این صوت، این صدای دوزخی را از حنجره ی خودش شنیده؟ سعی کرد خودش را متقاعد کند که چنین نبوده و قربانی یک توهم شده، یک خطای شنوایی... و صدایش به او خیانت نکرده...

...با اضطراب چشم هایش را به اطراف گرداند. انگار در جست و جوی پناهگاهی بود و یا می خواست از بی گناهی حنجره اش مطمئن شود. با حرکتی ناشی از دفاع و اعتراض، انگشتان یخزده اش را به طرف گلویش برد. نه! نه! این صدای گوشخراش از او نبود! انگار کارولوس فونتا نیز همین طور فکر می کرد. چون به گونه ای وصف ناشدنی، با حیرتی عظیم و کودکانه به او می نگریست. او کنار کارلوتا ایستاده بود و شاید می توانست دلیل این حادثه را بگوید. اما نه، او هم نمی توانست چیزی بگوید. و درست همان طور به دهان باز کارلوتا خیره شده بود که کودکی به دهانه ی کلاه یک شعبده باز خیره می شود که اشیای عجیبی را از آن بیرون می کشد. چگونه ممکن بود دهانی به این کوچکی، صدایی چنین گوشخراش و بلند سر دهد؟! تمام این ماجرا، صدای ناهنجار وزغ، اضطراب، وحشت، همه ی تالار، اغتشاش روی صحنه و درون راهرو، فقط چند ثانیه طول کشیده بود. چند ثانیه ی خوفناک، که به ویژه در نظر مدیران اپرا تمام ناشدنی بود. رنگ از چهره ی مونسارمن و ریشار در لژ شماره ی پنج پریده بود. این حادثه ی خارق العاده و غیرقابل توجیه، وجودشان را از وحشتی چنان اسرارآمیز پرکرده بود. به خصوص که از چند لحظه پیش، احساس می کردند تحت نفوذ مستقیم شبحند.

نفس او را احساس کرده بودند. مو بر تن مونسارمن سیخ شده بود. ریشار عرق پیشانی اش را پاک کرد... بله، شبح آن جا بود، گرداگردشان، پشت سرشان، کنارشان! بدون دیدن او، حضورش را احساس می کردند، صدای تنفسش را حس می کردند... بسیار نزدیک به خودشان!... اگر کسی در جایی باشد، آدم حضورش را حس می کند... خوب، آن ها همین احساس را داشتند!... مطمئن بودند که سه نفر در لژ حضور دارند... می لرزیدند... به فرار اندیشیدند... جرأتش را نداشتند... جرأت نداشتند حرکت بکنند و یا حتی کلمه ای بگویند این که شبح آن جاست... بنا بود چه حادثه ای رخ دهد؟ این حادثه رخ داد.

«قوررر!» صدای وزغ برخاست!

صدای وحشت زده ی هر دو مدیر در تالار پیچید. احساس می کردند شبح به آن ها حمله کرده. همان طور که از لبه ی لژ به بیرون خم شده بودند، چنان به کارلوتا خیره می نگریستند که گویی او را نمی شناختند. این دختر جهنمی نشانه ی بروز فاجعه بود! بله فاجعه! فاجعه ای که منتظرش بودند! شبح به آن ها گفته بود که فاجعه رخ می دهد! تالار نفرین شده بود! دو مدیر زیر بار این فاجعه نفس نفس می زدند. صدای خفه ی ریشار شنیده شد که به کارلوتا گفت: «خوب، ادامه دهید!»

نه، کارلوتا ادامه نداد... با شجاعت و قهرمانانه، تمدد قوا کرد و دوباره از همان خط مرگباری شروع کرد که در پایان آن وزغ ظاهر شده بود.

به دنبال هیاهو، سکوتی هول انگیز حاکم شد. بار دیگر، فقط صدای کارلوتا در تالار طنین انداخت: گوش می سپارم!...

تمام تالار هم سراپاگوش بود.

این آوای تنها را درک می کنم...

این آوای تنها را... قوررر!

این آوای تنها را درک می کنم... قوررر!

که در قلبم می خواند... قوررررر!

که در قلبم می خواند... قوررررر!

ظاهراً وزغ هم تمدد قوا کرده بود!

هنگامه ای تالار را لرزاند. دو مدیر در صندلی هایشان فرو افتادند و حتی جرأت نداشتند به اطراف خود

نگاه کنند؛ قدرتش را نداشتند؛ شبح درست پشت سرشان داشت می خندید! و سرانجام، صدایش را، آن

صدای غیرزمینی را، آن صدای بی دهان را به وضوح در گوش راست خود شنیدند که می گفت:

«امشب با این صدایش چلچراغ را می اندازد!»

در یک زمان، هر دو مدیر چشم های شان را به طرف سقف برگرداندند و فریاد وحشتناکی کشیدند. همراه با

آن فریاد شیطنانی، توده ی عظیم چلچراغ داشت از سقف جدا می شد و به طرف آن ها می آمد. از حلقه اش

آزاد شد، از سقف جدا شد و به میان تالار سقوط کرد، هزاران فریاد وحشت برخاست. همه به طرف درها می

دویدند. هیچ قصد ندارم این لحظه ی تاریخی را تشریح کنم. هرکس می خواهد، می تواند به روزنامه های آن

دوران مراجعه کند. تعداد زیادی زخمی و یک نفر کشته شده بود. چلچراغ بر سر زن بیچاره ای سقوط کرده

بود که برای نخستین بار در زندگی اش به اپرا آمده بود. همان کسی که آقای ریشار انتخابش کرده بود تا

وظایف خانم ژیری، مأمور کنترل لژ شبح را برعهده بگیرد. زن بیچاره بی درنگ کشته شده بود و صبح

روز بعد، یکی از روزنامه ها در یکی از عنوان های فرعی اش نوشت:

دو هزار کیلوگرم بر سر یک زن دربان!

و این تنها مرثیه برای آن زن بود!

فصل 9: "کالسکه سحر آمیز"

آن شب غم آور برای همه شوم بود. کارلوتا بیمار شده بود. کریستین دانه پس از نمایش ناپدید شد. پانزده

روز گذشت و کریستین نه در اپرا و نه بیرون آن دیده نشد.

این اولین غیبت کریستین را که بی هیچ رسوایی صورت گرفت، نباید با ماجرای معروف ربوده شدنش که

کمی بعد، در شرایطی اسرارآمیز و تلخ صورت گرفت اشتباه کرد.

البته رانول نخستین کسی بود که از ناپدید شدن این خواننده آگاه و شگفت زده شد. به نشانی خانم والریوس،

نامه ای برای او نوشت و هیچ پاسخی دریافت نکرد. اول از این موضوع زیاد تعجب نکرد. چون روحیه ی

دختران جوان را می شناخت و می دانست بی این که رانول علتش را بداند، تصمیم گرفته با او قطع رابطه

کند. اما پس از این که دیگر هرگز اسم او را در فهرست هیچ یک از برنامه ها ندید، نگرانی اش به اوج

رسید. "فاوست" بدون او اجرا شد. یک روز بعد از ظهر، به دفتر مدیران رفت تا دلیل ناپدید شدن کریستین را

بپرسد. هردوی آن ها را به شدت نگران دید. حتی دوستان شان هم دیگر نمی توانستند آن ها را بشناسند.

تمام روحیه و شادابی خود را از دست داده بودند. آن ها را دیده بودند که با سر پایین افتاده، ابروهای گره

خورده و گونه های رنگ پریده صحنه ی اپرا را طی می کنند. گویی اندیشه ای زشت تعقیب شان می کند و یا

طعمه ی گونه ای بازی شوم و دایمی سرنوشتند.

بی شک سقوط چلچراغ مسئولیتی برای آن ها به بار آورده بود، اما به سختی می شد وادارشان کرد درباره

ی آن حادثه صحبت کنند.

بازرسی اعلام کرد فاجعه ی مزبور، به دلیل فرسودگی ادوات اتصال بوده و البته مدیران قدیم و جدید وظیفه

داشتند این فرسودگی را کشف و آن را به موقع تعمیر کنند.

باید بگویم در آن زمان، آقایان ریشار و مونشارمن چنان تغییر کرده بودند، چنان حواس پرت، چنان اسرار آمیز و چنان غیرقابل درک شده بودند که بسیاری از مشترکان فکر می کردند ماجرای مهیب تر از سقوط چلچراغ، بر حالت ذهنی آن ها تأثیر گذاشته است.

در امور روزانه، بسیار ناصبور می نمودند، البته به جز در مورد خانم ژیری که دوباره او را به سر کارش آورده بودند. و ملاقات شان با ویکنت دوشانی، وقتی برای جستجو از وضع کریستین آمد، بسیار سؤال برانگیز بود. فقط به او گفتند که به تعطیلات رفته. رانول پرسید که این تعطیلات چه قدر طول می کشد، و به خشکی پاسخ دادند که معلوم نیست، چون مادموازل دانه خوسته برای کسب سلامتی، به او مرخصی بدهند. ویکنت فریاد زد: «پس بیمار است! چه بلایی سرش آمده؟»

«ما نمی دانیم.»

«پزشک اپرا را نفرستادید او را ببیند؟»

«نه، مایل نبود او را ببیند، و از آن جا که به او اعتماد داریم، به حرفش عمل کردیم.»

رانول با افکار تیره، ساختمان را ترک کرد. این ماجرا از نظر او طبیعی نبود. تصمیم گرفت به هر قیمتی، به سراغ مامان والرئوس برود و از او بپرسد. عبارت های محکم نامه ی کریستین را به یاد داشت که هرگونه اقدامی برای ملاقات را برای او ممنوع کرده بود. اما آن چه رانول در پروس دیده بود، آن چه از پشت اتاق رختکن شنیده بود، و مکالمه اش با کریستین در حاشیه ی خلنگزار، او را نسبت به دسیسه ای مشکوک کرده بود که هرچند ممکن بودشیطانی باشد، اما پای انسانی در کار بود. تخیل بسیار نیرومند دختر، ذهن مهربان و زودبآور او، تربیت بدوی او در دوران کودکی اش که او را در میان افسانه ها مسحور کرده بود، اندیشیدن مداوم به پدر درگذشته اش و از همه مهم تر، خلسه ای متعالی که در شرایط استثنایی، مانند شرایط حیاط کلیسا در پروس، او را فرامی گرفت، زمینه ای مناسب برای اجرای نقشه ی شیرانه ی شخص اسرارآمیز و بی پروایی فراهم می ساخت. کریستین دانه قربانی چه کسی شده بود؟ رانول در حالی که شتابان به سراغ مامان والرئوس می رفت، این پرسش منطقی را در ذهن خود می پروراند.

رانول روحیه ای بسیار سالم داشت. هرچند شاعر بود و موسیقی را دوست داشت و شیفته ی داستان های قدیم پروتانی بود که از رقص پریان می گفتند و از همه مهم تر، عاشق این فرشته ی شمالی، کریستین دانه بود، اما جز در مورد مذهب، به موجودات و مسائل ماورای طبیعی اعتقاد نداشت و شگفت انگیزترین افسانه های دنیا نمی توانست از یاد او ببرد که دو ضرب در دو می شود چهار.

وقتی زنگ آپارتمان کوچک را در خیابان نتردام د ویکتوار می زد، از فکر آن چه در انتظارش بود، بر خود لرزید.

در خانه را همان خدمتکاری باز کرد که شبی از اتاق رختکن کریستین بیرون آمده و از جلو او گذشته بود. پرسید که آیا می تواند با خانم والرئوس صحبت کند. به او گفتند که خانم والرئوس بیمار و بستری است و نمی تواند ملاقات کننده ای را بپذیرد.

رانول گفت: «خواهش می کنم کارت مرا به ایشان نشان بدهید.»

خدمتکار کمی بعد برگشت و او را به اتاق پذیرایی نیمه تاریک و کوچکی با اثاثیه ی کم راهنمایی کرد که تابلوهایی از چهره ی پروفیسور والرئوس و دانه ی پیر بر دو دیوار رو به روی آن آویخته شده بود.

خدمتکار گفت: «خانم از آقای ویکنت عذر خواستند. تنها در اتاق خواب خود می توانند ایشان را بپذیرند، چون دیگر نمی توانند روی پا بایستند.»

پنج دقیقه بعد، رانول به اتاق کم نوری راهنمایی شد و بلافاصله، چهره ی مهربان مادرخوانده ی کریستین را در فضا ی نیمه تاریک سرپرده شناخت. اکنون موهای مامان والرئوس کاملاً سفید شده بود، اما چشم هایش پیر نشده بود؛ برعکس، حالت چشم هایش بسیار درخشان، بسیار ناب، بسیار کودگانه شده بود. با خوشحالی دست هایش را به طرف ملاقات کننده دراز کرد و گفت: «آقای دوشانی! آه، خدا شما را به سراغ من فرستاد!... می توانیم درباره ی "او" صحبت کنیم.»

جمله ی آخر خانم والرئوس، به گونه ی تاریکی در گوش های مرد جوان پیچید. بلافاصله پرسید: «خانم... کریستین کجاست؟»

و بانوی پیر آرام گفت: «پیش جن مهربانش است!»

رانول بیچاره با صدای بلند گفت: «کدام جن مهربان؟»

«معلوم است، فرشته ی موسیقی!»

ویکنت در صندلی افتاد. واقعاً؟ کریستین پیش فرشته ی موسیقی بود؟ و مامان والرئوس آن جا در بسترش دراز کشیده بود و به او لبخند می زد و انگشتش را بر لب هایش می فشرد تا ساکت بماند!

خانم والرئوس اضافه کرد: «نباید به کسی بگویید!»

رانول گفت: «... می توانید به من اعتماد کنید....»

نمی دانست چه می گوید، چون افکارش در مورد کریستین همان موقع هم به شدت آشفته بود، پیچیده تر و پیچیده تر می شد. انگار همه چیز گرد سرش، گرد اتاق، گرد آن بانوی خارق العاده و مهربان با موهای سفید و چشم های فراموش نشدنی اش می چرخد.

خانم والریوس با خنده ی شادی گفت: «می دانم! می دانم که می توانم! اما چرا نمی آیی مثل موقعی که یک پسر کوچولو بودی، کنار من بنشین؟ دست هایت را به من بده، درست همان طوری که قصه ی لوت کوچولو را که بابا دانه تعریف کرده بود، برایم می گفتی. رانول، من خیلی دوستت دارم. خودت می دانی. کریستین هم دوستت دارد.»

مرد جوان آه کشید: «کریستین مرا دوست دارد!»

به زحمت می توانست افکارش را جمع کند و آن ها را به "جن مهربان" مامان والریوس، فرشته موسیقی که کریستین چنان درباره ی او با رانول صحبت کرده بود، به جمجمه ی مرده ای که در محراب بلند پروس در حالتی شبیه به کابوس دیده بود، و به شبح اپرا معطوف کند. شبی که پشت صحنه ایستاده بود، صحبت او را از صحنه گردان ها شنیده بود که توصیف مخوفی را که مرد به دار آویخته، ژوزف بوکه، پیش از مرگ اسرار آمیزش از شبح کرده بود، تکرار می کردند.

با صدای آهسته ای پرسید: «خانم، خانم چرا فکر می کنید کریستین مرا دوست دارد؟»

«چون هر روز درباره ی شما صحبت می کرد.»

«جدی؟... چه می گفت؟»

«گفت که به او پیشنهاد ازدواج کرده اید!»

و بعد بانوی پیر مهربان، از صمیم قلب خندید و دندان های سفیدش را که هنوز حفظ کرده بود، آشکار کرد. رانول که تا بناگوش سرخ شده بود، دردمندانه از روی صندلی اش پرید.

«چی شده؟ کجا می روید؟ همین الان بنشینید!... فکر می کنید می گذارم این طوری از این جا بروید؟... اگر به خاطر خنده ام از دست من عصبانی شده اید، معذرت می خواهم... در هر حال، آن چه اتفاق افتاده، تقصیر شما نیست... شما جوانید... نمی دانستید؟... فکر می کردید کریستین آزاد است؟...»

رانول در هم شکسته و با صدایی تکان دهنده پرسید: «آیا کریستین با کسی نامزد شده؟»

«البته که نه! نه!... مگر نمی دانید که کریستین - حتی اگر خودش هم بخواهد - نمی تواند ازدواج کند؟»

«اما من هیچ چیز در این باره نمی دانم!... چرا کریستین نمی تواند ازدواج کند؟»

«معلوم است، به خاطر فرشته موسیقی!...»

«من نمی فهمم...»

«بله، فرشته ی موسیقی ازدواج را برای او ممنوع کرده!»

رانول دندان هایش را برهم می فشرد و روی مامان والریوس خم شده بود. انگار می خواست او را گاز بگیرد. با نگاهی چنان وحشی به او می نگریست که گویی می خواست او را از هم بدرد. لحظاتی هست که در آن ها، معصومیت بیش از حد روح آن قدر طاقت فرسا می شود که نفرت برمی انگیزد. در آن لحظه، مامان والریوس در نظر رانول به همین اندازه بی گناه بود.

مامان والریوس از نگاه خوفناک رانول ناراحت نشد و با لحنی بسیار طبیعی گفت: «آه، منع کرده... بدون این که منع کند. چیزی شبیه به این است: به کریستین می گوید که اگر ازدواج کند، دیگر هرگز صدای او را نمی شنود. همین!... و برای همیشه می رود... پس درک می کنی، کریستین نمی تواند بگذارد فرشته برود. این کاملاً طبیعی است.»

رانول مطیعانه گفت: «بله، بله، کاملاً طبیعی است.»

«از آن گذشته، فکر می کردم وقتی کریستین با جن مهربانش به پروس رفت و با شما ملاقات کرد، همه این چیزها را به شما گفته.»

«آه، کریستین با جن مهربانش به پروس رفت، بله؟»

«در حقیقت با کریستین قرار ملاقاتی در پروس و کنار مزار دانه گذاشته بود! به او قول داده بود "رستاخیز ایلعازر" را با ویولون پدرش برای او بنوازد!»

رانول دوشانی از جا برخاست و مصممانه این کلمات روشن و واضح را بر زبان آورد: «خانم بگویید این جن کجا زندگی می کند.»

خانم پیر از این پرسش بی پروا متعجب نشده بود، چشم هایش را بالا برد و گفت: «در آسمان!»

این سادگی رانول را پریشان کرد. نمی دانست در برابر این اعتقاد ساده لوحانه و مطلق به وجود جنی که شب ها از آسمان می آمد تا رختکن های اپرا را اشغال کند، چه بگوید.

اکنون وضع ذهن دختری را که یک ویولون نواز خرافاتی و یک بانوی پیر خیالاتی بزرگ کرده بودند، می فهمید، و وقتی به عواقب این موضوع اندیشید لرزید.

ناگهان، برخلاف میل خودش پرسید: «آیا کریستین هنوز هم یک دختر نجیب است؟»

زن پیر که دیگر خشمگین شده بود، با صدای بلند گفت: «به رستگاری خودم سوگند می خورم! و آقا، اگر شما نسبت به این موضوع تردید دارید، نمی دانم چرا این جا هستید؟»

رائول دستکش هایش را بیرون آورد: «چند وقت است که این "جن" را می شناسد؟»

«حدود سه ماه است... بله، دقیقاً سه ماه است که فرشته، شروع کرده به دادن درس به کریستین.»

ویکنت با نومیادی دست هایش را باز کرد و هیبتی غول آسا به خود گرفت، و بعد با حالتی عصبی آن ها را پایین انداخت: «جن به او درس می دهد!... و شما را به خدا بگویید کجا؟!»

«حالا کریستین با او رفته، نمی دانم. اما تا دو هفته پیش، کلاس درس در اتاق رختکن کریستین برگزار می شد. تدریس در این آپارتمان کوچک ممکن نبود. همه ی خانه صدای شان را می شنیدند. اما در اپرا، ساعت هشت صبح هیچ کس در اطراف اتاق نیست. متوجه شدید؟»

ویکنت فریاد زد: «بله، متوجه ام! متوجه ام!»

و با عجله خانم والریوس را ترک کرد. خانم والریوس فکر کرد که احتمالاً این نجیب زاده ی جوان عقلش را کمی از دست داده.

وقتی رائول از اتاق پذیرایی می گذشت، بار دیگر به خدمتکار برخورد. یک لحظه خواست از او بپرسد، اما متوجه لبخند تمسخرآمیزی شد که بر لبانش نقش بسته بود. از آن جا گریخت. مگر به اندازه ی کافی کسب خبر نکره بود؟ رائول با حالت اسف باری، قدم زنان به خانه ی برادرش رفت.

دلش می خواست خودش را مجازات کند، سرش را به دیوار بکوبد! چه قدر به بی گناهی و پاکدامنی کریستین مطمئن بود! فرشته ی موسیقی! اکنون او را می شناخت! او را می دید! تردیدی نبود که او یک خواننده ی جلف خوش قیافه بود، از آن هایی که موقع خواندن ادا درمی آورند و پوزخند می زنند! به شدت احساس پوچی و درهم شکستگی می کرد. با خشم اندیشید که آقای ویکنت دوشانی چه جوان بدبخت، حقیر، بی اهمیت و احمقی است! و کریستین، چه موجود حیل و گستاخ و ملعونی است!

با این حال، قدم زدن در خیابان ها حالش را بهتر کرد و از التهاب ذهنش کاست. وقتی به اتاقش رسید، فقط به این می اندیشید که خود را بر تخت بیندازد و ناله هایش را در آن خفه کند. اما برادرش منتظر بود، رائول خود را مانند کودکی به میان بازوان او انداخت. کنت بی هیچ پرسشی، تسلی اش داد. اگرچه رائول هم تردید داشت که داستان فرشته ی موسیقی را برایش تعریف کند. شاید مسائلی وجود داشته باشد که آدم نمی تواند به آن ها مباحثات کند، اما مسائل دیگری هم هست که جلب دلسوزی دیگران در مورد آن ها، موجب سرافکندگی آدم می شود.

برادرش پیشنهاد کرد برای شام بیرون بروند. اگر کنت به او نمی گفت که بانوی اندیشه هایش شب گذشته به همراه یک جنس مخالف، در یکی از مسیرهای جنگل دیده شده، احتمالاً رائول در آن حالت ناامیدی، هر دعوتی را رد می کرد. ویکنت اول باور نکرد، اما کنت چنان جزئیاتی را به او گفت که دیگر نتوانست اعتراض کند. ظاهراً او را در کالسکه ای با پنجره های باز دیده بودند. ظاهراً آهسته هوای سرد شبانه را فرو می داد. ماه شکوهمندانه می درخشید. او را شناخته بودند و بی تردید خودش بود. اما در مورد همراهش، تنها توانسته بود هیكل سایه مانندی را ببیند که در آن تاریکی به عقب تکیه داده بود. کالسکه با سرعتی بسیار آهسته، در میدان لون شان حرکت می کرد.

رائول با شتابی عصبی لباس پوشید، سعی کرد ناراحتی اش را فراموش کند و خود را "به گرداب لذت" پرتاب کند. اما متأسفانه مهمان غمگینی بود، خیلی زود برادرش را ترک کرد و ساعت ده شب، خودش را در کالسکه ی کوچکی در پشت میدان مسابقه ی لون شان یافت.

هوا به شدت سرد بود. جاده زیر نور مهتاب، خلوت و روشن بود. به راننده گفت که پشت پیچ بعدی جاده منتظر او بماند و در حالی که خود را پنهان می کرد، پاهایش را بر زمین کوبید تا گرم شود. کنار یک جاده ی فرعی در آن نزدیکی، این ورزش سودمند را تا نیم ساعت بعد ادامه داد، اما سرانجام کالسکه ای از پشت پیچ جاده ظاهر شد که از پاریس می آمد.

تردید نداشت که اوست و قلبش با ضربانی خفه و شدید، درست همانند زمانی که پشت در اتاق رختکن کریستین، صدای آن مرد را شنیده بود، به تپش درآمد... آه خدایا! چه قدر کریستین را دوست داشت.

کالسکه نزدیک و نزدیک تر می شد. رائول از جایش تکان نخورد. منتظر بود. می خواست اگر او باشد، جلو اسب ها را بگیرد و به هر ترتیبی، از فرشته ی موسیقی توضیح بخواهد.

موقعی که کالسکه رسید، زنی را دید که سرش را از پنجره بیرون آورده بود. و ناگهان، نور ماه بر چهره اش درخشید.

«کریستین!»

نام مقدس معشوق از قلب و از میان لب هایش بیرون پریده بود. نمی توانست آن را برگرداند... حاضر بود هر چیزی بدهد و آن را برگرداند، چون این نام که در سکوت شب بر زبان آمده بود، مانند نشانه ی از پیش تعیین شده ای برای کالسکه بود. کالسکه با سرعتی وحشتناک به راه افتاد و پیش از این که رائول بتواند

نقشه ی خود را عملی کند و سر اسب ها را بگیرد، دور شد. پنجره ی کالسکه بسته و چهره ی دختر ناپدید شده بود. و رانول که به دنبال کالسکه می دوید، دیگر چیزی بیش تر از یک لکه ی سیاه در جاده ی سفید نمی دید.

بار دیگر فریاد زد: «کریستین!»

پاسخی نبود. رانول در سکوت شب ایستاد. نگاهی مایوس به آسمان و ستارگان انداخت و بر سینه ی آتش گرفته ی خود مشت کوبید. عاشق بود. عاشقی که معشوقه دوستش نداشت. با چشم های بی فروغش به جاده ی سرد و متروک و شب مرده و تاریک خیره شد. هیچ چیز سردتر و مرده تر از قلب او نبود. رانول به فرشته ای عشق ورزیده بود و اینک از زنی متنفر شده بود! رانول، آن پری کوچک شمالی چگونه قلب تو را به بازی گرفته! آیا به راستی لازم بود؟ آیا برای گذراندن شب متروک در یک کالسکه با عاشقی اسرارآمیز، داشتن آن چهره ی شاداب و جوان، و آن پیشانی خجالتی که فوراً سرخی شرم بر آن می نشست، لازم بود؟ ریاکاری و دروغ باید حدی می داشت!... آن گاه که روح زنی هرجایی است، نباید چشم هایی پاک و کودکانه داشته باشد!

... کریستین، بی آن که پاسخی به فریاد او بدهد، گذشته بود... پس رانول به چه حقی سر راه کریستین آمده بود؟

انگار صدایی می گفت: «برو!... گم شو!... تو به حساب نمی آیی!...»

به چه حقی سر راه او ظاهر شده بود، در حالی که کریستین از او فقط خواسته بود فراموشش کند؟... رانول به مرگ می اندیشید؛ و فقط بیست سال داشت!...

صبح روز بعد، پیشخدمتش او را نشسته در بستر غافلگیر کرد. از دیشب لباسش را عوض نکرده بود و پیشخدمت با دیدن چهره ی او ترسید که مبادا فاجعه ای رخ داده باشد. رانول نامه هایش را از دست مرد قاپید. یک نامه و یک دست خط را شناخته بود. کریستین نوشته بود:

عزیزم،

پس فردا شب، به بالماسکه ی اپرا بیایید. ساعت دوازده در اتاق کوچک پشت شومینه ی اتاق چایخوری منتظر باشید. نزدیک به در مشرف به خیابان روتوند بایستید. درباره ی این ملاقات با هیچ کس صحبت نکنید. شغل باشق دار سفیدی بپوشید و با دقت نقابی به صورت خود بزنید. اگر مرا دوست دارید، نگذارید شناخته بشوید.

کریستین /

فصل 10 : " در بالماسکه

پاکت نامه تمبر نداشت و آغشته به گل بود. روی آن نوشته شده بود: «به دست آقای ویگنت دوشانی برسد» و نشانی او با مداد روی آن نوشته شده بود. آن را در خیابان انداخته بودند، و به امید این که رهگذری آن را بیابد و به مقصد برساند. و همین اتفاق هم رخ داد. نامه روی سنگفرش یکی از پیاده روهای میدان اپرا پیدا شده بود.

رانول بار دیگر با چشم های تب آلود نامه را خواند.

همین نامه کافی بود تا دوباره امید را در او زنده کند. تصویر تاریکی که برای یک لحظه ذهن او را اشغال کرده بود و پنداشته بود کریستین وظیفه ی خودش را نسبت به خود فراموش کرده، بار دیگر جای خود را به تصویر کودکی بدافعال و بی گناه، قربانی بی عقلی و حساسیت بیش از حد داد. در این لحظه، تا چه اندازه قربانی شده بود؟ زندانی که بود؟ به درون چه گردابی کشیده شده بود؟ این پرسش ها را با اضطراب بی رحمانه ای مطرح می کرد. اما حتی این درد نیز در مقابل اندیشه ی کریستین دروغگو و فریبکار، قابل تحمل بود. چه شده بود؟ تحت تأثیر که بود؟ چه هیولایی او را فریب داده بود و چگونه؟...

... با هیچ وسیله ای جز موسیقی نمی شد این کار را کرد. هر چه فکر می کرد، می دید کلید این ماجرا جز در موسیقی نیست. لحن کریستین را، وقتی در پروس از دیدارش با فرستاده ای آسمانی سخن می گفت، از یاد نبرده بود. ماجرای زندگی کریستین در این اواخر، برای روشن کردن ظلمتی که در آن دست و پا می زد، کافی بود. رانول از نومیادی کریستین پس از مرگ پدرش، و بیزاری و نفرتی که از همه چیز، حتی از هنر پیدا کرده بود، خبر داشت. کریستین دوره ی کنسرواتوار را مانند یک خواننده ی ماشینی بی روح گذرانده بود. اما ناگهان، گویی به نشانه ی لطف خداوند، فرشته ی موسیقی از راه رسیده بود. در این جا بود که کریستین به جای مارگریت در نمایش فاوست خواند و پیروز شد!... فرشته ی موسیقی!... راستی چه کسی در نقش این فرشته بر او ظاهر شده بود؟ چه کسی از داستان دانه ی پیر باخبر شده بود واز آن برای اعمال نفوذ بر این دختر جوان استفاده می کرد و او را همچون سازی مطیع و بی دفاع در دست گرفته بود و به میل خود می نواخت؟

این ماجرا از نظر رانول استثنایی نبود. واقعه ای را که برای شاهدخت بلمونت رخ داده بود، به یاد می آورد. شاهدخت پس از مرگ شوهرش، از شدت نومیدی دچار بهت زدگی شده بود. یک ماه آژگار، نه حرف می زد و نه می گریست. این انجماد جسمی و روحی روز به روز شدید تر می شد و کم کم، تحلیل قوای عقلانی اش، زندگی او را به خطر انداخته بود. او را هرشب در باغ هایش گردش می دادند، اما حتی نمی فهمید کجا می رود. در این هنگام، راف، مشهورترین خواننده ی آلمانی که توصیف زیبایی این باغ را شنیده بود و از ناپل می گذشت، هوس کرد به دیدن باغ برود. یکی از خدمتکاران شاهدخت از او خواهش کرد بی آن که خودش را نشان بدهد، نزدیکی بیشه ای که شاهدخت در آن خوابیده بود، آواز بخواند. راف پذیرفت و شروع کرد به خواندن ترانه ی ساده ای که شاهدخت در آغاز ازدواج از شوهرش شنیده بود. این ترانه، از درد درون می گفت و بسیار تأثیرگذار بود. موسیقی، شعر و صدای تحسین برانگیز هنرمند، همه با هم شاهدخت را منقلب کرد. اشک از چشم هایش جاری شد... گریست و رهایی یافت. از آن پس همواره معتقد بود که آن شب، شوهرش از آسمان فرود می آید و ترانه ی دوران گذشته را برای او می خواند!

رانول می اندیشید: «بله... اما آن شب فقط یک شب بود. اگر هرشب تکرار می شد، این خیال دل انگیز و زیبا هرگز پایدار نمی ماند...»

اگر شاهدخت به مدت سه ماه، هرشب به همان جنگل می رفت، سرانجام راف خواننده را در آن جا می یافت. ... اما سه ماه بود که فرشته ی موسیقی به کریستین درس می داد... آه، او یک ستاد آواز ماهر بود!... و اکنون او را در جنگل به گردش می برد!...

انگشت های رانول در بالای قلب حسودش، در گوشت بدنش فرو رفته بود. در بی تجربگی اش، اکنون با وحشت از خود می پرسید که این بار درگیر کدام بازی این دختر شده. یک خواننده اپرا تا چه اندازه می توانست یک مرد جوان نیک سرشت نا آشنا به عشق را دست ببندازد؟ چه تیره بختی ای!...

بدین ترتیب، افکار رانول از یک سر طیف به سر دیگر آن پرواز می کرد. دیگر نمی دانست باید به حال کریستین افسوس بخورد یا او را نفرن کند، و به نوبت به حال او افسوس می خورد یا او را نفرین می کرد. در هر حال، شغل باشلق دار سفیدی خرید.

موعد مقرر سرانجام فرا رسید. با نقاب توری دوزی شده ای که بر چهره اش گذاشته بود و شغل سفیدی که خود را در آن پنهان کرده بود، به یک دلقک شبیه شده بود. احساس حماقت می کرد. مردان بزرگ با لباس های مسخره به تالار اپرا نمی روند! بسیار ابلهانه بود. اما یک اندیشه ویکنت را تسکین می داد: مطمئناً هرگز او را نمی شناختند! می توانست همچون خانه ی خودش، به هر جا که می خواست برود و در پریشانی و اندوهش تنها بماند. نیازی به ظاهر سازی نداشت.

این بالماسکه، یک جشن استثنایی بود که مدتی پیش از روزهای چهارشنبه ی توبه، به افتخار سالگرد تولد یک نقاش مشهور، نقاش شادی های گذشته، رقیب گاوآرنی برگزار می شد که مدادش "شیکارها" را جاودان ساخت و انتظار می رفت بسیار شادتر، پر سر و صدا تر و کولی وارتر از بالماسکه های معمولی باشد. تعداد زیادی از هنرمندان، با شاگردان و مدل های خود نیز به این جشن آمده بودند و در حدود نیمه شب، فریادهای وحشتناکی را سرمی دادند.

پنج دقیقه به ساعت دوازده، رانول از پلکان بزرگ بالا رفت و معطل تماشای لباس های رنگارنگی نشد که در تمام مسیر پله ها کشیده می شدند و یکی از کامل ترین مجموعه های لباس جهان بود. اجازه نداد هیچ یک از این نقاب های بامزه توجه او را جلب کند، به هیچ یک از شوخی ها پاسخ نداد و چند زوج را که از همان اول قصد شوخی داشتند، کنار زد. عرض سرسرای چایخوری را طی کرد و توانست از چنگ گروهی دیوانه که بالا و پایین می پریدند، نجات پیدا کند. و سرانجام به اتاقی رسید که در نامه ی کریستین مشخص شده بود. اتاق مالامال از آدم بود. چون این مکان کوچک، جایی بود که همه باید برای صرف شام از آن می گذشتند و کسانی نیز که از صرف نوشیدنی بازمی گشتند، از همین اتاق عبور می کردند. در این جا، هیاهوی شاد و پر حرارتی حکمفرما بود. رانول فکر کرد احتمالاً کریستین این مکان شلوغ را برای ملاقات انتخاب کرده و به یک گوشه ی دنج ترجیح داده که بتواند در این شلوغی و زیر نقاب، به راحتی از دید پنهان بماند. رانول به اتفاق دربان تکیه داد و منتظر ماند. چندان صبر نکرد. شغل باشلق دار سیاهی از کنارش گذشت و با سرعت نوک انگشت های او را فشرد. فهمید خودش است و تعقیبش کرد.

زیر لب پرسید: «کریستین، شما هستید؟»

شغل سیاه به سرعت برگشت و انگشتش را بر لب هایش فشرد. بی تردید می خواست به او هشدار دهد که دیگر نام او را تکرار نکند. رانول در سکوت او را تعقیب کرد.

می ترسید پس از یافتنش در این شرایط عجیب، او را از دست بدهد. بیزاری اش نسبت به او از بین رفته بود. دیگر تردیدی نداشت که کریستین کاری انجام نداده که سبب رسوایی اش باشد، هرچند رفتارش عجیب و غیرقابل توجیه بود. رانول حاضر بود به هر صورتی او را ببخشد. عاشق بود. و بی شک به زودی توضیح معقولی در مورد غیبت عجیب کریستین دریافت می کرد.

شنل سیاه گاهی برمی گشت تا مطمئن شود که شنل سفید همچنان دنبالش می کند. رانول بار دیگر از اتاق چایخوری می گذشت، این بار به دنبال راهنمایش. نتوانست از توجه به گروهی که دور شخصی حلقه زده بودند، خودداری کند. حالت غیرعادی و غریب و ظاهر چندان آور آن شخص توجه همه را جلب کرده بود.

مرد لباسی سراسر سرخ پوشیده بود و کلاه پردار بزرگی را بر سرش گذاشته بود که به شکل جمجمه بود. این جمجمه ی مرده را چه قدر خوب ساخته بودند. همه به او تبرک می گفتند و می پرسیدند کدام استاد و در کدام کارگاه چنین جمجمه ی قشنگی برای او ساخته.

شنل مخملی سرخی از شانه ی مرد آویخته بود که مانند شنل پادشاه بر زمین کشیده می شد، و حروف زرینی روی این شنل گلدوزی شده بود که همه می خواندند و با صدای بلند تکرار می کردند: «به من دست نزنید! من مرگ سرخم!»

بعد یک نفر شجاعت بسیاری به خرج داد و سعی کرد به او دست بزند... اما دست اسکلتي از آستین سرخ بیرون آمد و با خشونت مچ دست او را گرفت؛ و مرد که فشار استخوان های بند انگشت چنگال خشمگین مرد را حس می کرد، از وحشت و درد فریاد کشید. موقعی که مرگ سرخ سرانجام او را رها کرد، مرد مثل دیوانه ای گریخت و خنده ی حاضران بدرقه اش کرد. در این هنگام بود که رانول از برابر نقاب پوش مرگبار گذشت که به طور اتفاقی صورتش را برگردانده بود. نزدیک بود فریاد بزند: «همان جمجمه ای که در پروس - گیرک بود!»

او را شناخته بود!... می خواست به جلو بپرد، کریستین را فراموش کرده بود؛ اما شنل سیاه که او هم دستخوش هیجان غریبی شده بود، بازویش را گرفته بود و او را از اتاق چایخوری بیرون کشید و از جمعیت دیوانه ای که مرگ سرخ در میان آن ها قدم می زد، دور کرد.

شنل سیاه مدام به عقب برمی گشت و ظاهراً دوبار، از دیدن چیزی یکه خورد، چون بر سرعت گام هایش افزود، گویی تعقیب می شدند.

دو طبقه بالا رفتند. در این جا، پله ها و راهروها تقریباً متروک بود. شنل سیاه در یک لژ خصوصی را باز کرد و به شنل سفید اشاره کرد که دنبال او بیاید. بعد کریستین که رانول از صدایش او را شناخته بود، در را پشت سرشان بست و با پیچ پیچ به او هشدار داد که در عقب لژ باقی بماند و تحت هیچ شرایطی خودش را نشان ندهد. رانول نقابش را برداشت. اما کریستین همچنان نقابش را بر صورتش نگه داشت. وقتی رانول از او خواست نقابش را بردارد، با شگفتی دید کریستین گوشش را به دیواره ی لژ دوخت و با دقت گوش داد. سپس در را تا نیمه گشود، نگاهی به درون راهرو انداخت و آهسته گفت: «احتمالاً به طبقه ی بالا، به "لژ کورها" رفته.» و ناگهان گفت: «دوباره دارد پایین می آید!»

سعی کرد در را ببندد، اما رانول جلوی او را گرفت؛ چون در پله هایی که به طبقه ی بالا منتهی می شد، یک پای سرخ، و یک پای سرخ دیگر را دیده بود... و سراسر لباس قرمز مرگ سرخ، شاهانه و آهسته در برابر چشمانش ظاهر شد. و یک بار دیگر جمجمه ی مرده ی پروس - گیرک را دید. با صدای بلند گفت: «خودش است! این بار نمی تواند از چنگم فرار کند!...»

اما پیش از آن که رانول بتواند از لژ خارج شود، کریستین در را بسته بود. سعی کرد کریستین را کنار بزند. کریستین با صدای متفاوتی گفت: «منظورت از "خودش" کی است؟ کی از چنگت فرار نمی کند؟» رانول سعی کرد به زور بر مقاومت دختر غلبه کند، اما دختر با نیرویی که رانول هرگز انتظارش را نداشت، مقاومت می کرد. موضوع را فهمید، یا فکر کرد فهمیده و بی اختیار اعصابش را از دست داد.

با خشم تکرار کرد: «کی؟ معلوم است، همان کسی که پشت نقاب مخوف مرگ پنهان می شود!... همان جن پلید حیاط کلیسا در پروس! همان مرگ سرخ!... در یک کلام، خانم، دوست شما... فرشته ی موسیقی شما!... اما همان طور که نقاب خودم را برداشتم، نقاب او را هم برمی دارم؛ این بار، ما صورت هم را نگاه می کنیم، بدون هیچ پرده یا دروغی بین مان، و می فهمم عاشق کی هستی و کی عاشق توست!» دیوانه وار خندید، کریستین پشت نقاب مخملی اش ناله ی دل شکسته ای سر داد. با حالتی غمبار، بازوانش را گشود و با بدن خود مانعی در برابر در ایجاد کرد.

«رانول، به عشقمان سوگندتان می دهم نروید!...»

رانول ایستاد. دختر چه گفته بود؟... به عشق شان سوگند؟... پیش از آن هرگز اعتراف نکرده بود که رانول را دوست دارد. اما فرصت زیادی برای این اعتراف در اختیار داشت... رانول را بیچاره و گریان، در تمنای یک کلمه نوید بخش دیده بود و هیچ نگفته بود. پس از آن شب در گورستان، رانول را بیمار و هراسان و رو به مرگ دیده بود و حتی در این هنگام هم کنارش نمانده بود و گریخته بود. حالا می گفت دوستش دارد و به عشق مشترکشان سوگند می خورد.

پوف! تنها هدفش این بود که رانول را چند ثانیه بیش تر معطل کند!... می خواست به مرگ سرخ فرصت کافی برای فرار بدهد... و با خصومت کودکانه گفت: «خانم، دروغ می گوئید، چون شما هرگز مرا دوست

ندارید و هرگز دوست نداشته اید! چه قدر بدبخت باید باشم که بگذارم شما همان طور که تاکنون کرده اید، مرا مسخره کنید و به بازی بگیرید! چرا در پروس آن قدر مرا امیدوار کردید... صادقانه امیدوار کردید، خانم. من مرد صادقی ام و فکر می کردم شما هم زن صادقی باشید، اما تنها فکر و خیال شما، فریب من بود! افسوس، همه ی ما را فریب داده اید! به گونه ی شرم آوری از مهربانی ساده لوحانه ی مادر خوانده ی خود هم سوءاستفاده کرده اید، که هنوز به خلوص و صفای شما اعتقاد دارد، همان طور که شما "با مرگ سرخ" در تالار اپرا می چرخید!... از شما متنفرم!...»

و اشک از چشم هایش سرازیر شد. کریستین اجازه داد رانول به او توهین کند. فقط به یک چیز می اندیشید، باید مانع خروج او از لژ شود.

«رانول، یک روز به خاطر این حرف های زشت از من معذرت می خواهید. و من شما را می بخشم!»
رانول سرش را تکان داد: «نه، نه، شما مرا دیوانه کرده اید! وقتی فکرش را می کنم که در زندگی ام فقط یک هدف داشتم: می خواستم نام خودم را بر یک بدکاره ی اپرا بگذارم!...»

«رانول!... چه طور می توانید؟»

«از خجالت می میرم!»

صدای متغیر و جدی کریستین گفت: «نه دوست من، زندگی کنید! و... خداحافظ.»

«خداحافظ کریستین!...»

«خداحافظ رانول!...»

مرد جوان تلو تلو خورد و به جلو گام برداشت. ترجیح داد طعنه ی دیگری بزند: «آه، باید اجازه بدهید گاهی بیایم و تحسین تان کنم!»

«رانول! من دیگر هرگز نمی خوانم...»

رانول با طعنه ی بیش تر پاسخ داد: «جدی؟ پس می خواهد شما را از صحنه کنار ببرد: تبریک می گویم!... اما یکی از این شب ها، دوباره در جنگل همدیگر را می بینیم!»

«نه در جنگل و نه در هیچ کجای دیگر. رانول، شما دیگر هرگز مرا نمی بینید...»

«می شود دست کم بپرسم به کدام ظلمات برمی گردید؟... به کدام جهنم می روید؟ ای بانوی اسرارآمیز؟... یا شاید باید بپرسم به مقصد کدام بهشت می روید؟»

«آمده بودم همین را به شما بگویم، دوست من. اما دیگر نمی توانم... حرفم را باور نمی کنید! ایمان خود رابه من از دست داده اید، رانول؛ همه چیز تمام شده!...»

جمله ی آخر را با چنان لحن ناامیدی بر زبان آورد که وجدان پسرک به خاطر بی رحمی اش کمی آزرده شد. فریاد زد: «اما ببینید! نمی توانید به من بگویید معنای تمام این چیزها چیست؟... شما آزادید، هیچ کس نمی تواند مانع شما شود... در پاریس گردش می کنید... شغل می پوشید و به بالماسکه می آیید... پس چرا به خانه نمی روید؟... در این چهارده روز گذشته چه می کردید؟... این قصه ی فرشته ی موسیقی چیست که برای مامان والریوس تعریف کرده اید؟ ممکن است کسی از شما سوءاستفاده کند، با معصومیت شما بازی کند. من خودم در پروس شاهد بودم... اما حالا می دانید که می خواهید به چه چیزی اعتقاد داشته باشید! کریستین، کاملاً عاقل به نظرم می رسید. می دانید چه کار می کنید... در این موقع مامان والریوس در بستر افتاده و در خانه منتظر شماست و "جن مهربان" شما را ستایش می کند!... کریستین، التماس می کنم توضیح بدهید! هر کسی به جای من بود، گمراه می شد!... این بازی مسخره چیست؟»

کریستین به سادگی نقابش را برداشت و گفت: «عزیزم، یک تراژدی است!»

حالا که رانول چهره ی او را می دید، نتوانست از ابراز وحشت و شگفتی خودداری کند. چهره ی شاداب روزهای گذشته از بین رفته بود. سفیدی مرگباری آن چهره ی جذاب و آرام گذشته، آن لطف و وجدان آرام را پوشانده بود، رنج بسیار، چین های متعددی را بر آن انداخته بود. چشم های زیبایش که در گذشته همچون دریاچه ای زلال و آرام بود، اینک تاریک و ژرف و مرموز شده بود و سایه های تیره و اندوهباری به دور آن حلقه زده بود.

رانول بازوهایش را باز کرد و ناله کرد: «عزیزم! عزیزم! قول دادی که مرا می بخشی...»

کریستین نقابش را دوباره بر چهره گذاشت و گفت: «شاید!... یک روز شاید!»

دور شد، و با حرکتی به رانول دستور داد تعقیبش نکند.

رانول سعی کرد از او اطاعت نکند؛ اما کریستین دوباره برگشت و با چنان قدرتی دستش را به نشانه ی بدروید بالا برد که رانول جرأت نکرد گامی به جلو بردارد.

رانول تا زمانی که کریستین از دیدش خارج شد، او را تماشا کرد. بعد او هم پایین و به میان جمعیت رفت، نمی دانست چه می کند، گیجگاهش می تپید و قلبش درد می کرد. موقعی که از تالار می گذشت، پرسید که آیا کسی مرگ سرخ را دیده؟ پرسیدند مرگ سرخ کیست؟ پاسخ داد مردی است که جمجمه ی مرده و شغل سرخ

دارد. بله، همه مرگ سرخ را دیده بودند، اما رانول نتوانست پیدایش کند؛ و ساعت دو نیمه شب، به طرف راهروی پشت صحنه رفت که به اتاق رختکن کریستین دانه منتهی می شد.

گام هایش او را به طرف اتاقی بردند که برای نخستین بار رنج را درک کرده بود. ضربه ای به در اتاق زد. پاسخی نبود. وارد شد، درست همان گونه که نخستین بار وارد اتاق شده بود و همه جا را در جستجوی "صدای مردانه" گشته بود. اتاق خالی بود. چراغ گازی با نور ضعیفی می سوخت. رانول کاغذ یادداشتی را روی میز تحریر کوچک دید. فکر کرد نامه ای برای کریستین بنویسد. اما صدای گام هایی را در راهرو شنید. فقط وقت داشت در اتاق درونی که با پرده ای از اتاق رختکن جدا می شد، پنهان شود. دستی در اتاق را گشود. کریستین بود.

رانول نفسش را در سینه حبس کرد. می خواست ببیند و بداند. چیزی در درونش می گفت که اینک بخشی از اسرار را می بیند و شاید بتواند سر دربیآورد که...

کریستین وارد اتاق شد، با حرکتی خسته نقابش را برداشت و آن را روی میز انداخت. آه کشید و سرش را در میان دو دستش فرو برد. به چه فکر می کرد؟ رانول؟ نه، چون رانول صدای زمزمه او را شنید: «بیچاره اریک!»

اول فکر کرد اشتباه شنیده. چون فکر می کرد اگر بناست به حال کسی ترحم شود، آن شخص خود رانول است. کاملاً طبیعی بود که پس از ماجرای که بین شان رخ داده بود، بگوید: «بیچاره رانول!»، اما کریستین سرش را تکان داد و تکرار کرد: «بیچاره اریک!»

این اریک چه ارتباطی به آه های کریستین داشت و چرا وقتی که رانول چنان غمگین بود، این فرشته ی شمالی به حال اریک افسوس می خورد؟

کریستین چنان اندیشمندانه، آرام و متین مشغول نوشتن شد که رانول که هنوز از تأثیرات تراژدی ای که آن ها را از هم جدا کرده بود، می لرزید، به گونه ی دردآوری متعجب شد و به خودش گفت: «عجب خونسردی!»

کریستین به نوشتن ادامه داد، دو، سه، چهار صفحه را پر کرد. ناگهان سرش را بلند کرد و کاغذها را در سینه اش پنهان کرد... به نظر می رسید گوش می دهد... رانول هم گوش کرد... این صدای غریب، این آهنگ موزون دوردست از کجا می آمد؟ انگار آوازی خفته از دیوار به درون می تراوید... بله، گویی خود دیوارها آواز می خوانند!... صدای آواز واضح تر شد... حالا می شد کلمات را تشخیص داد... رانول صدای انسانی را شنید، صدایی بسیار زیبا، بسیار نرم، بسیار تسخیرکننده، اما با وجود تمام نرمی اش، صدای یک مرد بود... صدا نزدیک و نزدیک تر شد... از درون دیوار گذشت... به اتاق رسید... اکنون صدا در اتاق بود، در برابر کریستین! کریستین برخاست و با صدا صحبت کرد: «اریک، من این جا هستم. آماده ام. اما تو دیر کرده ای.»

رانول که دزدانه از پشت پرده نگاه می کرد، نتوانست آن چه را که می بیند، باور کند. چون هیچ چیز نمی دید.

چهره ی کریستین روشن شد. لبخندی از شادی بر لب های بی خونس ظاهر شد، لبخندی شبیه لبخند بیمارانی که برای نخستین بار، به بهبود خود امیدوار می شوند.

صدای بدون جسم به خواندن آواز ادامه داد؛ و رانول قطعاً در زندگی خود هرگز صدایی به عظمت، شکوه، لطافت، شیرینی، قدرت و خلاصه صدایی چنین پیروزمندانه و غیرقابل مقاومت نشنیده بود. آواز چنان استادانه خوانده می شد که تنها شنیدنش، برای مردم عادی که موسیقی را دوست دارند و می توانند آن را احساس و تفسیر کنند، کافی بود تا در آن ها نیز قدرت آواز ایجاد کند. چشمه ای آرام و زلال از شور و آهنگ بود که همگان می توانستند با اطمینان از آن بنوشند و یقین کنند که به سرچشمه ی لطف و اوج زیبایی موسیقی دست یافته اند، در یک لحظه به ملکوت رسیده اند و هنر خود را در آسمان می یابند.

رانول با حالتی تب دار به صدا گوش داد و بعد کم کم دریافت که کریستین دانه چه طور توانسته بود یک شب با صوتی به زیبایی ناشناخته و با عظمتی فوق انسانی در برابر شنوندگان بهت زده ظاهر شود. بی تردید تحت نفوذ این استاد اسرارآمیز و نامرئی بود. اکنون با شنیدن این آوا، راز رخداد آن شب را درک می کرد، زیرا آوا چیزی استثنایی و خارق العاده نمی خواند، اما ترکیبی که پدید می آورد، چنان عالی بود که گویی کسی از گل و لجن، لاجورد بسازد. سادگی شعر، سهولت و ابتدال عامیانه ی آهنگ، با این صدایی که آن ها را عروج می داد و بال های شور و شوق به آسمان می رساند، زیبایی شگرفی یافته بود.

آن آوا، قطعه ی شب عروسی رومئو و ژولیت را می خواند.

رانول دید که کریستین بازوهایش را به طرف صدا گشود. درست همان طور که در گورستان کلیسای پروس، بازوانش را به طرف ویولونی گشوده بود که "رستاخیز ایلعازر" را می نواخت. هیچ کس نمی تواند اوج احساسی را که به هنگام خواندن جمله ی زیر در آن آوا نهفته بود، توصیف کند:

سرنوشت تو را بی بازگشت به من می پیوندد!

این درد به درون قلب رانول راه یافت. سعی کرد در برابر افسونی مقاومت کند که او را از تمام اراده و توان، و هوشیاری که در آن لحظه به شدت نیاز داشت، جدا می کرد. توانست پرده ای را که پنهانش می کرد، کنار بزند و به طرف کریستین حرکت کند. کریستین داشت به انتهای اتاق حرکت می کرد. سراسر دیوار از آینه ی بزرگی پوشیده شده بود که تصویر او را بازمی تاباند، اما تصویر رانول را نه. چون رانول درست پشت سر کریستین بود و تصویر در آینه منعکس نمی شد. سرنوشت تو را بی بازگشت به من می پیوندد!

کریستین به طرف تصویرش در آینه رفت و تصویر در آینه نیز به او نزدیک شد. دو کریستی - کریستین واقعی و تصویرش - به هم رسیدند؛ و رانول دستش را دراز کرد که هر دو را با یک حرکت بگیرد. اما ناگهان با گونه ای معجزه ی خیره کننده، به تلو تلو درآمد و عقب کشیده شد. سوز یخ آلودی به صورتش خورد؛ دیگر دو کریستین را نمی دید، چهار، هشت، بیست کریستین را می دید که گرداگردش می چرخیدند، به او می خندیدند و چنان چاپک می گریختند که نمی توانست هیچ یک از آن ها را بگیرد. سرانجام همه چیز از حرکت بازایستاد و رانول توانست خودش را در آینه ببیند. اما کریستین ناپدید شده بود. به طرف آینه دوید. به دیوارها کوبید. هیچ کس در اتاق نبود! و هنوز صدای آواز پراحساسی از دور در اتاق طنین می انداخت:

سرنوشت تو را برای ابد و برای امروز به من می پیوندد!
رانول پیشانی عرق کرده اش را فشرد و به بدنش که بیدار شده بود، دست کشید. در فضای نیمه تاریک اتاق جستجو کرد و روشنائی چراغ گاز را تا آخرین حد زیاد کرد. مطمئن بود که خواب نمی بیند. در مرکز صحنه ی بازی عجیبی بود، هم جسمانی و هم روحانی. اما رمز پیروزی را در اختیار نداشت. و شاید همین سرانجام خرد و نابودش می کرد. خود را همچون شهزاده ی ماجراجویی می دانست که از سر حد ممنوع سرزمین پریان گذشته و اگر اینک با حوادث سحرآمیزی رو به رو شده که آن ها نیز حاصل عشق است، نباید تعجب کند.

به کدام طرف، کریستین به کدام طرف رفته بود؟... از کدام طرف بازمی گشت؟...

آیا بازمی گشت؟

افسوس، مگر به او اعلام نکرده بود که همه چیز تمام شده؟ مگر دیوار تکرار نمی کرد که:

سرنوشت تو را بی بازگشت به من می پیوندد!

«به من؟ به کی؟»

بعد، از پا افتاده، کوفته، با مغز تهی، روی صندلی ای نشست که کریستین از آن برخاسته بود. او نیز مانند کریستین، اجازه داد سرش به میان دست هایش بیفتد. وقتی سرش را بلند کرد، اشک از گونه های جوانش سرازیر بود، اشک حقیقی و سنگین، شبیه اشک هایی که کودکان حسود فرو می ریزند، اشک هایی که به خاطر رنجی غیرخیالی می چکند، رنجی که در تمام عاشقان روی زمین مشترک است. رانول این رنج را با صدای بلند اعلام کرد: «این اریک کیست؟»

فصل 11 :

" نام آن آوای مردانه را فراموش کن "

روز بعد از این که کریستین به گونه ای معجزه آسا در برابر چشمان ویکنت دوشانی ناپدید شد، رانول هنوز هم به حواس خودش شک داشت. همان روز به ملاقات مامان و الریوس رفت. در آن جا با تصویر زیبایی رو به رو شد.

خود کریستین کنار تخت بانوی پیر نشسته بود و تور می بافت. زن پیر روی تخت نشسته بود، به بالش ها تکیه داده بود و بافتنی می بافت.

هیچ تا حالا چهره ای را بدین زیبایی، چنین پاک و با نگاهی چنین مهربان، سرگرم کاردستی دخترانه ندیده بود. رنگ صورتی و سفید، بار دیگر به گونه های دختر جوان برگشته بود. حلقه های کبود گرد چشمانش ناپدید شده بود. رانول دیگر چهره ی غمبار روز پیش را باز نمی شناخت. اگر مرد جوان در صورت تحسین برانگیز کریستین، هنوز پرده ی افسردگی را به عنوان آخرین تأثیرات آن غمناکه ی عجیبی نمی دید که دخترک اسرارآمیز را در پیچ و تاب خود گرفتار کرده بود، نمی توانست باور کند که خود کریستین قهرمان این نمایش غم آور است.

کریستین بدون هیچ احساسی برخاست و دستش را به طرف او دراز کرد. اما رانول چنان بهت زده بود که متحیر و خاموش، بدون حرکتی، بدون گفتن هیچ کلمه ای، همان جا ایستاد.

مامان و الریوس گفت: «خوب، آقای دوشانی، شما کریستین ما را نمی شناسید؟ فرشته ی مهربانش دوباره او را به نزد ما فرستاده!»

صورت دختر سرخ شد و به میان صحبتش پرید: «مامان! فکر کردم دیگر بنا نیست در این باره صحبت کنیم!... می دانید که چیزی به نام فرشته ی موسیقی وجود ندارد!»

«اما دخترم، او سه ماه به تو درس داده!»

«مامان، قول دادم که یکی از این روزها، همه چیز را برای شما توضیح بدهم؛ و امیدوارم این کار را بکنم، اما شما هم به من قول دادید که تا آن روز، ساکت بمانید و هیچ سؤال دیگری نکنید.»

«در صورتی که قول می دادی دیگر مرا ترک نکنی! اما کریستین، تو این قول را به من ندادی!»

«مامان، این موضوع اصلاً برای آقای دوشانی جالب نیست.»

مرد جوان با صدایی که سعی می کرد محکم و شجاع باشد، اما هنوز می لرزید گفت: «برعکس مادموازل، همین جاست که اشتباه می کنید. هر چیزی که به شما مربوط باشد، بیش از حد برای من جالب است. شاید روزی این موضوع را درک کنید. انکار نمی کنم به همان اندازه که از یافتن شما کنار مادرخوانده تان خوشحالم، شگفت زده هم هستم. چون پس از آن چه دیروز بین ما گذشت، پس از آن چه گفتید و آن چه حدس می زدم، انتظار نداشتم به این زودی شما را این جا ببینم. من اولین کسی ام که از بازگشت شما خوشحال شده ام، امیدوارم چندان در حفظ رازی که ممکن است برای شما مهلک باشد، اصرار نکنید... سال هاست که با شما دوستم... و فکر می کنم همراه خانم والریوس، به راحتی بتوانم وجود فاجعه ای را حس کنیم که تا وقتی بند بند آن آشکار نشده باشد، خطرش همچنان باقی است، کریستین، مطمئن باشید که در پایان، شما قربانی این فاجعه اید.»

در این هنگام، خانم والریوس از جا پرید.

فریاد زد: «منظورتان چیست؟ کریستین در خطر است؟»

رائول توجهی به اشاره های کریستین نکرد و با شهادت پاسخ داد: «بله، خانم.»

پیرزن مهربان و ساده که به نفس نفس افتاده بود، فریاد زد: «خدای من! کریستین! باید همه چیز را به من بگویی چرا سعی کردی به من اطمینان بدهی؟ آقای دوشانی، این خطر چیست؟»

«شیادی دارد از ایمان راستین و سادگی کریستین سوءاستفاده می کند.»

«آیا فرشته ی موسیقی یک شیاد است؟»

«خودش به شما گفت که فرشته ی موسیقی وجود ندارد.»

پیرزن فلج با استغاثه و التماس گفت:

«پس شما را به خدا بگویند چی است؟ آخرش مرا می کشید!»

«خانم، راز زمینی وحشتناکی ما را احاطه کرده، پیرامون شما را، پیرامون کریستین را. رازی که از همه ی روح و اجنه خطرناک تر است.»

مامان والریوس با وحشت به کریستین نگاه کرد. کریستین به طرف مادرخوانده اش دوید و او را در آغوش کشید. چندین بار گفت: «مامان، حرفش را باور نکن، حرفش را باور نکن!» و سعی کرد با ناز و نوازش او را تسکین دهد، چون پیرزن ناله های جانشوزی می کرد.

بیوه ی استاد التماس کرد: «پس به من بگو که دیگر هرگز ترکم نمی کنی.»

کریستین ساکت شد و رائول بار دیگر رشته سخن را به دست گرفت.

«کریستین، باید قول بدهی. این تنها چیزی است که می تواند به مادرت و من قوت قلب بدهد. اگر قول بدهی در آینده تحت مراقبت ما بمانی، هیچ سؤالی درباره ی گذشته نمی کنیم.»

دختر جوان مغرورانه گفت: «مراقبت شما را نخواسته ام و هیچ قولی هم نمی دهم! آقای دوشانی، من مسئول اعمال خودم. شما هیچ حق ندارید کارهای مرا زیر نظر بگیرید، و از شما خواهش می کنم از این کار دست بردارید. تنها یک مرد جهان حق دارد درباره ی ماجرای دو هفته ی گذشته ی من پرس و جو کند، شوهرم! خوب، من شوهر ندارم و هرگز هم ازدواج نمی کنم!»

برای تأکید بر حرف هایش، دست هایش را تکان می داد. رنگ از چهره ی رائول پرید. نه فقط به خاطر کلماتی که می شنید، بلکه چون حلقه ی طلایی ظریفی را بر انگشت کریستین دیده بود.

«تو شوهر نداری و با این حال حلقه ی ازدواج به دستت کرده ای.»

سعی کرد دست او را بگیرد، اما کریستین با چابکی دستش را عقب کشید. سرخ شد و بیهوده سعی کرد شرمزدگی خود را پنهان کند: «این یک هدیه است!»

«کریستین! چون شما شوهر ندارید، این حلقه را تنها کسی می تواند به شما داده باشد که امیدوار است با او ازدواج کنید! چرا بیش تر از این ما را فریب می دهید؟ چرا بیش تر از این رنجم می دهید؟ این حلقه، نشانه ی یک تقاضای ازدواج است، و این تقاضا پذیرفته شده!»

پیرزن گفت: «من هم همین را گفتم!»

«وچه پاسخ داد، خانم؟»

کریستین که از پا افتاده بود، گفت: «انتخاب من به خودم بستگی دارد. آقا، فکر نمی کنید که این جلسه ی بازپرسی خیلی طول کشیده؟... تا جایی که به من مربوط است...»

رائول که به شدت منقلب شده بود، از ترس آن که مبادا کریستین در ادامه ی صحبت سخن از یک جدایی نهایی به میان آورد، صحبت او را قطع کرد: «مادموازل، به خاطر لحن صحبت من عذر می خواهم. شما از حسن نیت من به خاطر دخالت در اموری که بی تردید هیچ ارتباطی به من ندارد، آگاهید. اما اجازه بدهید آن چه را که دیده ام، تعریف کنم... و کریستین، من بیش تر از آنی دیده ام که گمان می کنید. و یا شاید باید آن چه را که فکر می کنم دیده ام تعریف کنم، چون راستش را بخواهی، گاهی به چشمانم شک می کنم.»

«خوب آقا، چه دیده اید؟ یا فکر می کنید که دیده اید؟»

«کریستین، من جلسه ی شما را از شنیدن آن آوا دیدم. آوایی که از میان دیوارهای اتاق شنیده می شد... یا از یکی از لژهای مجاور... بله، جلسه ی شما! و این باعث می شود نگران شما باشم. شما تحت نفوذ طلسم خطرناکی هستید. و اما به نظر می رسد که از این نیرنگ آگاهید، چون امروز می گوید فرشته ی موسیقی وجود ندارد! پس چرا این بار هم به دنبال او رفتید، کریستین؟ چرا بلند شدید و صورت تان درخشید، درست مثل این که واقعاً صدای فرشتگان را می شنیدید؟... آه، این صدای خطرناکی است کریستین، چون من خودم، وقتی آن را شنیدم، چنان مسحورش شده بودم که در برابر چشم هایم ناپدید شدید و من نفهمیدم از چه راهی رفته اید! کریستین، کریستین، شما را به خدا، به روح پدرتان که اکنون در آسمان است و آن طور دوست تان داشت و مرا هم دوست داشت سوگند می دهم، کریستین، به ما بگویید، به مادر خوانده تان و من بگویید، این صدای چه کسی است؟ اگر این کار را بکنید، شما را علی رغم میل تان نجات می دهیم. زود باش کریستین بگو، اسم این مرد چیست؟... همان مردی که جرأت کرده حلقه ی طلایی را به انگشت تو کند.»

دختر به سردی گفت: «آقای دوشانی، این نام را هرگز نمی فهمید!»

در همین جا، مامان والریوس که خصومت دخترخوانده اش را نسبت به ویکننت دیده بود، ناگهان طرف کریستین را گرفت.

«آقای ویکننت، و حتی اگر کریستین آن مرد را دوست داشته باشد، هیچ ارتباطی به شما ندارد.»

رائول نتوانست جلوی اشک هایش را بگیرد، با فروتنی پاسخ داد: «افسوس خانم. افسوس، فکر می کنم کریستین واقعاً عاشق اوست!.. اما فقط این موضوع مرا غرق ناامیدی نمی کند. چون خانم، از یک چیز مطمئن نیستم، آیا مردی که دوستش دارد، ارزش عشق او را دارد؟»

کریستین با خشم به چهره ی رائول چشم دوخت و گفت: «آقا، من باید در این مورد قضاوت کنم!»

رائول که احساس ضعف می کرد، ادامه داد: «موقعی که یک مرد، از شیوه هایی چنین شاعرانه برای جلب محبت یک دختر استفاده کند...»

«در این صورت این مرد باید یک تبهکار و یا آن دختر یک احمق باشد: منظورتان این است؟»

«کریستین!»

«رائول، چرا مردی را که هرگز ندیده اید، مردی را که هیچ کس نمی شناسد و خودتان هم هیچ چیز درباره اش نمی دانید، این طور محکوم می کنید؟»

«چرا کریستین، چرا... دست کم نامی را که فکر می کردی تا ابد از من مخفی می کنی، می دانم... مادموازل نام فرشته ی موسیقی تو را می دانم، اریک!»

کریستین بلافاصله خودش را باخت. چهره اش سفید شد و با لکنت گفت: «کی به شما گفت؟»

«خود شما!»

«منظورتان چیست؟»

«آن شب که به حالش افسوس می خوردید، شب بالماسکه. وقتی وارد اتاق شدید، نگفتید: "بیچاره اریک؟" خوب کریستین، در همان موقع یک جایی، یک رائول بیچاره ای بود که صدای شما را شنید.»

«آقای دوشانی! این دومین باری است که پشت در گوش ایستاده اید.»

«پشت در نبودم!... در اتاق بودم، در اتاق تویی، مادموازل!»

دختر با وحشت نالید: «آه، مرد بیچاره! می خواهید کشته شوید؟»

«شاید!»

رائول با چنان ناامیدی و عشقی گفت "شاید"، که کریستین نتوانست از گریستن خودداری کند.

دست های رائول را گرفت و با مهر عمیق و خالصانه ای به آن ها گریست. مرد جوان تحت تأثیر این نگاه، ناگهان احساس کرد از اندوهش کاسته شده.

«رائول، آن آوای مردانه را فراموش کنید و دیگر حتی نامش را به یاد نیاورید... و هرگز سعی نکن راز آن آوای مردانه را کشف کنی.»

«آیا رازش این قدر وحشتناک است؟»

«راز ی به مخوفی آن در زمین وجود ندارد!»

سکوت حاکم شد. رانول از پا افتاده بود. دختر جوان تأکید کرد: «سوگند بخور که هرگز برای فهمیدن این راز کاری نمی کنی. قسم بخور که هرگز به اتاق من نمی آیی، مگر این که خودم بخواهم.»

«کریستین، قول می دهی که گاهی مرا بخوای؟»

«قول می دهم.»

«کی؟»

«فردا.»

«پس قسم می خورم که مطابق میل تو عمل کنم!»

و این آخرین کلمات بود.

رانول دست دختر جوان را بوسید و از خانه خارج شد. اریک را نفرین می کرد و سعی می کرد صبور باشد.

"فصل 12 : " بر فراز سردابه ها

روز بعد رانول، کریستین را در اپرا دید. هنوز آن حلقه ی ظریف طلایی را به دست داشت. با ملایمت و مهربانی با رانول برخورد کرد. درباره ی برنامه های رانول، آینده اش و شغلش پرسید.

رانول گفت که تاریخ اکتشاف قطب جلو افتاده و در طول سه هفته تا یک ماه آینده فرانسه را ترک می کند.

کریستین تقریباً با خوشحالی گفت که باید با قوت قلب، به عنوان گامی به سوی اشتهار به این سفر نگاه کند. و وقتی رانول پاسخ داد که اشتهار بدون عشق در نظرش هیچ اهمیتی ندارد، کریستین رنج او را زود گذر و کودکانه تعبیر کرد.

رانول پرسید: «چه طور می توانید این قدر سرسری درباره ی موضوعی این اندازه جدی صحبت کنید؟ شاید دیگر همدیگر را نبینیم. شاید در طول این اکتشاف بمیرم..!»

کریستین به سادگی پاسخ داد: «یا شاید من بمیرم.»

دیگر لبخند نمی زد و شوخی نمی کرد. به نظر می رسید به موضوع جدیدی برای نخستین بار که به ذهنش راه یافته، می اندیشد. چشم هایش از این اندیشه فروزان بود.

«به چه فکر می کنید، کریستین؟»

«دارم فکر می کنم که دیگر همدیگر را نمی بینیم...»

«و این موضوع باعث شده که صورت تان بدرخشد؟»

«و این که ظرف یک ماه، باید برای... همیشه با هم وداع کنیم!»

«کریستین! مگر این که به ایمان مان احترام بگذاریم و تا ابد منتظر هم بمانیم.»

کریستین با دستش دهان او را بست.

«هیس، رانول!... می دانی که اصلاً صحبتش در میان نیست، و ما هرگز با هم ازدواج نمی کنیم: این موضوع حل شده!»

ناگهان چنین نمود که دیگر نمی تواند شادی بیش از حدی را در درون خود حبس کند. با خوشحالی کودکانه ای دست هایش را به هم کوبید. رانول با شگفتی به او خیره شد.

کریستین دست هایش را به طرف رانول دراز کرد. انگار ناگهان تصمیم گرفته بود فکرش را به عنوان هدیه ای به او ببخشد. گفت: «اما.. اما، اگر نمی توانیم با هم ازدواج کنیم... می توانیم با هم نامزد کنیم! رانول، هیچ کس از این موضوع با خبر نمی شود، جز خودمان... ازدواج های مخفی بسیاری داشته ایم، چرا یک بار نامزدی مخفی نداشته باشیم؟... عزیزم، ما به مدت یک ماه با هم نامزد می شویم! بعد از یک ماه تو می روی، و من می توانم تمام عمرم با خاطره ی این یک ماه شاد باشم!»

مسحور فکر عالی اش شده بود. بعد دوباره جدی شد و گفت: «این، شادی به هیچ کس آسیبی نمی رساند.»

رانول فهمید. به این اندیشه ی ناگهانی دختر جوان چنگ زد و خواست بی درنگ آن را تحقق بخشد. از جا پرید، جلو کریستین تعظیم کرد و گفت: «مادموازل، افتخار دارم دست شما را به نشانه ی نامزدی درخواست کنم.»

«نامزد عزیزم، پیشاپیش قبول می کنم. آه رانول، چه قدر خوشبخت خواهیم بود!... باید تمام روز نقش نامزدها را بازی کنیم.»

رانول با خود گفت: «چه قدر بی احتیاط است! تا یک ماه دیگر، فرصت کافی دارم تا تمام ماجرای "آوای مردانه" را از یادش ببرم، یا آن را کشف و نابود کنم. آن گاه کریستین با ازدواج با من تن می دهد. فعلاً بازی کنیم.»

این زیباترین بازی جهان بود و مانند کودکان از این بازی لذت می بردند. آه، چه سخنان زیبایی به یکدیگر گفتند و چه سوگندهای ابدی خوردند! تصور این که پس از یک ماه، دیگر کسی به فکر اجرای این تعهدات و قول و قرارها نیست، منقلب شان می کرد و این غمشادی را با شوری غریب تحمل می کردند. با قلب شان

همان طوری بازی می کردند که کودکان با توپ بازی می کنند؛ فقط از آن جا که واقعاً قلب هاشان بود که به این طرف و آن طرف پرتاب می شد، باید مهارت کافی می داشتند و به موقع، و بدون آسیب، آن ها را می گرفتند.

یک روز، روز هشتم بازی، قلب رانول به شدت آزرده شد. از بازی دست کشید و با لحنی وحشی گفت: «به قطب شمال نمی روم!»

کریستین که در معصومیت خود خواب چنین احتمالی را هم ندیده بود، ناگهان از خطر این بازی آگاه شد و به تلخی خود را سرزنش کرد. حتی یک کلمه هم در پاسخ به صحبت رانول نگفت و راست به خانه رفت. این ماجرا بعد از ظهر، در اتاق رختکن کریستین رخ داد. هر روز در همان اتاق با هم ملاقات می کردند و خودشان را با دو سه بیسکویت، دو لیوان نوشیدنی و یک دسته گل بنفشه سرگرم می کردند. آن شب کریستین آواز نخواند، و رانول نامه ی روزانه اش را دریافت نکرد، هر چند قرار گذاشته بودند در طول آن ماه، هر روز برای هم نامه بنویسند. صبح روز بعد، شتابان به سراغ مامان والریوس رفت. خانم والریوس به او گفت که کریستین برای دو روز رفته. ساعت پنج بعد از ظهر روز قبل رفته و گفته بود تا دو روز دیگر بر نمی گردد.

حواس رانول پرت شد. از مامان والریوس به خاطر خبرهایی که در این خونسردی حیرت آور به او می داد، متعجب بود. سعی کرد از او چیزی بیرون بکشد، اما ظاهراً پیرزن هیچ نمی دانست. فقط در پاسخ پرسش های دیونه وار رانول گفت:

«این از اسرار کریستین است.»

و در حین گفتن این جمله، انگشت خود را به گونه ای بالا برد که هم دستوری بر نگهداری سر بود و هم تلاشی برای اطمینان طرف مقابل.

وقتی رانول از پله ها پایین می رفت، با لحنی شیطننت بار گفت: «خوب است! این مامان والریوس خوب از دخترها مراقبت می کند...»

راستی کریستین کجا بود؟... دو روز... دو روز تمام از دوران کوتاه خوشبختی شان کم شد! و در این میان خود رانول مقصر بود!... مگر قرار نگذاشته بودند که رانول باید به مسافرت برود؟... و اگر به طور جدی تصمیم گرفته بود از این سفر صرف نظر کند، چرا موضوع را به این زودی به کریستین گفته بود؟ بله، ناشی گری کرده بود. در طول این چهل و هشت ساعت، خود را نگویند بخت ترین مردم جهان می دانست. کریستین دو روز بعد برگشت. و پیروزمندانه برگشت. موفقیت بی نظیرش را در جشن خداحافظی مدیران تکرار کرد. پس از اجرای "وزغ"، کارلوتا نتواسته بود روی صحنه ظاهر شود. وحشت یک "قوررر" دوباره قلبش را آکنده بود و تمام نیرویش را برای خواندن از دست داده بود. و تناثر که شاهد شکست غیرقابل درک او شده بود، رفتار نفرت آوری را با او در پیش گرفته بود. کارلوتا قرارداد را فسخ کرده بود. جای خالی او برای آن مقطع به کریستین دانه پیشنهاد شد. کریستین در نمایش "زن یهودی" با تحسین و تمجید شگفت انگیزی رو به رو شد.

ویکنت هم که البته حاضر بود، تنها کسی بود که از هزاران طنین این موفقیت تازه رنج می برد. چون کریستین هنوز آن حلقه ی طلا را به دست داشت. صدایی دوردست در گوش مرد جوان زمزمه کرد: «امشب باز هم آن حلقه را به دست کرده؛ تو این حلقه را به او ندادی. امشب هم روحش را بخشیده... اگر به تو نگوید که دو روز گذشته چه می کرده... باید بروی و از خود اریک پرسی!»

به پشت صحنه دوید و در مسیر او ایستاد. کریستین با چشم هایش رانول را جستجو می کرد، او را دید و گفت: «تند! تند!... بیا!»

و بدون توجه به هوادارانش که پشت در جمع شده بودند و می گفتند: «این یک رسوایی است»، او را به درون اتاق خود کشید.

رانول بی درنگ جلوییش به زانو افتاد. قسم خورد که می رود و التماس کرد که دیگر حتی یکی از ساعات شادی آرمانی را که به او قول داده بود، از او نگیرد. کریستین گذاشت اشک هایش فرو بریزد. همچون خواهر و برادری در این سوگ مشترک گریستند.

ناگهان کریستین خود را عقب کشید، انگار به چیزی گوش می داد، و با حرکتی سریع به در اشاره کرد. وقتی رانول به آستانه ی در رسید، کریستین با صدایی چنان آهسته که رانول به سختی شنید و بیش تر کلمات او را حدس زد، گفت: «نامزد عزیزم، فردا می بینمت! و خوشحال باش رانول، امشب برای تو خواندم!...» رانول روز بعد برگشت. اما آن دو روز غیبت طلسم ایمان دلپذیرشان را شکسته بود. در اتاق رختکن، با چشمان غمگین، بی کلامی، به هم نگریستند. رانول خودش را جمع می کرد که فریاد نزن: «من حسودم! من حسودم! من حسودم!»

اما کریستین صدایش را می شنید. گفت: «بیا به گرش برویم. دوست من هوای تازه برای مان خوب است.»

رائول فکر کرد منظورش گردش در روستاست، به دور از آن ساختمان، که مثل یک زندان از آن متنفر بود. زندانی که می توانست راه رفتن زندانبانش، اریک را در آن حس کند. اما کریستین او را به روی صحنه برد و وادارش کرد در آرامش و سردی نخستین صحنه ی نمایش آن شب، بر لبه ی دیواره ی چوبی یک فواره بنشیند.

یک روز دیگر، به همراه رائول در جاده های متروک باغی قدم زد که تمامی پیچک ها و گل هایش را طراحی ماهر آراسته بود. گویی دیدن آسمان حقیقی، گل های حقیقی، خاک حقیقی تا ابد برای او ممنوع شده بود. و محکوم بود هوایی جز هوای تئاتر را تنفس نکند. رائول نمی خواست کوچک ترین سوالی از کریستین کند. چرا که می دانست اگر هم دخترک بتواند به آن پاسخ دهد، فقط باعث ناراحتی و رنجش او می شود. هرازگاهی یک مأمور آتش نشانی به طور اتفاقی از آن جا می گذشت و از دور نگاهی به چکامه ی افسرده ی آنها می کرد. گاهی کریستین شجاعانه می کوشید خودش و رائول را، درباره ی زیبایی دروغین صحنه که برای مشتبّه کردن مردم پدید آمده بود، فریب دهد. با نیروی عظیم تخیل خود آن را به زیباترین رنگ ها می آراست و می گفت طبیعت نمی تواند همتای آن را بسازد. زمانی که رائول، آهسته دست تبادارش را می فشرد، به خود می آمد و می گفت: «رائول، ببین، این دیوارها، این جنگل ها، این سقف ها که چنین پوشیده از شاخ و برگ است، این تصاویر روی پرده، همه عشق های رفیع و عظیم را دیده اند. چون عشق ها را شاعرانی پدید آورده اند که از مردم عادی فرسنگ ها بالاتر بوده اند. پس جایگاه عشق ما هم همین جاست. آن هم به دست ما پدید آمده و افسوس که رویایی بیش نیست.»

رائول اندوهگین و خاموش بود و پاسخی نمی داد. کریستین باز گفت: «عشق ما روی زمین بسیار غم انگیز است. باید آن را به آسمان ببریم! ببین که این کار در این جا چه قدر آسان است!» کریستین رائول را به بالای ابرها، به درون شبکه ی عظیم و نامنظمی کشید. در آن جا می توانست با دویدن روی پل های سست، میان هزاران طنابی که به قرقره ها متصل شده بود، میان چرخ ها، غلتک ها، و در میان جنگی معمولی از دکل ها، رائول را گنج کند. اگر رائول تردید می کرد، کریستین لب هایش را بر هم می فشرد و می گفت: «تو مثلاً دریانوردی!»

بعد به خشکی برمی گشتند که آن ها را به سوی خنده و رقص رهنمون می شد، و آن جا صدایی جدی شنیدند که می گفت: «خانم ها نرم حرکت کنید... مراقب نوک پاهاتان باشید!...» راهرو به کلاس دخترهای کوچک منتهی می شد، جایی که دخترهای بین شش تا ده ساله، با بلوز دکولته و دامن سبک و شلوار سفید و جوراب صورتی، به امید شهرت، و به امید این که بدن شان از الماس پوشیده شود، حرکت گام های شان را تمرین می کردند. و البته تا فرا رسیدن آن دوران، کریستین به آن ها آب نبات می داد.

روز دیگری، رائول را به یکی از تالارهای بزرگ قصرش برد که پر از اسلحه و زره، نیزه و کلاه خود و مدل بود و اشباح تمامی سلحشورانی را از نظر گذراند که بی تکان و غبارآلود در آن تالار گرد آمده بودند. سخنانی دلپذیر به آن ها گفت و قول داد که به زودی، بار دیگر شب های درخشان و نورانی را ببینند و همگام با موسیقی، روی صحنه رژه بروند.

کریستین رائول را به سراغ گنجه ها و انبارها برد، او را در تمام امپراتوری مصنوعی اما عظیمش گرداند که از کف تا سقف آن، هفده طبقه بود و لشکری از رعایا در آن ساکن بودند. مانند یک ملکه ی محبوب در میان آن ها حرکت می کرد، در کار تشویق شان می کرد، در کارگاه ها می نشست، و به کارگرانی که در بریدن پارچه های گران بهای لباس قهرمانان تردید می کردند، توصیه می کرد. ساکنان آن سرزمین همه جور حرفه ای داشتند. هم پینه دوز داشتند هم طلا ساز. همه او را می شناختند و دوستش داشتند، چون همیشه به تمام مشکلات و سرگرمی های کوچک تک تک آن ها توجه می کرد.

کریستین زوایای دور افتاده ای را می شناخت که زوج های پیر اشغال کرده بودند. در خانه ی آن ها را می زد و رائول را به عنوان شاهزاده ای جذاب به آن ها معرفی می کرد که از او تقاضای ازدواج کرده. و هر دوی آن ها بر "دکور" های موریانه خورده می نشستند و به افسانه های اپرا گوش فرا می دادند، درست همان طور که در دوران کودکی، به افسانه های قدیمی پروتانی گوش می دادند. این مردم پیر از بیرون اپرا هیچ نمی دانستند. سال های بی شماری در آن جا زندگی کرده بودند. مدیران گذشته آن ها را فراموش کرده بودند؛ انقلاب فرانسه هیچ توجهی به آن ها نکرده بود، تاریخ فرانسه سپری می شد و هیچ چیز از آن نمی دانستند، و هیچ کس وجود آن ها را به یاد نداشت.

آن روزهای گران بها چنین می گذشتند؛ و رائول و کریستین، با جلب توجه شان به مسائل خارجی، ناشیانه می کوشیدند تنها اندیشه ی موجود در قلب شان را از دیگری پنهان کنند. یک حقیقت مسلم بود. کریستین که تا آن زمان نیرومندتر نشان داده بود، ناگهان به گونه ای توصیف ناپذیر عصبی می شد. در اکتشافشان، ناگهان شروع می کرد به دویدن یا ناگهان باز می ایستاد. دستش در یک لحظه به سردی یخ می شد، و مرد جوان را عقب می کشید. گاهی به نظرش می رسید که با چشم هایش سایه های خیالی را تعقیب می کند.

فریاد می زد: «از این طرف» و «از این طرف» و باز «از این طرف» و خنده ی بلندی سر می داد که اغلب به اشک منجر می شد. بعد رانول، علی رغم قولش، سعی می کرد از او سؤال کند. اما پیش از این که یک کلمه بر زبان بیاورد، کریستین با لحن تب آلودی پاسخ می داد: «چیزی نیست... قسم می خورم که چیزی نیست.»

یک بار، وقتی از برابر دریچه ی نیمه باز روی صحنه می گذشتند، رانول ایستاد و به حفره ی تاریک نگاه کرد و گفت:

«کریستین، بخش های بالای امپراتوری خودت را به من نشان داده ای، اما درباره ی بخش های پایینی آن قصه های عجیبی می گویند. می شود پایین برویم؟»
کریستین بازوی او را گرفت، انگار می ترسید در آن سوراخ سیاه ناپدید شود. با صدای لرزانی زمزمه کرد: «هرگز!... نمی گذارم به آن جا بروی!... از آن گذشته، آن جا مال من نیست... هر چیزی که زیرزمین است، مال اوست!»

رانول به چشم هایش نگریست و با لحن خشنی گفت: «پس آن پایین زندگی می کند، مگر نه؟»
«من چنین حرفی نزد... کی به تو چنین چیزی گفت؟ بیا این طرف! رانول، گاهی شک می کنم که عقلت سرچایش هست یا نه... تو همیشه دنبال ماجراهای غیرممکنی... بیا برویم! بیا!»
اما نتوانست او را دور کند، چون رانول کله شق بود و می خواست کنار دریچه بماند؛ دریچه جذبش کرده بود.

ناگهان دریچه بسته شد و چنان سریع، که حتی دستی را که آن را بسته بود، ندیدند. مغشوش سر جاشان باقی ماندند.

سرانجام رانول گفت: «شاید "او" آن جا بود.»
کریستین شانه هایش را بالا انداخت، اما آسوده به نظر نمی رسید.
«نه، نه، مأمورهای بستن دریچه بودند. می دانی، بالاخره باید کاری بکنند... بدون دلیل خاصی دریچه را باز و بسته می کنند... مثل "دریچه ها"، بالاخره باید وقت شان را یک طوری بگذرانند.

«کریستین، اما اگر "او" بوده چه؟»
«نه، نه! او خودش را حبس کرده، دارد کار می کند!»
«آه، واقعاً؟ دارد کار می کند؟ آره؟»
با شنیدن این جمله کریستین لرزید: «آره، نمی تواند دریچه ها را باز و بسته کند و در همان زمان کار هم بکند. به ما کاری ندارد.»
«روی چه کار می کند؟»

«آه، یک چیز وحشتناک!... اما ما در امانیم... وقتی روی آن کار می کند، هیچ چیز را نمی بیند، هیچ چیز نمی خورد، نمی نوشد، حتی ممکن است نفس نکشد... این حال روزها و شب ها طول می کشد... به یک آدم مرده تبدیل می شود که اصلاً نمی تواند وقتش را با باز و بسته کردن دریچه ها تلف کند.»
دوباره لرزید. خم شد و به دریچه گوش داد. رانول او را در رفتار و گفتارش آزاد گذاشته بود. خاموش بود. می ترسید اگر حرفی بزند، او را به فکر بیندازد و این اندک اعتماد را هم از بین ببرد.
کریستین هنوز بازوی رانول را گرفته بود و رهایش نکرده بود. بعد آهی کشید و خود گفت: «اما شاید هم خودش باشد!»

رانول محجوبانه گفت: «از او می ترسی؟»
«نه، نه، البته که نه!»

رانول بی اراده حالتی ترحم آمیز گرفت. درست مانند حالت انسان در برابر موجودی بسیار حساس، که هنوز در خلسه ی رؤیایی جدید است. انگار می خواست بگوید: «چون می دانی که من این جا هستم.» و ناخواسته، حالت تهدید آمیزی به خود گرفته بود. کریستین، گویی به پهلوان شهامت و پارسایی می نگرد، با شگفتی به او نگریست. شاید ارزش حقیقی این دلاوری بی حاصل را در ذهن خود می سنجید. بعد مانند خاهری که برادر کوچک ترش در برابر خطرهای احتمالی از او دفاع می کند، پیشانی او را بوسید.
رانول فهمید و از شرم سرخ شد. خودش را همانند کریستین ضعیف می دید. با خود گفت: «می گوید نمی ترسد، اما می لرزد و مرا از کنار دریچه دور می کند.»

و این موضوع حقیقت داشت. به خاطر همین، فردا و روزهای بعد، پناهگاهی دور از دریچه های زیرزمینی برای عشق غریب و مقدس شان برگزیدند. با گذشت هر ساعت، آشفته گی کریستین بیش تر می شد. سرانجام، یک روز بعد از ظهر، بسیار دیر آمد. چهره اش چنان رنگ پریده و چشمانش چنان سرخ بود، که رانول تصمیم گرفت تا آخر پیش برود، تا جایی که گفت به اکتشاف قطب شمال نمی رود، مگر این که کریستین راز صدای مردانه را برایش بگوید.

«هیس! هیس! تو را به خدا ساکت باش رانول! اگر صدايت را شنیده باشد، بیچاره می شوی»

و چشم های کریستین وحشیانه به هر چیزی که در اطرافش بود، دوخته شد.
«کریستین من تو را از زیر سلطه ی او آزاد می کنم، قسم می خورم. می توانی دیگر به او فکر نکنی، و باید این کار را انجام بدهم.»
«یعنی ممکن است؟»

اجازه داد این تردید به درونش رخنه کند، یک نوع تقویت روحیه بود. در همین حال مرد جوان را به بالاترین طبقه ی تئاتر کشید، بسیار بسیار دورتر از دریچه ها.
«من تو را در گوشه ای از دنیا پنهان می کنم که "او" نتواند به سراغت بیاید. آن جا در امانی. و بعد می روم... چون قسم خورده ای که هرگز ازدواج نکنی.»
کریستین با خلسه ای باورنکردنی دست رانول را فشرد. اما ناگهان دوباره احساس خطر کرد و سرش را برگرداند.
تنها می گفت: «بالاتر! باز هم بالاتر!»

و او را تا قله، تا بام بالا برد.
رانول به زحمت او را تعقیب می کرد. کمی بعد به زیر سقف رسید، در هزارتوی الوارها بودند. از درون تیرهای چوبی و آهنی سقف و دیوارهای حایل، به جلو لغزیدند. درست مثل این که در جنگل از درختی به درخت دیگر بدوند، از یک تیر به تیر دیگر می دویدند.
و علیرغم این که کریستین مراقب بود و لحظه لحظه پشت سرش را نگاه می کرد، نتوانست سایه ای را ببیند که مثل سایه ی خودش تعقیبش می کرد، که وقتی کریستین می ایستاد، او هم می ایستاد، و هرگاه به راه می افتاد، او هم به راه می افتاد. سایه ای که بیش تر از یک سایه صدا نداشت. رانول هم چیزی ندید، چون وقتی کریستین در برابرش بود، به آن چه پشت سرش اتفاق می افتاد، اهمیتی نمی داد.

"فصل 13 : "چنگ آپولون"

(Apollon: خدای شعر، موسیقی و روشنایی در یونان باستان.)

بدین ترتیب، به بام رسیدند. چون پرستوهای سبک بال به سوی یکدیگر می دویدند. چشم های شان در فضای خالی بین سه گنبد و آرایش سنتوری سقف می چرخید. کریستین آزادانه بر فراز پاریس نفس می کشید، کل دره زیر پای شان در جنب و جوش روزانه بود. کریستین با اطمینان به رانول می نگریست. از رانول خواست نزدیک او بیاید و همچون دو قلوهای به هم چسبیده، در طول کوچه های رویین و خیابان های چدنی قدم زدند. به شکل های همزادشان در حوض های عظیم نگاه می کردند که پر از آب راکد بود و در هوای گرم، پسرهای کوچک اپرا در آن شنا و شیرجه را یاد می گرفتند.
سایه که درست پشت سرشان گام به گام تعقیب شان می کرد، ناگهان ظاهر شد؛ روی سقف ها مسطح می شد و با حرکت بال های سیاهش بر فراز چهارراه های کوچه های آهنی گسترده می شد. گرداگرد برکه ها می چرخید و در آرامش و سکوت، پیرامون گنبدها چرخ می زد و کودکان نگون بخت هیچ اطلاعی از حضور او نداشتند و سرانجام، با خیال راحت تحت حمایت آپولون (خدای شعر، موسیقی و روشنایی در یونان باستان)، نشستند که با هیکل برنزی بزرگش چنگ خود را به طرف آسمان سرخ بالا گرفته بود.
غروب زیبای بهاری بود. ابرهای تازه ردای طلایی و بنفش غروب خورشید را پوشانده بودند و آهسته حرکت می کردند. کریستین به رانول گفت: «به زودی دورتر و سریع تر از ابرها، به پایان جهان می رویم، و بعد مرا ترک می کنی، رانول. اما اگر لحظه ی بردن من فرا رسید و من از آمدن امتناع کردم، باید به زور مرا با خود ببری!»

با چنان نیرویی این کلمات را بر علیه خودش گفت که مرد جوان متحیر شد.
«کریستین، می ترسی نظرت را عوض کنی؟»
کریستین سرش را به گونه ی غریبی تکان داد و گفت: «نمی دانم، او یک شیطان است!» و با ناله ای خودش را در میان بازوایش پنهان کرد.
«از این که برگردم و زیرزمین با او زندگی کنم... می ترسم!»
«کریستین، چی تو را مجبور می کند برگردی؟»
«اگر پیش او برگردم، بدبختی های وحشتناکی رخ می دهد!... اما نمی توانم این کار را بکنم، نمی توانم!... می دانم که آدم باید برای کسانی که زیرزمین زندگی می کند، دل بسوزاند... اما او خیلی وحشتناک است! موعده مقرر نزدیک است، من فقط یک روز وقت دارم. و اگر نروم، می آید و با صدایش مرا مسحور می کند. مرا با خودش به زیرزمین می برد، و با آن سر مرگبارش جلو من زانو می زند. می گوید عاشق من است! و

گریه می کند! آه، آن اشک ها رانول، آن اشک ها در آن دو چشمخانه ی آن جمجمه! نمی توانم دوباره چکیدن آن اشک ها را ببینم!»

با اضطراب دست هایش را به هم می فشرد. رانول که خود درگیر این نومیدی شده بود، گفت: «نه، نه، تو دیگر هرگز نمی شنوی که بگویند دوست دارد! دیگر هرگز اشک هایش را نمی بینی! بیا فرار کنیم کریستین، بیا همین حالا فرار کنیم!»

و بلافاصله سعی کرد او را به دنبال خودش بکشد. اما دخترک او را متوقف کرد.

سرش را با اندوه تکان داد و گفت: «نه، نه، الان نه!... خیلی بی رحمانه است... بگذار فردا شب هم آواز مرا بشنود... و بعد می رویم. درست نیمه شب، باید به اتاقم بیایی و مرا با خود ببری. درست موقع نیمه شب، او در اتاق ناهارخوری کنار دریاچه منتظر من است... آزاد می شویم و تو می توانی مرا ببری... رانول، باید قول بدهی که حتی اگر مخالفت کردم، مرا ببری. چون احساس می کنم که اگر دوباره به آن جا برگردم، دیگر هرگز بر نمی گردم.»

و بعد گفت: «نمی توانی بفهمی!...»

آهی کشید، و به نظرش رسید که آهی دیگر، در پشت سرش، به او پاسخ داد.

«شنیدی؟»

دندان هایش یه هم می خورد.

رانول گفت: «نه، من چیزی نشنیدم...»

کریستین اعتراف کرد: «وحشتناک است که آدم همیشه این طور بلرزد!... اما این جا هیچ خطری ما را تهدید نمی کند؛ در خانه ایم، در آسمان، در هوای باز، در روشنایی. خورشید شعله ور است، پرندگان شب نمی توانند نگاه به خورشید را تحمل کنند. هرگز او را در نور روز ندیده ام... باید وحشتناک باشد!...»

بعد سرگشته چشمان خود را به رانول دوخت و زمزمه کرد: «آه، اولین باری که او را دیدم!... فکر کردم دارد می میرد.»

رانول که به راستی از عواقب این رازگویی غریب ترسیده بود، پرسید: «چرا؟ چرا فکر کردی دارد می میرد؟»

«چون داشتم می دیدمش!»

...

این بار، رانول و کریستین در یک لحظه برگشتند.

رانول گفت: «یک نفر دارد درد می کشد!... شاید کسی آسیب دیده باشد... شنیدی؟»

کریستین اعتراف کرد: «نمی توانم بگویم. حتی اگر خودش این جا نباشد، گوش هایم پر از آه اوست. اما اگر تو هم شنیده باشی...»

ایستادند و به اطراف شان نگاه کردند. بالای آن سقف سربی گسترده کاملاً تنها بودند. دوباره نشستند و رانول گفت:

«بگو اولین بار چه طور او را دیدی.»

«سه ماه بود که بدون دیدنش، صدایش را می شنیدم. اولین بار که صدایش را شنیدم، مثل تو گمان کردم که این صدای ستودنی که ناگهان در اطراف من شروع به خواندن کرده بود، از اتاق دیگری می آید. از اتاق بیرون رفتم و همه جا را نگاه کردم؛ اما همان طور که می دانی رانول، اتاق رختکن من بسیار جدا افتاده. نتوانستم در بیرون اتاق صدا را پیدا کنم، انگار از درون اتاق می آمد. فقط آواز نمی خواند، حرف هم می زد و به سوال های من هم پاسخ می داد. درست مثل یک صدای مردانه، با این تفاوت که صدایش به زیبایی صدای یک فرشته بود. اصلاً به فکر فرشته ی موسیقی نبودم که پدر بیچاره ام قول داده بود پس از مرگش به سراغ من بفرستد. این فکرهای کودکانه را به خاطر این برایت می گویم که تو هم پدرم را می شناختی و دوستت داشت. تو هم به فرشته ی موسیقی اعتقاد داشتی و مطمئنم به حرف من نمی خندی و مسخره ام نمی کنی. من هنوز روحیه ی ساده و مهربان "لوت کوچولو" را حفظ کرده بودم و همنشینی با مامان والریوس هم آن را از من نگرفته بود. این روح بی آلاشم را در دست گرفتم و در اوج سادگی، به آن آوای انسانی که گمان می کردم فرشته است، تقدیم کردم. فکر می کنم مامان والریوس هم کمی مقصر بود. درباره ی این صدا با او صحبت کردم، و بلافاصله گفت: "باید فرشته باشد؛ در هر حال، ضرری ندارد که از خودش بپرسی." این کار را کردم، و صدای مردانه جواب داد که بله، صدای فرشته است. همان صدایی که منتظرش بودم و پدرم قولش را داده بود. از آن به بعد، آن صدا و من دوستان خوبی شدیم. و به او اعتماد کردم. گفت به زمین آمده تا مرا با برترین درجات شادی های هنر جاودان آشنا کند و اجازه خواست هر روز به من درس بدهد. موافقت کردم و هرگز کلاس هایی را که در اتاق رختکن من برگزار می شد، از دست ندادم. هرچند صدایش را شنیده ای، اما نمی توانی فکرش را بکنی که آن درس ها چگونه بود.»

رانول گفت: «نه، نمی توانم فکرش را بکنم. چه سازی همراهی تان می کرد؟»

«نمی دانم چه موسیقی ای همراهی مان می کرد. از پشت دیوارها می آمد و به شکل خارق العاده ای دقیق بود. به نظر می رسید که آن صدا، دقیقاً می دانست که آموزش های پدرم کجا قطع شده و چه روش ساده ای به کار برده. به این ترتیب، با یادآوری درس های گذشته و استفاده از درس های جدید، ترقی شگفت انگیزی کردم. طوری که اگر در شرایط دیگری بود، پیشرفت به سال های طولانی زمان نیاز داشت. می دانی که من چندان قوی نیستم و در آغاز کار، صدایم توان چندانی نداشت. تارهای بم حنجره ام هنوز خوب پرورش نیافته بود، صدای زیر خشن، و صدای وسط خفه بود. پدرم تا اندازه ای این نقص ها را رفع کرده بود، اما آن آوا کاملاً از بین شان برد. کم کم کیفیت صدایم تا حدی بهبود یافت که هرگز فکرش را نمی کردم. توانستم دامنه ی نفسم را به اندازه ی زیادی افزایش دهم. آوا به من آموخت که چگونه می توان نیروی اصوات سینه ای را در صدای سوپرانو بالا برد. و سرانجام همه ی این ها را با آتش مقدس الهام آمیخت و حیاتی پر نیرو و عالی را در من بیدار کرد. وقتی آوا به گوش من می رسید، مرا تا حد خود بالا می برد و صدایم را با آوای آسمانی خود همراه می کرد. روح آن آوا در دهان من بود و در آن هارمونی می دمید!

«در عرض چند هفته، دیگر نمی توانستم صدای خودم را بشناسم!... حتی ترسیده بودم. فکر می کردم گونه ای جادو پشت این ماجراست؛ اما مامان والریوس به من اطمینان داد. گفت من ساده تر از آنم که شیطان بتواند مرا در اختیار بگیرد.

پیشرفت من، به دستور خود آن صدا، رازی بین او، من و مامان والریوس باقی ماند. عجیب بود، اما بیرون اتاق رختکن، با صدای معمولی و روزانه ام آواز می خواندم و هیچ کس متوجه پیشرفتم نمی شد. هر کاری که آن صدا می خواست، انجام می دادم. می گفت: "صبر کن و ببین، ما پاریس را شگفت زده می کنیم!" و من منتظر می ماندم و در گونه ای رؤیای خلسه وار زندگی می کردم. آن موقع بود که برای اولین بار، یک شب تو را در تالار دیدم. آن قدر خوشحال بودم که بعد از رسیدن به اتاق رختکن هم به فکر پنهان کردن خوشحالی ام نبودم. متأسفانه صدا پیش از من آن جا بود و از حالت من متوجه شد که حادثه ای رخ داده. از من پرسید چه شده، دلیلی برای پنهان کردن داستان مان و یا مکانی که تو در قلبم داشتی، نیافتم. صدا خاموش شد. صدایش زدم، اما جوابی نداد. التماس کردم، خواهش کردم، اما بیهوده بود. می ترسیدم برای همیشه رفته باشد. اما کاش رفته بود!... آن شب، با روحیه ی افسرده ای به خانه رفتم. ماجرا را برای مامان والریوس گفتم. اما او گفت: "معلوم است، صدا حسودی می کند!" و عزیزم، برای اولین بار بود که فهمیدم دوستت دارم.»

کریستین ساکت شد و دستش را بر شانه ی رانول گذاشت. یک لحظه در سکوت و به همین حال باقی ماندند، در چنگامی خود، حرکت سایه ی لغزان دو بال سیاه بزرگ، حرکت شبی را ندیدند که روی پشت بام به آن ها نزدیک شد. آن قدر نزدیک که می توانست به راحتی آن ها را خفه کند.

کریستین آهی کشید و ادامه داد: «روز بعد، با گریختگی به اتاقم رفتم. صدا آن جا بود، با اندوه صحبت کرد و گفت اگر بخواهم قلبم را به زمین ببخشم، دیگر کاری از صدا بر نمی آید، جز برگشتن به آسمان. و این حرف را با چنان لحن رنجیده ای زد که همان جا باید شک می کردم و می فهمیدم که دچار خطای حواسم شده ام. اما هیچ خدشه ای بر ایمان من نسبت به آن صدا که آمیخته با خاطرات پدرم بود، وارد نشد. از هیچ چیز به اندازه ی آن نمی ترسیدم که دیگر صدایش را نشنوم. به عشقم نسبت به تو، و تمام خطرات بی حاصل آن اندیشیده بودم، و حتی نمی دانستم که تو مرا به یاد داری یا نه. هرچه می شد، موقعیت تو در جامعه، مانع رشد این فکر در من می شد که هرگز با تو ازدواج کنم. و در برابر آن آوا قسم خوردم که تو برای من بیش تر از یک برادر نیستی و نخواهی بود، و قلبم قادر به پذیرش عشق زمینی نیست. و برای همین بود که حاضر نبودم تو را در تالار و یا در راهرو ها ببینم و بشناسم. در همین هنگام، ساعت های آموزش من توسط آن آوا، با شوری الهی می گذشت، و سرانجام یک روز صدا به من گفت: "کریستین دانه، اکنون می توانی اندکی از موسیقی آسمانی را به انسان ارزانی کنی." نمی دانم چه طور شد که آن شب کارلوتا به تناتر نیامد و یا چه شد که از من خواستند به جای او بخوانم. اما با چنان جذبه ای خواندم که پیش تر هرگز احساسش نکرده بودم، چنان سبک بودم که انگار بال درآورده ام، و یک لحظه حس کردم روح شعله ورم بدنم را ترک می کند!»

رانول با دیدگانی که از یادآوری خاطره ی آن شب تر شده بود، گفت: «آه، کریستین، آن شب قلبم از شنیدن طنین صدای تو لرزید. اشک های تو را دیدم و با تو گریستم. چه طور می توانستی در حال گریه، آن طور بخوانی؟»

کریستین گفت: «احساس کردم دارم غش می کنم. چشم هایم را بستم. وقتی آن ها را باز کردم، تو کنارم بودی. اما صدا هم آن جا بود، رانول! نگران تو بودم و دوباره وانمود کردم تو را نمی شناسم، و وقتی یادم آوردی همانی که روسری مرا از دریا آورد، خندیدم!...

افسوس، نمی شد آوا را فریب داد!... آوا تو را شناخت و حسودی اش شد!... روزهای بعد برایم جهنمی به پا کرد... می گفت، اگر تو را دوست نداشتم، از تو دوری نمی کردم، بلکه مانند یک دوست قدیمی با تو رفتار

می کردم و دستت را می فشردم، همان طور که در مورد دیگران انجام می دادم... اگر او را دوست نداشتم، از این که در اتاقم با او و من تنها باشید، دچار هراس نمی شدید!... اگر دوستش نداشتم، او را از آن جا بیرون نمی راندم!... سرانجام به آوا، که به هیجان آمده بود، گفتم: "دیگر کافی است! فردا به پروس می روم تا بر مراز پدرم دعا بخوانم، و از آقای رانول دوشانی نیز خواهش می کنم با من بیاید."

پاسخ داد: "هر طور مایلید، اما من هم در پروس خواهم بود، چون کریستین، هر جا که شما باشید، من هم هستم. و اگر هنوز سزاوار من باشید، اگر به من دروغ نگفته باشید، با نواخته شدن زنگ نیمه شب، رستاخیز ایلعازر را، کنار مزار پدرتان و با ویولون پدرتان، برای شما می نوازم." این طور بود که به تو نامه نوشتم و به پروس آمدم. چه طور می توانستم آن طور فریب بخورم؟ چه طور بود که تعلقات خاطر شخصی و خودخواهانه ی آن آوا را دیدم، اما به وجود یک طرار شک نکردم؟ افسوس، دیگر ارباب سرنوشت خود نبودم، به شینی متعلق به او تبدیل شده بودم و آوا با وسایلی که در اختیار داشت، مرا همچون کودکی فریب می داد.»

در این جا رانول که شرح معصومیت کریستین را از زبان خودش، و همراه با اشک بی گناهی حاکی از ساده دلی می شنید، فریاد زد: «اما در هر حال، خیلی زود حقیقت را فهمیدی! چرا بلافاصله خودت را از شر آن کابوس زشت رها نکردی؟»

«فهمیدن حقیقت!... رانول!... خودم را از شر آن کابوس رها می کردم؟... اما پسرک بیچاره ی من، تا روزی که حقیقت را نفهمیدم، وارد کابوس نشده بودم!... رانول، خاموش باش، ساکت باش... همه چیز را از من نشنیده بگیر... و حالا که دوباره از آسمان به زمین برمی گردیم، به من ترحم کن... یک شب، یک شب شوم، همان شب که آن همه بدبختی رخ داد... همان شب وحشتناک که کارلوتا فکر کرد به یک وزغ تبدیل شده و روی صحنه، چنان صداهای را از گلویش بیرون داد که انگار تمام عمر وزغ بوده و کنار باتلاق زندگی می کرده... همان شب که ناگهان در اثر سقوط چلچراغ از سقف، تالار در تاریکی فرو رفت!... آن شب که چند نفر کشته و زخمی شدند، و صدای وحشت زده در تالار طنین انداخت، قبل از هر چیز به فکر تو و آوا افتادم. برای این که در آن موقع، شما دو نفر، دو نیمه ی مسای قلبم بودید. خیلی زود خیالم از بابت تو راحت شد، چون تو را در لژ برادرت دیده بودم و می دانستم در خطر نیستی. اما آوا به من گفته بود که در این اجرا هست و به شدت نگرانش بودم، درست همان طور که نگران شخصی عادی و میرا باشم. فکر کردم: "شاید چلچراغ بر سر آوا سقوط کرده باشد." آن موقع روی صحنه بودم و تقریباً داشتم به میان تالار می دویدم تا در میان کشته ها و زخمی ها، به دنبال آوا بگردم. اما بعد فکر کردم که اگر آوا سالم باشد، مطمئناً در اتاق رختکن من است تا بی درنگ مرا از سلامت خودش مطمئن کند. با عجله به طرف اتاقم دویدم. آن جا نبود. در اتاق را قفل کردم و با چشم های اشک آلود، از او خواستم اگر زنده است، خودش را به من نشان بدهد. صدا پاسخ نداد، اما ناگهان ناله ی بلند و زیبایی شنیدم که خوب می شناختم. صدای ناله ایلعازر بود که به ندای مسیح، چشم هایش را باز می کند و نور روز را می ببند. ناله های ویولون پدرم بود. نوای آرشه ی پدرم را باز شناختم. رانول، همان نوایی که که آن شب گورستان پروس را چنان سحرآمیز کرد. و بعد همین ساز نامرئی و پیروزمند، فریاد شغف انگیز زندگی را سرداد و آوا شروع کرد به خواندن عبارت های اصلی این اپرا: "بیا! و به من ایمان داشته باش! آنان که به من ایمان داشته باشند، دوباره زنده می شوند! راه برو! کسانی که به من ایمان داشته باشند، هرگز نمی میرند!" نمی توانم برایت بگویم این موسیقی، که درست در همان لحظه در پیرامون ما، نگون بختانی جان می سپردند نوید زندگی جاودان را سر می داد، چه تأثیری روی من گذاشت. انگار شخصاً به من فرمان می داد که بروم، بایستم و به طرف آن بروم. برگشتم و صدا را دنبال کردم. "بیا! و به من ایمان داشته باش!" به او ایمان داشتم، و آمدم... آمدم و ... حادثه ی خارق العاده ای رخ داد، همان طور که حرکت می کردم، اتاق رختکن من دراز می شد... دراز می شد... ظاهراً باید تأثیر آینه ها بوده باشد. چون آینه درست جلو من بود... ناگهان، بدون این که بفهمم چه طور، از اتاق خارج شده بودم!»

«چی؟ بدون این که بفهمی چه طور؟ کریستین، کریستین، باید دست از خواب دیدن برداری!»

«خواب نمی دیدم، بدون این که بفهمم چگونه، از اتاق خارج شده بودم. تو که یک شب دیدی من در اتاق ناپدید شدم، شاید بتوانی آن را توضیح بدهی، اما من نمی توانم. فقط می توانم بگویم روبه رویم آینه بود و بعد دیگر از آینه خبری نبود، در جستجوی آینه به پشت سرم نگریستم، آن جا هم نبود. دیگر نه آینه ای وجود داشت و نه اتاق رختکن. در دالان تاریکی بودم... ترسیده بودم و فریاد می کشیدم!...»

«اطرافم کاملاً تاریک بود، فقط سوسوی سرخ ضعیفی در گوشه ی دوردستی از دیوار می درخشید. فریاد زدم. صدای من تنها صوتی بود که شنیده می شد، چون صدای آواز و ویولون متوقف شده بود. و ناگهان، دستی روی دست من نشست... در حقیقت یک چیز استخوانی و سرد، در آن تاریکی مچ دستم را گرفت و رها نکرد. دوباره فریاد زدم. بازویی مرا در بر گرفت و حمایت کرد. لحظه ای دست و پا زدم، انگشتانم بی آن که به جایی بند شوند، روی سنگ های مرطوب دالان لغزید. بعد دست از تلاش برداشتم. فکر کردن هر

لحظه از ترس جان می دهم. به طرف نور ضعیف سرخ کشیده شدم و متوجه شدم که در دست های مردی، پیچیده در یک شئل بزرگ سیاهم که نقابی چهره اش را پنهان کرده بود. برای آخرین بار تلاش کردم، عضلاتم خشک شده بود. دهانم را باز کردم که فریاد بزنم، اما دستی دهانم را بست، دستی روی دهانم... دستی که بوی مرگ می داد. و بعد بی هوش شدم.

«نمی دانم چه مدتی بی هوش بودم. وقتی چشم هایم را باز کردم، من و آن مرد سیاه هنوز در تاریکی بودیم. فانوسی که روی زمین بود، چشم هایی را روشن می کرد که از دیوار می جوشید. آب با زمزمه از دیوار خارج می شد و بلافاصله در درون زمین فرو می رفت. روی زمین دراز کشیده بودم، سرم روی زانوی آن مرد با نقاب و شئل سیاه بود. با دست هایش گجگاهم را نوازش می کرد و این کار را با چنان دقت و لطافتی انجام می داد که بیش تر از خشونتش موقع ربودنم مرا می ترساند. دست هایش با وجود سبکی و نرمی، همچنان بوی مرگ می داد. بی رمق دستش را عقب زدم و پرسیدم: «شما کی هستید؟ آوا کجاست؟» تنها پاسخش یک آه بود. ناگهان نفس داغی به صورتم خورد و کنار هیكل سیاه مرد، هیكل سفیدی را در تاریکی دیدم. هیكل سیاه مرا روی هیكل سفید گذاشت. شیعه ی شادمانه ای گوش های شگفت زده ام را نوازش داد و زمزمه کردم: "سزار!" رعشه ای بر تن جانور افتاد. بله رانول، نیمه خواب روی یک زین بودم و آن اسب سفید نمایش "پیامبر" را شناختم. اغلب به او قند و شکلات می دادم. یادم بود یک روز بعد از ظهر، در اپرا پیچید که اسب ناپدید شده و شبح اپرا آن را دزدیده. به آوا ایمان داشتم، اما هرگز به شبح اپرا اعتقاد نداشتم. اما حالا با لرزه ای به فکرم رسید که شاید زندانی شبح شده باشم. آوا را به کمک خواستم، چون اصلاً به فکرم نرسیده بود که صدا و شبح یک نفر باشند. تو آوازه ی شبح اپرا را شنیده ای، مگر نه رانول؟»

«بله، اما تعریف کن که وقتی بر پشت اسب سفید "پیامبر" نشست بودی، چه اتفاقی افتاد.»
«حرکتی نکردم و خودم را به حوادث سپردم. اسب مرا می برد... کم کم رخوت غریبی جای آن دلهره و ترس را گرفت. هیكل سیاه مرا گرفته بود و تلاشی برای فرار نکردم. به نظرم رسید تحت تأثیر یک داروی مخدرم. کاملاً حواس خودم را در اختیار داشتم؛ و چشم هایم به تاریکی عادت کرده بود. گاهی پرتوهای ضعیفی دالان را روشن می کرد. محاسبه کردم که در یک تالار باریک حلقوی ام که احتمالاً زیر زمین، دور تا دور اپرا را فرا گرفته. پیش از این یک بار، فقط یک بار به این سردابه ها آمده بودم، اما در طبقه ی سوم متوقف شده بودم، هنوز دو طبقه زیر پایم بود که می توانست شهری را در بر بگیرد. اما سایه هایی که دیدم، مرا به فرار واداشتند. در آن جا شیاطین سیاهی وجود دارند که در برابر دیگ های بخار می ایستند و با بیل ها و چنگک های خود، آتش را به هم می زنند و شعله هایش را می افروزند. و اگر زیاد به آن ها نزدیک بشوی، ناگهان با گشودن دهان سرخ کوره های شان آدم را می ترسانند... خوب، در حالی که سزار آهسته مرا بر پشت خودش در این شب کابوسی پیش می برد، آن شیطان های سیاه را از دور می دیدم، در برابر آتش سرخ کوره هاشان کاملاً کوچک به نظر می رسیدند. خیلی دور بودند، و بسیار کوچک، انگار از پشت عینک واژگون آن ها را می دیدم. همین طور که رد مسیر مارپیچی حرکت می کردیم، مدام به درون میدان دید ما می آمدند و دوباره ناپدید می شدند. سرانجام کاملاً ناپدید شدند. هیكل سیاه هنوز مرا روی اسب گرفته بود و سزار با گام های محکم و بدون راهنمایی به پیش می رفت. نمی توانم بگویم این سواری شبانه چه قدر طول کشید؛ فقط می دانم که انگار می چرخیدیم و می چرخیدیم و از راه یک پلکان مارپیچی، به درون قلب زمین فرو می رفتیم. اما شاید این سرم بود که گیج می رفت، کسی چه می داند؟ اما فکر نمی کنم، چون ذهنم کاملاً شفاف بود. سرانجام سزار منخرینش را باز کرد، هوا را فرو داد و کمی بر سرعتش افزود. رطوبتی را در هوا احساس کردم و سزار از حرکت باز ایستاد. تاریکی از بین رفته بود. یک نور آبی احاطه مان کرده بود. نگاه کردم، لب دریاچه ای بودیم، آب سربی رنگش تا دور دست ها، تا عمق تاریکی کشیده می شد... اما نور آب ساحل را روشن کرده بود و قایق کوچکی را دیدم که در اسکله به حلقه ای آهنی متصل شده بود!»

«یک قایق!»

«مسلماً، اما از وجود همه ی این چیزها خبر داشتم و می دانستم که در دریاچه ی زیرزمینی و آن قایق، هیچ موضوع فراطبیعی ای وجود ندارد. اما فکرش را بکن که در چه شرایط استثنایی به ساحل رسیدم! گمان می کنم ارواح مردگان در کنار هاویه بیش تر از من مضطرب نمی بودند و بی تردید، مالک دروزخ از مردی که مرا سوار قایق کرد، شوم تر و خاموش تر نبود. نمی دانم وقتی هیكل آن مرد مرا درون قایق گذاشت، تأثیر داروی مخدر از بین رفته بود یا نه. و شاید هم خنکا و تازگی هوای آن مکان مرا کاملاً به خود آورده بود. اما به هر حال خمودگی از من دور شده بود. اما وحشت دوباره سراسر وجودم را فرا گرفت. فکر می کنم همسفر چندش آورم متوجه این موضوع شد، چون ناگهان سزار را رها کرد و سزار در ظلمات سردابه ناپدید شد. صدای کوبیده شدن نعل های فلزی اش را روی پلکانی شنیدم. در همین حال مرد درون قایق پرید، طناب را باز کرد و پاروها را برداشت. با ضربه های نیرومند و سریعی پارو می زد. و چشم هایش، زیر نقاب،

هرگز چهره‌ی مرا ترک نمی‌کرد و سنگینی نگاه ثابتش را کاملاً حس می‌کردم. پیرامون ما هیچ صدایی از آب برنمی‌خاست. زیر آن نور آبی، روی آب‌های خاموش می‌لغزیدیم و جلو می‌رفتیم. قایق به جسم سختی برخورد. بعد دوباره وارد تاریکی شدیم و به ساحل رسیدیم. و یک بار دیگر از قایق بیرون کشیده شدم. بعد ناگهان نور شدیدی چشمم را زد و ساکت شدم... بله، در میان نور خیره‌کننده‌ای روی زمین گذاشته شده بودم. روی پاهایم جستم. در وسط یک تالار پذیرایی بودم که تمام تزیینات و اثاثیه‌ی آن فقط از گل‌های باشکوه و در عین حال احمقانه تشکیل شده بود؛ چون مثل گل‌هایی که در مغازه‌های بولوارها می‌فروشدند، با نوارهایی ابریشمی به سبدهای شان متصل شده بود. گل‌های بسیار مجللی بود، درست مانند گل‌هایی که بعد از از هر اجرای اول، در اتاق رختکن خودم پیدا می‌کردم. و میان تمام این گل‌ها و این فضای معطر پارسی، هیکل سیاه‌مردی نقابدار، دست به سینه ایستاده بود. مرد گفت: "نترس کریستین، هیچ خطری تهدیدت نمی‌کند."

خود آن آوا بود!

«به همان اندازه که خشمگین بودم، شگفت زده هم بودم. به طرف نقابش دویدم و سعی کردم آن را بردارم تا چهره‌ی صاحب آن آوا را ببینم. مرد گفت: "هیچ خطری تهدیدت نمی‌کند، اما تا وقتی به این نقاب دست نزنی."

«مچ دستم را آهسته گرفت و مرا روی یک صندلی نشانید، بعد در برابرم زانو زد و دیگر چیزی نگفت! «فروتنی او باعث شد کمی از شهامتم را دوباره به دست بیاورم، و وجود روشنائی، باعث شد واقعیت‌های زندگی را دوباره درک کنم. این ماجرا هر اندازه هم که خارق‌العاده بود، اما حالا در محاصره‌ی چیزهای میرا، مرئی و قابل لمس بودم. اثاثیه، آویزها، شمع‌ها، گلدان‌ها و خود آن گل‌ها در سبدهای طلایی‌شان، که تقریباً می‌توانستم بگویم از کجا آمده‌اند و قیمت‌شان چه قدر است، تخیل مرا به یک تالار پذیرایی معمولی محدود می‌کردند که فقط در سردابه‌های اپرا بود. بی‌تردید با شخصب و حشمتاک و منزوی طرف بودم که بنا به یک نیاز، و با همدستی سکوت یاریگر دستگاه اداری اپرا، مخفیانه در سردابه‌ها سکنی کرده بود، در اعماق این برج بابل نوین پر از نیرنگ، که در آن به همه زبان‌ها آواز می‌خواندند و می‌توانستند با هر لهجه‌ای به هم واژه‌های عاشقانه بگویند.

و آوا، آوایی که زیر نقاب شناخته‌شده و دیگر نمی‌توانست خودش را از من مخفی کند، حالا پیشم به زانو افتاده بود، یک مرد بود!

«دیگر به موقعیت ترسناک خودم فکر نمی‌کردم، حتی از خودم نمی‌پرسیدم که او چه می‌کند و نقشه‌ی کثیف و پلیدش چه بود که مرا چنین به آن جا کشیده بود و مانند اسیری در زندان، یا کنیزی در حرم نگه داشته بود. نه! برایم مهم نبود. فقط به خودم گفتم: "پس آوا این بود؟ یک مرد؟"

و گریه کردم.

«مرد که هنوز زانو زده بود، علت اشک‌های مرا فهمیده بود، چون گفت: "درست است، کریستین!... من نه فرشته‌ام، نه جن، و نه یک شبح... من اریکم!"»

داستان کریستین دوباره قطع شد. دو جوان احساس کردند پژواک صدایی پشت سرشان، این واژه را تکرار کرد: «اریکم!»... چه صدایی بود؟... هر دو سرشان را برگرداندند و متوجه شدند که شب فرا رسیده. رانول حرکتی کرد و انگار می‌خواست از جایش برخیزد، اما کریستین او را نزدیک خودش نگه داشت.

«نرو! می‌خواهم همین جا همه چیز را بفهمی!»

«اما چرا این جا کریستین؟ می‌ترسم سرما بخوری!»

«عزیزم، ما نباید از چیزی بترسیم، به جز درچه‌ها، و حالا کیلومترها از درچه‌ها دوریم... و من هم اجازه ندارم تو را بیرون تناتر ببینم... نباید در این موقعیت او را آزاده کنیم... نباید سوظنش را تحریک کنیم... الان موقع مخالفت با او نیست.»

«کریستین! کریستین! یک چیزی به من می‌گوید نباید تا فردا شب صبر کنیم، باید همین الان فرار کنیم!»

«به تو می‌گویم که اگر فردا نخوانم، او دچار رنجی ابدی می‌شود.»

«آخر نمی‌شود که هم از دستش فرار کنیم و هم باعث رنج او نشویم!...»

«رانول از این جهت حق با توست،... چون قطعاً از رنج فرار من می‌میرد.»

با صدای گرفته‌ای افزود: «اما این موضوع دوطرفه است، چون ما هم در معرض این خطریم که او ما را بکشد.»

«یعنی این قدر تو را دوست دارد؟»

«حاضر است به خاطر من آدم بکشد!»

«اما آدم می‌تواند بفهمد کجا زندگی می‌کند. آدم می‌تواند دنبالش بگردد. حالا که می‌دانیم اریکم یک روح

نیست، آدم می‌تواند با او صحبت کند و مجبورش کند جواب بدهد!»

کریستین سرش را تکان داد.

«نه، نه! هیچ کاری با اریک نمی شود کرد، جز فرار از دستش.»
 «پس چرا وقتی می توانستی فرار کنی، دوباره برگشتی پیشش؟»
 «چون مجبور بودم. وقتی برایت تعریف کنم که چه طور ترکش کردم، این موضوع را درک می کنی...»
 رانول فریاد زد: «آه، از او متنفرم!... کریستین، به من بگو، تو هم از او متنفری؟ باید این را از زبانت بشنوم تا بتوانم در سکوت به این ماجرای عاشقانه حیرت آور گوش بدهم...»
 کریستین به سادگی پاسخ داد: «نه.»

رانول با تلخی گفت: «خوب پس چرا این همه داستان می گویی!... تو که دوستش داری! ترس تو، وحشت تو، همه اش فقط عشق است و آن هم از شدیدترین نوعش. از آن عشق هایی که آدم خودش حاضر نیست باور کند. از همان نوع عشق هایی که وقتی به آن فکر می کنی، لرزه به اندامت می افتد... تصور کن: مردی در قصری زیرزمینی زندگی می کند!»
 و از گوشه ی چشمش به کریستین نگاه کرد.

دختر جوان با خشونت گفت: «پس می خواهی من به آن جا برگردم؟ مراقب باش رانول! به تو گفته بودم: من هرگز نباید برگردم! اگر بروم دیگر از آن جا بیرون نمی آیم!»
 سکوت ترسناکی بین هر سه نفر حاکم شد... دو نفر صحبت می کردند و پشت سرشان، یک سایه گوش می داد...

سرانجام، رانول آهسته گفت: «پیش از جواب، می خواهم بدانم حالا که از او متنفر نیستی، چه احساسی به او داری؟»

کریستین گفت: «وحشت!...» این واژه را با چنان احساسی گفت که صدایش نفس های شب را خفه کرد. با بغضی فزاینده ادامه داد: «بدترین قسمت ماجرا همین است. او مرا کاملاً به وحشت می اندازد، و با وجود این از او متنفر نیستم. چه طور می توانم از او متنفر باشم، رانول؟ فکرش را بکن که در خانه ی کنار دریاچه ی زیرزمینی، اریک جلوی پای من به زانو افتاده، خودش را متهم می کند، نفرین می کند، از من تقاضای بخشش می کند!... اعتراف می کند که فریبم داده. او دوستم دارد! با عشقی عمیق و غم آلود به پایم می افتد... به خاطر عشق مرا دزدید!... به خاطر عشق مرا همراه خودش در زیر زمین حبس کرد... اما به من احترام می گذارد. روی زمین می خزد و ناله می کند، می گرید!... و بعد رانول، من از جایم برخاستم. به او گفتم که اگر همان لحظه و همان جا، آزادی ام را به من برنگرداند، فقط از او متنفر می شوم... آزادی ام را به من تقدیم کرد... حاضر شد آن جاده ی اسرارآمیز را بهم من نشان بدهد... فقط... فقط او هم از جایش برخاست... و مجبور شدم به یاد بیاورم که هرچند او فرشته نبود، روح نبود، جن نبود، اما هنوز همان آوا بود... چون برایم آواز خواند.

«به آوازش گوش دادم... و ماندم!...»

«آن شب دیگر حتی یک کلمه هم حرف نزدیم. او چنگی به دست گرفته بود و با آوای فرشته آسایش ترانه ی دزدمونا را برایم می خواند. یادآوری این که خود من هم این ترانه را خوانده بودم، شرمنده ام می کرد. در موسیقی یک ویژگی است که همه چیز را، جز همان نواهایی که دل را می لرزاند، از یاد انسان می برد. ماجرای که به سرم آمده بود، از یادم رفت. فقط همان آواز وجود داشت. با شیدایی و شیفتگی دنبالش می کردم. من جزئی از رُمه "ارفه" شده بودم! آوا مرا در رنج، خوشی، نومیدی، شغف، مرگ و عروسی می گرداند... گوش می کردم... و او می خواند!... قطعات ناشناخته ای را برایم خواند... و موسیقی تازه ای برایم نواخت که احساسی از آرامش و رخوت و راحتی به من بخشید... روحم را به ماورا برد و بعد آن را تسکین داد و به وادی رؤیا برد. به خواب فرو رفتم.

«وقتی بیدار شدم، تنها بودم و در اتاق خوابی با اثاثیه ساده، شامل یک تختخواب معمولی از جنس چوب ماهون و چند پرده ز آثار "ژویی"، روی تخت خواب دراز کشیده بودم. اتاق با چراغی بالای طاقچه ی مرمری یک گنجه ی قدیمی لویی فیلیپ روشن شده بود. این جا کجا بود؟... چشم هایم را مالیدم، انگار می خواستم از کابوسی بیدار شوم...»

«افسوس، خیلی زود متوجه شدم که خواب نمی بینم. یک زندانی بودم. تنها خروجی اتاق من، به حمام بسیار راحتی منتهی می شد که آب سرد و آب گرم داشت. پس از بازگشت به اتاق خواب، روی قفسه یادداشتی را با جوهر قرمز دیدم. این نامه ذهنم را روشن کرد و هر تردیدی را در من از میان برد. نوشته بود: "کریستین عزیزم، نیازی نیست که نگران سرنوشت خودت باشی. تو در این دنیا دوستی بهتر از من نداری. اکنون در این خانه، که خانه خودت است، تنهایی. من به خرید می روم تا تمام رخت و لباسی را که ممکن است نیاز داشته باشی، برایت تهیه کنم."

«مطمئن شدم که در دست مرد دیوانه ای گرفتار شده ام و معلوم نبود چه بر سرم می آید و تا کی در زندان زیرزمینی این شیدای می مانم.

«مثل دیوانه دور آپارتمان کوچکم دویدم تا شاید راهی برای فرا پیدا کنم، اما موفق نشدم. خودم را به تلخی به خاطر این موهوم پرستی سرزنش می کردم و از این بابت لذتی کزیه نصیبم می شد؛ آوای شبح موسیقی را از میان دیوارها استقبال می کردم... وقتی انسان آن قدر احمق باشد باید عواقبش را بپذیرد و البته مستحقش هم بودم! بر سر و روی خود کوبیدم. در یک زمان هم می خواستم بخندم و هم گریه کنم.»

«اریک در یک چنین شرایطی مرا یافت. پس از این که سه ضربه به دیوار زد، آهسته و از راه دوری در دیوار وارد شد که اصلاً متوجهش نشده بودم. در را باز گذاشت. دستهایش پر از جعبه و بسته بود و سر فرصت، آن ها را روی تخت چید. پشت سر هم او را به سوء تفاهم متهم می کردم و از او می خواستم که اگر آن نقاب، چهره ی یک انسان شرافتمند را می پوشاند، باید آن را بردارد.»

«با متانت پاسخ داد: "تو هرگز چهره ی اریک را نمی بینی."»

«و بعد مرا سرزنش کرد که چرا تا آن موقع روز، هنوز آرایش نکرده ام. آن قدر به من لطف داشت که بگوید ساعت دو بعد از ظهر است. گفت نیم ساعت به من وقت می دهد، و همان طور که صحبت می کرد، ساعتی را برای من کوک و تنظیم کرد. گفت پس از رسیدن به سر و وضعم، به اتاق غذاخوری بروم و آن جا ناهار دلپذیری منتظرمان است.»

«خیلی عصبانی بودم، در را به صورتش کوبیدم و به حمام رفتم. یک قیچی زیبا با خودم برداشتم تا اگر پس از آن رفتار دیوانه وار، اریک پایش را از گلیمش درازتر کند، خودکشی کنم. بعد مشغول استحمام شدم. خنکی آب حالم را بهتر کرد. وقتی با احساس شادابی دوباره بیرون آمدم، تصمیم گرفتم هیچ کاری که باعث ناراحتی اریک شود، نکنم و حتی در صورت لزوم، تملقش را هم بگویم تا آزادی م را دوباره بازیابم. اول او شروع به صحبت کرد و از نقشه ای که درباره ی من داشت، سخن گفت. از حضور من آن قدر لذت می برد که نمی خواست بی درنگ از این نعمت محروم شود و برخلاف تصمیمی که روز گذشته، به هنگام مشاهده ی وحشت من گرفته بود، نمی خواست بگذارد به این زودی از نزد او بروم. کم کم می فهمیدم که نباید از او بترسم. به من گفت دوستم دارد، اما دیگر هرگز این جمله را نمی گوید، مگر این که خودم به او اجازه بدهم، و بقیه ی این زمان وقف موسیقی می شود.»

«پرسیدم: "منظورت از بقیه ی این زمان چی است؟" با قطعیت پاسخ داد: "پنج روز".»

«پرسیم آیا پس از این پنج روز آزادم؟»

«گفت: "آزادی کریستین. چون پس از پنج روز، یاد گرفته ای که از من نترسی. و از آن به بعد، خودت گاهی به ملاقات اریک بیچاره می آیی...!"»

«این سخنان را با چنان لحنی گفت که به شدت متأثر شدم. در کلامش چنان نومییدی ای وجود داشت که بی اختیار با ترحم به او نگاه کردم. نمی توانستم از پشت نقابش چشم هایش را ببینم، و این به هیچ وجه از احساس ناراحتی ای که از دیدن این چهارگوش ابریشمی سیاه به انسان دست می دهد، نمی کاست. اما دیدم که از پشت این پارچه ی ابریشمی سیاه، در انتهای ریش نقاب، یک، دو، سه، چهار قطره اشک ظاهر شده.»

«در سکوت به یک صندلی که جلوی کنار میز بود، اشاره کرد و با احساس آشفتگی شدید، روی آن نشستم. با وجود این، با اشتهای زیاد چند خرچنگ خوردم که در شراب "توکه" طبخ شده بود و می گفت خودش آن را از سردابه های کُنیک برگ آورده. اریک نه می خورد و نه می نوشید. از او پرسیدم که اهل کجاست، و آیا نام اریک نشانه ی خاستگاه اسکاندیناویایی او نیست؟ پاسخ داد که هیچ نام یا کشوری ندارد، و به طور اتفاقی نام اریک را انتخاب کرده. پرسیدم اگر مرا دوست دارد، چرا برای اظهار علاقه ی خود راهی بهتر از کشیدن من به سردابه ها و اسارت پیدا نکرده و ادامه داد: "سخت است که کسی بتواند در گور، محبت دیگری را جلب کند.»

«با لحنی عجیب جواب داد: "کاری را که امکانش باشد، انجام می دهیم."»

«سپس، از جایش بلند شد و دستش را به طرفم دراز کرد و گفت مایل است خانه اش را به من نشان بدهد. اما با فریادی، دستم را عقب کشیدم. دستش نمناک و استخوانی بود؛ یادم آمد که همین دست ها بود که بوی مرگ می داد.»

«نالید: "آه، مرا ببخش!"»

«و دری را پیش رویم باز کرد و گفت:

"این اتاق خواب من است، شاید دیدنش برایت جالب باشد... کمی عجیب و غریب است."»

رفتار، کلمات و شیوه ی برخوردش، به من اطمینان بخشید و احساس کردم نباید بترسم.

«وارد شدم. انگار وارد اتاق آدم مرده ای شده ام. دیوارها همه سیاه بود، اما به جای تزیینات سفید معمولی عزاداری، خط حامل بزرگی بود که نت های "روز قهر الهی"، چندین بار روی آن نوشته شده بود. وسط اتاق، سرپرده ای بود که پرده های سرخ زربفتی از آن آویخته شده بود. زیر این سرپرده، تابوت سرگشاده ای دیده می شد.»

«با دیدن این صحنه عقب عقب رفتم.»

«اریک گفت: "من در تابوت می خوابم. آدم باید به همه ی مسائل زندگی عادت کند، حتی به ابدیت."
 «این منظره چنان منقلبم کرد که سرم را برگرداندم. این اتاق تأثیر شومی بر من گذاشته بود. بعد صفحه ی کلید یک ارگ را دیدم که یک دیوار کامل را پوشانده بود. یک دفتر نت نویسی، پر از نت های قرمز روی میز بود. اجازه گرفتم که نگاهی به آن بیندازم. خواندم: "دون ژوان پیروزمند".
 «اریک گفت: "بله، گاهی آهنگ می سازم. این کار را بیست سال پیش شروع کردم. وقتی این آهنگ را تمام کنم، آن را با خودم به درون تابوت می برم و دیگر هرگز بر نمی خیزم."
 «گفتم: "پس باید تا می توانید روی آن کار نکنید." جواب داد: «گاهی پانزده شبانه روز رویش کار می کنم. در این مدت فقط با موسیقی زنده ام. بعد سال ها استراحت می کنم."
 «برای خوشامدش و نیز غلبه بر انزجاری که از ماندن آن در اتاق داشتم، پرسیدم: "می شود قطعه ای از دون ژوان پیروزمند را برایم بنوازید؟" فکر کردم این خواهش خوشحالش می کند.
 با صدای گرفته ای گفت: "هرگز نباید این را از من بخواهید. این دون ژوان براساس اشعار لورنتسو داپونته نوشته نشده، که از شراب و عشق های کوتاه و انحراف هایی الهام گرفته باشد که سرانجام منجر به کیفر الهی می شود. اگر بخواهید، از موتسارت برای تان می نوازم، که فقط باعث جاری شدن اشک از چشم های زیبایی می شود و افکار شریف و نجیب در ذهنت می پرورد. اما کریستین، دون ژوان من می سوزاند؛ هرگز آتش آسمانی بر سرش فرود نمی آید."

«پس از آن به اتاق پذیرایی برگشتیم. متوجه شدم که در تمام آن آپارتمان، هیچ آینه ای وجود ندارد. می خواستم به این موضوع اشاره کنم، اما اریک دیگر پشت پیانو نشسته بود. گفت: "می دانید کریستین، یک نوع موسیقی وحشتناک وجود دارد که هرکس به آن نزدیک بشود، می بلعش. خوشبختانه هنوز به این موسیقی نرسیده ای، اگر چنین بشود، تما رنگ و روی زیبایی را از دست می دهی و موقعی که به پاریس برگردی، هیچ کس تو را نمی شناسد. کریستین دانه بگذار چیزی مربوط به اپرا را بخوانیم."
 «این جمله آخر را طوری ادا کرد که انگار می خواست به من توهین کند.
 «فرستی برای فکر درباره ی معنی این جمله نداشتم. بلافاصله دوت اتللو را شروع کردم و بی درنگ فاجعه فراز سرمان به پرواز درآمد. این بار نقش دزدمونا را به من واگذار کرد و من با چنان نومی و وحشتی خواندم که هرگز از خودم نشان نداده بودم. همنشینی با چنین همبازی ای، به جای این که مرا در خود محو و مضمحل کند، وحشتی شگرف در من ایجاد می کرد، حوادثی که بر من رخ داده بود، به گونه ی غریبی مرا به اندیشه ی شاعر نزدیک می کرد و برخی گوشه ها را به صورتی اجرا می کردم که حتی می توانست خود سراینده را به شگفتی آورد. اما صدای اریک با هر نت روح انتقام گیرش را به گونه ای تندروار نشان می داد و قدرت این موسیقی را به گونه ی خوفناکی بالا می برد. عشق، حسادت، نفرت، در آن فریادهای جانخراش، اتاق را منفجر کرد. نقاب سیاه اریک مرا به یاد نقاب طبیعی آن مور سیاه پوست ونیزی می انداخت. او خود اتللو بود. فکر می کردم حالا مرا می کشد. اما مانند دزدمونای پرحیا، هیچ تلاشی برای گریز از خشم او نمی کردم، بلکه با جذب و کشش به او نزدیک می شدم و مرگ را در چنین محیطی، گوارا می دیدم. اما خواستم پیش از مرگ چهره اش را که بی تردید با شعله ی هنر دگرگون شده بود، ببینم. می خواستم چهره ی آن آوا را بشناسم. یک لحظه اختیار خودم را از دست دادم و به چابکی، با انگشت هایم نقاب را پاره کردم.

آه، وحشت!... وحشت!... وحشت!...

کریستین با به یادآوری منظره ای که او را هراسانده بود، مکث کرد. انگار می خواست با داستان لرزانش آن را از پیش چشمش دور کند. اما پژواک های شبانه که نام اریک را تکرار کرده بودند، اینک سه بار نالیدند: «وحشت! وحشت! وحشت!»

رائول و کریستین، که در هراس این داستان، به یکدیگر نزدیک شده بودند، با نگرانی چشم های شان را به سوی ستاره های درخشان در آسمان صاف و آرام، بالا بردند.
 رائول گفت:

«کریستین، عجیب است که این شب آرام و ملایم پر از آواهای محزون است. آدم به این فکر می افتد که شب هم با ما رنج می کشد!»

«رائول، وقتی آن راز را بدانی، گوش های تو هم مانند من پر از ناله و ضجه می شود.»

بعد با لرزشی دست های حامی رائول را گرفت و ادامه داد:

«بله، اگر صد سال هم عمر کنم، تا پایان زندگی ام آن فریاد فوق انسانی و دردمند و دوزخی را می شنوم که او، پس از ظاهر شدن آن منظره ی خوفناک در برابر چشمان خیره ی من کشید. آن منظره ی هولناک در برابر چشم های وحشت زده ام ظاهر شده بود و دهانم باز مانده بود و دیگر فریادی از آن خارج نمی شد.
 «آه رائول! گوش هایم همیشه پر از فریاد او و چشم هایم پر از منظره ی آن چیز، منظره ی چهره ی اوست. چه طور می توانم آن چهره را فراموش کنم؟ چه طور می توانم برایت شرح بدهم؟ رائول، تو جمجمه

ی مرده را که خشک شده و گذر قرن ها آن را پژمرده کرده، دیده ای. و اگر قربانی یک کابوس باشی، صورت مانند جمجمه ی مرده ی او را هم در پروس دیده ای. و بعد هم "مرگ سرخ" را دیدی که در آخرین بالماسکه پرسه می زد. اما تمام آن جمجمه ها بی حرکتند و ترس نهفته در چهره شان زنده نیست. اما اگر می توانی، تصور کن که ناگهان نقاب مرگ سرخ زنده شود و با چهار حفره ی سیاه در چهره اش به جای چشم ها، بینی و دهانش خشمگین شود. خشم قدرتمندانه ی یک شیطان! و حتی یک پرتو نور در آن چشمخانه ها وجود نداشته باشد. چون همان طور که بعدها فهمیدم، آدم نمی تواند چشم های شعله ورش را جز در تاریکی ببیند... عقب عقب رفتم و مثل مجسمه ی وحشت به دیوار خوردم.

«مثل مجسمه ی شوم مرگ طرفم آمد. دندان های بدون لبش را برهم می سایید. موقعی که به زمین افتادم، واژه های دیوانه وار و نامفهومی هیس هیس از دهانش بیرون آمد و مرا نفرین کرد یا هذیان گفت... نمی دانم... روی من خم شد و فریاد زد: "نگاه کن! می خواستی ببینی! خوب ببین! چشم هایت را سیراب کن، روح را انباشته از زشتی نفرین شده ی من کن! به چهره ی اریک نگاه کن! حالا چهره ی آن آوا را می شناسی! شنیدن صدایم برایت کافی نبود، نه؟ می خواستی بدانی چه شکلی ام! آه، شما زن ها چه قدر کنجکاوید!"

«بعد قاه قاه خندید و تکرار کرد: "آه، شما زن ها چه قدر کنجکاوید!"

«خنده اش مانند غرشی خشک و خشن، کف آلود و خوفناک بود. بار دیگر به حرف درآمد و چنین گفت: "خوب، راضی شدی؟ آدم خوش قیافه ای ام، نه؟... وقتی زنی چهره ی مرا ببیند، همان طور که تو دیده ای، متعلق به من است. برای ابد مرا دوست خواهد داشت. می دانی، من یک جور دون ژوان ام!"

«دستش را روی کمرش گذاشت و قد راست کرد، و همان طور که آن چیز هولناک، یعنی سرش را روی شانه هایش تکان می داد، غرید: "به من نگاه کن! من دون ژوان پیروز مندم!"

«و وقتی سرم را برگرداندم و التماس کردم که رحم داشته باشد، سرم را گرفت بی رحمانه انگشتان مرده اش را در موهایم فرو کرد و سرم را به سوی خود برگرداند.»

رائول فریاد زد: «بس است! بس است! من او را می کشم. تو را به خدا کریستین، بگو این اتاق غذاخوری کنار دریاچه کجاست؟ باید او را بکشم!»

«آوه رائول، اگر می خواهی بدانی، ساکت باش!»

«بله، می خواهم بدانم چه طور شد که برگشتی پیش او؛ باید بدانم! کریستین مراقب باش! راز پنهان چیزی جز این نیست. اما در هر حال او را می کشم!»

«آه رائول من گوش کن، پس اگر می خواهی بدانی، گوش کن!... موهایم را گرفته بود و مرا می کشید و بعد... و بعد... آوه، خیلی وحشتناک است!»

رائول با تحکم گفت: «خوب، چی؟ حرف هایت را بیرون بریز! بیرون بریز! زود!»

«بعد هیس هیس کرد و گفت: "آه، تو را می ترسانم، آره؟... شاید فکر می کنی یک نقاب دیگر هم به چهره ام زده ام، نه؟ و این... این... صورت من یک نقاب است؟ خوب... "و غرید: "همان طور که آن یکی را پاره کردی، این را هم پاره کن! بیا! بیا جلو! خواهش می کنم! دست هایت را جلو بیاور! و اگر کافی نیست، دست های خودم را هم به تو قرض می دهم و دو نفری نقاب را پاره می کنیم."

«به پاهایش افتادم، اما دست های مرا گرفت و در صورت ترسناکش فرو برد. گوشت مرده اش را با ناخن های من پاره کرد، گوشت مرده ی وحشتناکش را!

«بعد همان طور که حنجره اش همچون کوره ای نفس می زد و می تپید، فریاد زد: "حالا، بدان که من از سر تا پا، از مرگ ساخته شده ام...! و همین جنازه است که تو را دوست دارد و می پرستد، و هرگز، هرگز تو را ترک نمی کند!... کریستین، من تابوتم را برای آینده، برای عشق مان بزرگ تر می کنم!... نگاه کن، الان دیگر نمی خندم، دارم گریه می کنم... به حال تو گریه می کنم کریستین، که نقاب مرا پاره کرده ای و دیگر هرگز مرا ترک نمی کنی!... تا زمانی که فکر می کردی می توانم زیبا باشم، ممکن بود به نزد من برگردی، و می دانم که برمی گشتی... اما، حالا که از کراحت من آگاهی، برای همیشه از من فرار می کنی... پس تو را همین جا نگه می دارم!!!! چرا می خواستی مرا ببینی؟ آه کریستین دیوانه، تو می خواستی مرا ببینی!... در حالی که پدر خودم هرگز مرا ندید و مادرم، برای این که مرا نبیند، با اشک نخستین نقاب زندگی ام را به من هدیه داد!"

«عاقبت مرا رها کرد و با گریه خودش را روی زمین کشید. و بعد، مانند ماری خزید و دور شد، به اتاقش رفت، در را بست و مرا با واکنش هایم تنها گذاشت. اما در هر حال از دیدن آن منظره ی هولناک آسوده شده بودم. سکوتی مرگبار جانشین آن طوفان شد و توانستم به فرجام کارم، و حاصل برداشتن نقاب از چهره ی او بیندیشم. آخرین کلمات آن هیولا برای آگاهی از سرنوشتم کافی بود. به دست خودم تا ابد زندانی شده بودم و کنجکای ام باعث این بدبختی بود. پیش تر گفته بود تا وقتی به نقاب او دست نزنم، خطری مرا تهدید نمی کند، و با وجود این نقابش را برداشته بودم. بر خودم و بی احتیاطی ام لعنت می فرستادم. با این وجود، در

عین هر اسام، دریافتم استدلال هیولا منطقی است. بله، اگر صورتش را ندیده بودم، دوباره به نزدش می آمدم... اشک هایی که از زیر نقاب ریخته بود، به اندازه ی کافی متأثرم کرده بود. ترحم مرا برانگیخته بود و نمی توانستم تقاضای او را نپذیرم. از همه این ها گذشته، من آدم حق ناشناسی نبودم و فراموش نمی کردم که او همان آوایی است که با نبوغش به من گرمای زندگی بخشیده. بله، برمی گشتم. اما حالا اگر از این سردابه بیرون می رفتم، دیگر هرگز باز نمی گشتم. مگر می شود آدم به خاطر این که مرده ای دوستش دارد، به قبر او برود و با او همخانه شود؟

«از نگاه دیوانه وارش، از حالتی که دو حفره ی وحشتناک چشم هایش را به من نزدیک می کرد، به حرارت عشق وحشیانه اش پی برده بودم. اگر در آن هنگام که نمی توانستم کوچک ترین مقاومتی کنم، به من دست درازی نکرده بود، به خاطر این بود که در وجود آن هیولا، فرشته ای نیز وجود داشت. او تا اندازه ای به فرشته موسیقی شباهت داشت و اگر خداوند او را زیبا می آفرید، خود فرشته ی موسیقی بود.

همان طور که به سرنوشتم فکر می کردم و نگران آن بودم که در اتاق تابوت دوباره باز شود و نگاهم به چهره ی وحشتناک بدون نقاب آن هیولا بیفتد، به اتاق خودم خزیدم و قیچی را که می توانست به زندگی هراسبارم پایان دهد، در دست گرفتم. اما دوباره صدای ارگ برخاست.

«این جا بود که عبارت تحقیر آمیز اریک را، وقتی درباره ی موسیقی اپرا صحبت می کرد، درک کردم. آن چه اکنون می شنیدم، به گونه ی تلخی متفاوت با چیزی بود که تا آن زمان می شنیدم. "دون ژوان پیروزمند" او - چون شک نداشتم که برای فراموشی مهابت آن لحظه، به شاهکارش پناه برده. اول به گریه ی بلند، هولناک و پرشکوهی می مانست. اما کم کم، همه نوع احساس، تمام رنج هایی را که در توان بشر است، به آهنگ کشید.

«دفتری را که روی ارگ بود، با نت های سرخس در نظر آوردم، احساس می کردم که این نت ها با خون نوشته شده. این موسیقی مرا در تمام گوشه های مغای که سکونتگاه آن دیو صورت بود، گردش می داد. اریک در نظرم ظاهر می شد که سر خوفناکش را به دیوارهای دوزخ می کوبید و برای آن که دیگران را نترساند، در خود دوزخ می زیست. ناتوان و نفس زنان و شکست خورده و قابل ترحم، این نواهای شگرف را که درد و رنج را تا اوج آسمان متعالی می کرد، می شنیدم. نواها که از ژرفنای آن مغاک بیرون می آمدند، ناگهان به هم پیوسته بود و با پروازی معجزه آسا و هراسناک، چون عقابی که به سوی خورشید پرواز کند، به سمت آسمان بالا می رفت و چنان دنیا را به آتش می کشید که متوجه نشدم مقصود سراینده حاصل شده. زشتی بر بالای عشق عروج کرده بود و توانسته بود زیبایی را از رو به رو بنگرد. گویی مست بودم. دری که ما را از هم جدا می کرد، در برابر من گشوده شد. وقتی وارد شدم، اریک از جا برخاست، اما جرأت نکرد رویش را به طرفم برگرداند.

«فریاد زدم: "اریک! نترسید و صورت خود را به من نشان بدهید. قسم می خورم که شما غمگین ترین و والاترین انسان هایید. اگر بار دیگر از دیدن شما برخورد لرزیدم، به خاطر شکوه نبوغ شماست!"

«بعد اریک رویش را برگرداند. چون به من ایمان داشت، و من خودم هم به خودم ایمان داشتم. به پاهای من افتاد، از عشق گفت، با دهان مرده اش از عشق گفت... و موسیقی متوقف شده بود... دامن لباسم را می بوسید و نمی دید که چشمانم را بسته ام.

«دیگر چه می توانم بگویم؟ اکنون این غمنامه را می دانی. پانزده روز ادامه دادم... پانزده شب به او دروغ گفتم. دروغ هایم به کراهِت همان هیولایی بود که مرا به گفتن آن ها وامی داشت. اما این دروغ ها بهای آزادی ام بود. نقابش را سوزاندم؛ و چنان خوب نقشه کشیدم که وقتی که آواز نمی خواند، سعی می کرد نگاه مرا به خودش جلب کند، درست مانند سگی که کنار اربابش نشسته باشد. او غلام وفادار من بود و توجهات کوچک بی شماری به من می کرد. کم کم آن قدر به من اعتماد یافت که جرأت کرد مرا برای پیاده روی به ساحل دریاچه ببرد و در آن آب های سربی، برای من پارو بزند. در اواخر دوران اسارت، به من اجازه داد از دروازه هایی که راهروهای زیرزمینی را از خیابان اسکیپ جدا می کرد، بگذرم. در آن جا کالسکه ای منتظر ما بود و ما را به جنگل برد.

«آن شب که تو را دیدم، ممکن بود برایم خیلی گران تمام شود. چون او به شدت نسبت به تو حسادت می کند و باید به او می گفتم که تو به زودی می روی تا بر حسادتش غلبه کنم... بعد، سرانجام پس از پانزده شب اسارت وحشتناک که به نوبت درونم را پر از ترحم، شیفتگی، ناامیدی و وحشت می کرد، وقتی گفتم: "برمی گردم!" حرفم را باور کرد.»

رائول نالید: «کریستین تو هم برگشتی.»

«بله عزیزم. و باید بگویم تهدیدهای او موقع آزادی ام نبود که باعث شد به قولم عمل کنم. بلکه به خاطر گریه ی ریش ریشی بود که در آستانه ی مقبره اش نثارم کرد!»

سرس را تکان داد و ادامه داد: «وقتی با او خداحافظی می کردم، آن گریه بیش تر از آن چه فکر می کردم، مرا جذب او کرد. اریک بیچاره! اریک بیچاره!»

رائول همان طور که برمی خاست، گفت: «کریستین به من می گویی که دوستم داری. اما تنها چند ساعت بعد از به دست آوردن آزادی ات، دوباره پیش اریک برگشتی! بالماسکه را به یاد داری؟»

«بله؛ این طوری برنامه ریخته بودیم... رائول ساعت هایی را که با تو گذراندم یادت می آید؟... یادت هست که هر دومان در چه خطری بودیم؟»

«در آن چند ساعت، فقط به عشق تو شک کردم.»

«رائول، هنوز هم شک داری؟... پس بدان هر بار که به دیدار اریک می رفتی، وحشتم از او بیش تر می شد. چون هر کدام از آن دیدارها، به جای آرام کردنش، برخلاف انتظارم او را از عشق دیوانه می کرد! من خیلی می ترسم، خیلی می ترسم!...»

«تو می ترسی.... اما واقعاً مرا دوست داری؟... کریستین، اگر اریک خوش قیافه بود، باز هم مرا دوست داشتی؟»

«چرا با سرنوشت دریغفتم؟...! چرا آن چه را که مانند گناهی در اعماق وجدانم پنهان می کنم، از من می پرسی؟»

بعد به نوبه ی خود برخاست در چشم های مرد جوان نگاه کرد و گفت: «آه، نامزد ابدی من، اگر دوست نداشتی، بوسه ام را به تو نمی بخشیدم! برای نخستین بار و واپسین بار آن را بگیر.»

رائول او را بوسید؛ اما شب در اطراف شان شکافته شد و چنان ناله ای برخاست که گویی از وحشت طوفان گریختند؛ و پیش از ناپدید شدن، چشم هاشان، سرشار از وحشت اریک، جغد عظیمی را به آن ها نشان داد که در ارتفاعی بلند بر فراز سرشان، با چشم های آتش بارش به آن ها خیره شده بود و انگار به تارهایی از جنگ آپولون چسبیده بود!

فصل 14 : " شاهکار فرمانروای دریچه ها

رائول و کریستین دویدند و دویدند. در آن موقع، در اشتیاق گریز، از بام و آن چشم های سوزان می گریختند که تنها در تاریکی خود را می نمود، و تا هشت طبقه پایین نیامدند، نایستادند. آن شب هیچ نمایشی در اپرا اجرا نمی شد و راهروها خالی بود.

ناگهان، هیکل غریبی برابرشان ظاهر شد و راه را بست:

«نه، از این طرف نه!»

و به راهروی دیگری اشاره کرد که به بالهای ساختمان می رسید.

رائول می خواست بایستد و توضیح بخواهد.

اما هیکل که گونه ای فراک بلند پوشیده و کلاه نوک تیزی به سر گذاشته بود، گفت: «عجله کنید! سریع از این جا بروید!...»

کریستین رائول را به دنبال خود کشید و دوباره مجبورش کرد بدود. رائول پرسید: «اما آخر او کیست؟ آن مرد کیست؟»

کریستین پاسخ داد: «ایرانی است.»

«این جا چه کار می کند؟»

«هیچ کس نمی داند. همیشه در اپراست.»

رائول با دلخوری گفت: «کریستین، داری به بی غیرتی وادارم می کنی. برای اولین بار در زندگی ام، مجبورم می کنی فرار کنم.»

کریستین که کمی آرام شده بود، پاسخ داد: «بله، فکر می کنم از توهم های ذهنی مان فرا کرده ایم.»

«اگر آن چشم ها واقعاً چشم های اریک بود، باید او را به جنگ آپولون میخکوب می کردم، درست همانطور که در مزرعه های بروتانی، جغدها را به دیوارهامان میخکوب می کنم، و دیگر تمام بحث ها درباره ی او تمام می شد.»

«رائول عزیزم، اول باید از جنگ آپولون بالا می رفتی، این کار چندان آسان نیست.»

«آن چشم های سوزان آن جا بود!»

«آه، تو هم داری کم کم مثل من می شوی، همه جا او را می بینی! چیزی که فکر کردیم چشم های سوزان است، احتمالاً یک جفت ستاره بود که از میان تارهای جنگ می تابید.»

کریستین یک طبقه دیگر هم پایین رفت و رائول را به دنبال خودش کشید. رائول دنبال او رفت و گفت:

«کریستین، چون که تصمیم گرفته ای بروی، به تو اطمینان می دهم که بهتر است همین حالا بروی. چرا تا فردا صبر کنی؟ شاید امشب حرف های ما را شنیده باشد!...»

«نه، نه، به تو می گویم دارد کار می کند. دارد روی دون ژوان پیروزمند خودش کار می کند و به ما نمی اندیشد.»

«آن قدر از این موضوع مطمئن می‌مادم که پشت سرت نگاه می‌کنی!»
 «به اتاق من برویم.»
 «بهتر نبود بیرون اپرا قرار می‌گذاشتیم؟»
 «اصلاً! تا لحظه‌ی فرارمان نه! اگر به قولم عمل نکنم، گرفتار شوم بختی می‌شویم. به او قول داده‌ام فقط در اپرا تو را ببینم.»
 رانول با دلخوری گفت: «باز خوب است که همین را هم به تو اجازه داده. می‌دانی خیلی شهادت کردی که گذاشتی نامزد بازی کنیم؟»
 «نه عزیزم، او همه چیز را می‌داند! خودش گفت: "کریستین، من به شما اعتماد دارم. آقای دوشانی عاشق شماست و خیال دارد به خارج برود. پیش از رفتن، می‌خواهم به اندازه‌ی من غمگین بشود!..."»
 «معنی این حرف چیست؟»
 «این منم که باید ببرم، عزیزم. آیا همه آن‌هایی که عاشق می‌شوند، این قدر غمگینند؟»
 «بله کریستین، وقتی عاشقت و مطمئن نیستند که معشوقشان هم دوستشان دارد.»
 «منظورت اریک است؟»
 مرد جوان سرش را با اندوه و تفکر تکان داد و گفت: «هم اریک و هم خودم.»
 به اتاق رختکن کریستین رسیدند.
 رانول پرسید: «چرا فکر می‌کنی این جا بیش تر در امانی تا روی صحنه؟ خودت صدای او را از دورن دیوارهای این جا شنیدی. مطمئناً می‌تواند صدایمان را بشنود.»
 «نه! به من قول داد دیگر به پشت دیوارهای اتاق رختکن نیاید و من به قول اریک اعتماد دارم. این اتاق و اتاق خواب من در کنار دریاچه، مطلقاً مال خودم است و قرار نیست این دو جا بیاید.»
 «کریستین، چه طور ممکن است از این اتاق به آن راهروی تاریک منتقل شده باشی؟ چه طور است حرکات تو را تکرار کنیم، موافقی؟»
 «خطرناک است. ممکن است آینه دوباره مرا در خودش فرو ببرد و آن وقت مجبورم به جای فرار از این جا، تا پایان این راهرو مخفی و تا دریاچه بروم و اریک را صدا کنم.»
 «آن وقت صدايت را می‌شنود؟»
 «هر وقت بخوانمش، صدای مرا می‌شنود... این طور گفت. نابغه‌ی غریبی است. رانول، نباید خیلی ساده فکر کنی آدمی است که سر خودش را به زندگی زیرزمینی گرم می‌کند. او کارهایی انجام می‌دهد که هیچ انسان دیگری از پس آن‌ها برنمی‌آید؛ او چیزهایی می‌داند که هیچ کس در دنیا نمی‌داند.»
 «مراقب باش کریستین، داری دوباره از او یک شیخ می‌سازی!»
 «نه، او یک شیخ نیست. او فقط انسانی است هم آسمانی و هم زمینی، همین!»
 «انسانی آسمانی و زمینی... همین!... خیلی قشنگ درباره اش صحبت می‌کنی!... و هنوز هم می‌خواهی از دستش فرار کنی؟»
 «بله، فردا.»
 «می‌دانی چرا اصرار دارم همین امشب فرار کنیم؟»
 «چرا؟»
 «فردا، هیچ قدرت تصمیم‌گیری برای تو باقی نمانده.»
 «رانول، در این صورت باید علی‌رغم میل خودم، مرا به زور ببری!... فهمیدی؟»
 رانول با اندوه گفت: «فردا شب ساعت دوازده این جا هستم. هر اتفاقی بیفتد، من به قول خودم عمل می‌کنم. گفתי بعد از شنیدن اپرا، در اتاق غذاخوری کنار دریاچه منتظرت است؟»
 «بله. همان جا با من قرار گذاشته.»
 «پس اگر نمی‌دانی چه طور باید از آینه بگذری، چه طور می‌خواهی خودت را به او برسانی؟»
 «معلوم است، یک راست به کنار دریاچه می‌روم.»
 «یعنی از سردابه‌ها و پله‌ها و دالان‌ها می‌گذری که کارگران و صحنه‌پردازان می‌روند؟ راستی چه طور توانسته‌ای تا حالا این موضوع را پنهان کنی؟ ممکن است به فکر تعقیبت بیفتند و تا کنار دریاچه دنبالت بیایند و آدم‌های زیادی را به آن جا بکشانند!»
 کریستین جعبه‌ای را باز کرد، کلید بزرگی را از دورن آن بیرون آورد و به رانول نشان داد.
 رانول پرسید: «این دیگر چیست؟»
 «کلید دروازه‌ی ورودی دالان زیر زمینی در خیابان اسکریب»
 «می‌فهمم کریستین. این راه مستقیماً به دریاچه می‌رسد. این کلید را به من بده کریستین، این کار را می‌کنی؟»
 کریستین با قطعیت گفت: «هرگز! این کار خیانت است!»

ناگهان کریستین رنگ عوض کرد. سفیدی مرگباری به چهره اش دوید و فریاد زد: «آه خدای من! اریک! اریک! به من رحم کن!»

رائول گفت: «مراقب زبانت باش. گفتمی می تواند صدايت را بشنود!»

اما رفتار کریستین عجیب و عجیب تر می شد. انگشتایش را به هم می فشرد و با لحنی پریشان تکرار می کرد: «آه خدای من! آه خدای من!»

رائول اصرار کرد: «آخر چی شده؟ چی شده؟»

«حلقه...»

«حلقه چی؟ کریستین به خودت بیا! خواهش می کنم.»

«حلقه ی طلایی که به من داده بود.»

«آه، پس اریک آن حلقه را به تو داده بود!»

«رائول، خودت می دانی که او داده بود! اما یک چیز را نمی دانی. وقتی آن حلقه را به من می داد، گفت: "کریستین، آزادی ات را به تو پس می دهم، اما به شرطی که این حلقه همیشه در انگشتت باشد. تا وقتی که این حلقه را ننگه داری، در برابر تمامی خطرهای محفوظی و اریک دوست تو باقی می ماند. اما وای بر تو اگر از آن جدا شوی، چون اریک انتقامش را می گیرد!" ... عزیزم، عزیزم، حلقه گم شده!... وای بر ما!»

هر دو بیهوده دنبال حلقه گشتند، اما نتوانستند پیدایش کنند. دختر جوان آرام نمی گرفت. همان طور که می لرزید، گفت: «وقتی آن بالا، زیر جنگ آپولون مرا در آغوش گرفتی گم شده. احتمالاً از انگشتم لغزیده و در خیابان افتاده! دیگر هیچ وقت پیدایش نمی کنیم! چه بدبختی بزرگی منتظرمان است! آه، باید فرار کنیم!»

رائول یک بار دیگر اصرار کرد: «بیا همین الان فرار کنیم.»

کریستین تردید کرد. رائول فکر کرد که می خواهد بگوید بله.. بعد مردمک های درخشان کریستین تیره شد و گفت:

«نه! فردا!»

و با شتاب رائول را ترک کرد، همچنان انگشتهایش را به هم می فشرد و می مالید. انگار می خواست با این کار حلقه را بر سر جایش برگرداند.

رائول به خانه رفت، به خاطر تمام آن چه شنیده بود، به شدت آشفته بود. وقتی به بستر می رفت، بلند گفت: «اگر او را از دست آن شیاد نجات ندهم، از دست می رود. اما من نجاتش می دهم.»

چراغش را خاموش کرد و ناگهان احساس کرد در آن تاریکی باید به اریک توهین کند. سه بار فریاد زد: «شیاد!... شیاد!... شیاد!...»

اما ناگهان نیم خیز شد و به آرنجش تکیه داد. عرق سردی از شقیقه هایش جاری شد. دو چشم، مثل زغال گداخته، پای تختش ظاهر شده بود و در آن تاریکی شب، به گونه ای وحشتناک و ثابت به او می نگریست.

رائول شجاع بود، اما تنش به لرزه افتاد. کورمال کورمال دستش را به طرف میز کنار تختش دراز کرد. قوطی کبریت را یافت و شمع را روشن کرد. چشم ها ناپدید شده بود.

هنوز ذهنش آسوده نشده بود، با خودش فکر کرد: «کریستین گفت چشم هایش فقط در تاریکی دیده می شوند. با روشن شدن اتاق چشم هایش ناپدید شد، اما ممکن است هنوز هم این جا باشد.»

برخاست و همه جای اتاق را با احتیاط گشت. مانند کودکی زیر تختش را نگاه کرد. بعد فکر کرد به سرش زده. با صدای بلند گفت: «در این داستان عجیب و غریب، آدم نمی داند چه چیزی را باور کند و چه را باور نکند! کجا واقعیت تمام و کجا توهم آغاز می شود. کریستن چه چیزی را واقعاً دیده و چه چیزی را خیال کرده که دیده!»

سپس لرزید و گفت: «و خود من چه دیده ام؟ مگر همین الان دو چشم آتشبار ندیدم؟ خیالی بود؟ من که دیگر به هیچ چیز اعتماد ندارم و مطمئن نیستم که این چشم ها را دیده ام.»

به بسترش برگشت و شمع را خاموش کرد.

چشم ها دوباره ظاهر شدند.

آهی کشید و روی تختش نشست و باتمام شجاعتی که در توان داشت، به چشم ها خیره شد و پس از لحظه ای سکوت، فریاد زد: «تو هستی اریک؟ انسان، جن یا شبح، خودتی؟»

به نظرش رسید: «اگر خودش باشد، در ایوان است!»

بعد با لباس خواب به طرف یک کمد کوچک رفت و کورمال کورمال تپانچه اش را پیدا کرد. مسلح، پنجره ی ایوان را گشود. شب بسیار خنک بود. رائول نگاهی سطحی به ایوان انداخت. چیزی ندید. پنجره را دوباره بست و لرز لرزان به بستر رفت، هوا بسیار سرد بود. تپانچه را روی میز و در دسترس خودش گذاشت.

و دوباره شمع را خاموش کرد.

چشم ها هنوز آن جا بود، پای تخت. بین تخت و پنجره یا پشت پنجره؟ یعنی در ایوان؟

رائول می خواست موضوع را بفهمد. همین را می خواست بداند که این چشم ها متعلق به انسانند یا نه... می خواست همه چیز را بداند... با صبوری و خونسردی، بی آنکه آرامش شب را بر هم بزند، تپانچه اش را برداشت و نشانه رفت. دو اختر زرین را که با آن درخشش غریب به او خیره شده بود، نشانه گرفت. کمی بالاتر از دو اختر زرین را نشانه گرفت. مطمئناً اگر این دو ستاره واقعاً چشم بود و اگر بالای آن چشم ها یک پیشانی بود و اگر رائول ناشی گری نمی کرد...

صدای شلیک، در سکوت آن خانه ی خفته طنین انداخت... صدای پاهایی که به شتاب از پله ها بالا می آمدند در راهروی خانه پیچید. رائول در تخت نشسته بود، بازوهایش را به جلو دراز کرده بود و آماده بود در صورت لزوم، دوباره شلیک کند. این بار دو ستاره ناپدید شده بود. خدمتکارهای خانه، چراغ به دست و همراه کنت فیلیپ نگران ظاهر شدند.

«چی شده؟»

مرد جوان پاسخ داد: «فکر کنم خواب می دیدم. به طرف دو ستاره ای که مانع خوابیدنم می شدند. شلیک کردم.»

«تو داری هذیان می گویی! مریضی! رائول، تو را به خدا بگو چی شده بود؟» کنت تپانچه را از رائول گرفت.

«نه، هذیان نمی گویم... از آن گذشته، به زودی می فهمیم...»

از تخت بیرون آمد، رب دو شامبر و سرپایی هایش را پوشید، چراغ را از یکی از خدمتکارها گرفت، پنجره را باز کرد و به ایوان رفت.

کنت دید که پنجره در ارتفاعی هم قد یک مرد سوراخ شده. رائول با شمعش از ایوان به بیرون خم شده بود. «آها! خون!... خون!... این جا، آن جا، باز هم خون! خیلی جالب است!» پوزخند زد: «شبحی که از بدنش خون بیاید کم تر خطرناک است!»

«رائول! رائول! رائول!»

کنت چنان او را تکان می داد که انگار می خواست یک خوابگرد را بیدار کند.

رائول با ناپردباری اعتراض کرد: «اما برادر عزیزم، من خواب نیستم! خودت می توانی خون را ببینی. فکر کردم خواب دیده ام و به دو ستاره شلیک کرده ام. اما چشم های اریک بود... این هم خونس است!...»

بعد ناگهان با نگرانی گفت: «در هر حال، شاید نباید شلیک می کردم؛ شاید کریستین هیچ وقت مرا نبخشد... اگر پیش از رفتن به بستر پرده ها را کشیده بودم، هیچ کدام از این اتفاق ها رخ نمی داد.»

«(رائول، یک دفعه دیوانه شده ای؟ بیدار شو!»

«چی؟ هنوز هم باور نداری؟ بهتر است کمک کنی اریک را پیدا کنم... چون در هر حال، همیشه می توان شبحی را که خونریزی می کند، پیدا کرد...»

خدمتکار کنت گفت: «همین طور است قربان! در ایوان خون ریخته.»

خدمتکار دیگر چراغی آورد و زیر نور آن، تمام ایوان را می شد بررسی کرد. رد خون تا دهانه ی ناودان می رسید. دهانه ی ناودان را بررسی کردند.

کنت فیلیپ گفت: «عزیز من، تو به یک گربه شلیک کرده ای!»

رائول با پوزخندی گفت: «متأسفانه این موضوع کاملاً محتمل است. از این اریک همه چیز برمی آید. یعنی اریک است؟ گربه است؟ روح است؟ گوشت است؟ یا سایه است؟ نه، با این اریک آدم هیچ وقت نمی تواند مطمئن باشد!»

رائول به ارانه ی این اظهار نظرهای عجیب خود ادامه می داد که به گونه ای نزدیک و منطقی، با اشتغال ذهنی خودش هماهنگ بود، و دنباله ای بود بر درد دل های عجیب کریستین دانه، که هم واقعی و هم فراواقعی جلوه می کرد، و اما همین اظهار نظرها سبب شده بود که همه به اختلال مشاعر رائول شک کنند. خود کنت هم دچار این تصور شده بود؛ و بعدها خود بازپرس هم پس از دریافت گزارش کمیسر پلیس، به همین نتیجه رسید.

کنت دست برادرش را فشرد و گفت: «اریک کی است؟»

«رقیب من است. و اگر نمرده باشد، وای بر من!»

با اشاره ی دست خدمتکارها را مرخص کرد.

در اتاق بسته شد و دو برادر تنها ماندند. اما خدمتکارها هنوز از آن محدوده خارج نشده بودند که خدمتکار کنت شنید که رائول، واضح و با تأکید گفت: «امشب! کریستین دانه را با خود می برم.»

این عبارت بعدها برای آقای فور، بازپرس آگاهی تکرار شد. اما هیچ کس دقیقاً نمی دانست در این مکالمه، بین دو برادر چه گذشته است.

خدمتکارها ادعا کردند که این نخستین دعوی آن‌ها نبوده که باعث شده باشد در را به روی خود ببندند. صداهایشان از دیوارها نفوذ می‌کرد؛ و همیشه هنرپیشه‌ای به اسم کریستین دانه محور بحث بود. موقعی که کنت، صبح زود، در اتاق مطالعه صبحانه می‌خورد، به سراغ برادرش فرستاد. رانول خاموش و گرفته وارد شد. صحنه بسیار کوتاه بود. فیلیپ یک نسخه از روزنامه اپوک را به برادرش داد و گفت: «بخوان!»

ویکنت خواند: «آخرین خبر در محله این است که مادموازل دانه، خواننده‌ی اپرا و آقای ویکنت رانول دوشانی، به یکدیگر قول ازدواج داده‌اند. اگر شایعات معتبر باشند، کنت فیلیپ سوگند خورده که برای نخستین بار در تاریخ، خانواده‌ی شانی به قول خود عمل نمی‌کنند. اما از آن‌جا که در اپرا نیز عشق به اندازه‌ی هر مکان دیگری نیرومند است - و حتی شاید نیرومندتر از جاهای دیگر باشد - نمی‌دانیم کنت فیلیپ چه طور می‌خواهد مانع این شود که برادرش ویکنت، مارگریت جدید را به کلیسا ببرد. گفته می‌شود که دو برادر یکدیگر را می‌پرستند؛ اما اگر کنت گمان می‌کند که عشق برادرانه بر عشق خالص و ناب پیروز می‌شود، اشتباه می‌کند.»

کنت غمگین گفت: «می‌بینی رانول، همه‌ی ما را مسخره می‌کنی!.. این دخترک کله‌ی تو را پر از قصه‌های ارواح خودش کرده.»

(ظاهراً ویکنت داستان کریستین را در طول شب گذشته برای برادرش بازگفته بود). اما حالا فقط گفت: «خداحافظ برادر.»

«تصمیمت را گرفته‌ای؟ امشب می‌روی؟ یا او؟»

پاسخی نیامد.

«مطمئناً چنین کار احمقانه‌ای نمی‌کنی. من می‌دانم چه طور باید جلویت را بگیرم!»

ویکنت دوباره گفت: «خداحافظ، فیلیپ.» و اتاق را ترک کرد.

خود کنت این صحنه را برای بازپرس تعریف کرد که دیگر تا شب، در خود اپرا، چند دقیقه پیش از ناپدید شدن کریستین، ویکنت را ندیده بود.

در حقیقت رانول تمام روزش را وقف آمادگی برای فرار کرد.

اسب‌ها، کالسکه، کالسکه ران، توشه‌ی راه، اثاثیه و پول مورد نیاز برای سفر را تهیه کرد. جاده‌ی مورد نظرش را انتخاب کرد. تصمیم گرفته بود با قطار نرود، تا برای شبج‌ردی به جای نماند. رسیدگی به تمامی این امور، وقت او را تا ساعت نه شب اشغال کرد.

ساعت نه، یک جور درشکه‌ی چهارچرخه، با پرده‌هایی که به طور مرموزی روی درها کشیده شده بود، در صف کالسکه‌های کنار خیابان روتوند ایستاد. دو اسب نیرومند آن را می‌کشیدند و صورت درشکه‌چی آن تقریباً در چین‌های بلند یک شال پنهان شده بود. جلو این کالسکه‌ی سفر، سه کالسکه‌ی دیگر نیز ایستاده بود که به ترتیب به کارلوتا که ناگهان به پاریس برگشته بود، لاسورلی، و در ردیف جلو، کنت فیلیپ دوشانی تعلق داشت. هیچ‌کس از درشکه خارج نشد. درشکه‌چی در جایگاهش ماند، سه درشکه‌چی دیگر نیز در جای خود ماندند.

شبحی با شنل بلند و سیاه و یک کلاه نمدی سیاه از پیاده‌رو بین خیابان روتوند و کالسکه‌ها گذشت. درشکه‌عقبنی را با دقت بررسی کرد، به سراغ اسب‌ها و درشکه‌چی رفت و بعد بی‌هیچ حرفی، از آن‌جا رفت. بعدها بازپرس اعتقاد داشت که این سایه، ویکنت رانول دوشانی بوده. اما من موافق نیستم. چون آن شب نیز مانند هرشب، ویکنت دوشانی کلاه بلندی بر سر گذاشته بود و متعاقباً این کلاه را پیدا کرده بودند. بیش‌تر مایلیم فکرکنم که این سایه، شبح اپرا بوده. چون همان‌طور که خواننده به زودی درمی‌یابد، همه چیز را درباره‌ی این ماجرا می‌دانست.

تصادفاً قرار بود فاوست در تالاری بسیار پرشکوه برگزار شود. از تمام شهر به اپرا آمده بودند. در آن دوران، مشترکان اپرا لژ خود را به دیگری واگذار نمی‌کردند، اما امروز ممکن است در لژی که به نام یک مارکی است و طبق قرار داد، فقط او حق استفاده از آن دارد، یک خوک فروش با تمام خانواده‌ی خود بنشیند. چرا که مارکی، بنا به حق مسلم خود پس از پرداخت هزینه‌ی اشتراک لژ، می‌تواند بلیت آن را به شخص دیگری بفروشد. در آن دوران چنین رسومی نبود و لژهای اپرا محفلی بود که گاهی اشخاص سرشناسی که اندک علاقه‌ای به موسیقی داشتند، در آن‌ها دیده می‌شدند.

تمامی این آدم‌ها، بدون آن‌که رفت و آمد داشته باشند، با هم آشنا بودند و به همین دلیل چهره‌ی ویکنت دوشانی را می‌شناختند.

قطعه‌ای که در روزنامه‌ی صبح اپوک منتشر شده بود، تأثیر خودش را گذاشته بود. تمام چشم‌ها به لژی خیره بود که کنت فیلیپ، تنها و بی‌تفاوت در آن نشسته بود. عنصر زنانه تالار، به شدت مغشوش به نظر می‌رسید. غیبت ویکنت منجر به پیچ‌پچی در پشت بادبزن‌ها شد. کریستین دانه با استقبال سردی رو به رو شد. این حاضران ویژه، نمی‌توانستند او را به خاطر بلند پروازی اش ببخشند.

به نظر کریستین این رفتار نامطلوب بخشی از تالار بود و به این خاطر نگران شد. مشتریان همیشگی اپرا که وانمود می کردند حقیقت قصه ی عشق و یکنیت را می دانند، به جملات خاصی که از زبان مارگریت بیان می شد، لبخندهای معنی داری می زدند. وقتی کریستین قطعه ی زیر را خواند، همه آشکارا برگشتند و به لژ فیلیپ دوشانی نگاه کردند: کاش می دانستم آن مرد که با من سخن گفت، که بود،

به نجیب زاده ای می مانست.

کاش دست کم نامش را می دانستم...

کنت چانه اش را روی دستش گذاشته بود و انگار هیچ توجهی به این حرکات نداشت. چشم هایش را به صحنه دوخته بود، اما به نظر می رسید افکارش در دور دست ها سیر می کند. کریستین اعتماد به نفس خود را بیش تر و بیش تر از دست می داد. می لرزید. احساس کرد در آستانه ی سقوط یک فاجعه است... کارلوس فونتا فکرکرد کریستین بیمار است، نمی دانست که آیا می تواند تا پایان پرده ی باغ دوام بیاورد. در تالار، مردم فاجعه ای را به یاد می آوردند که در پایان همین پرده برای کارلوتا رخ داده بود، و آن "فورر" تاریخی، که به طور موقت فعالیت حرفه ای او را در پاریس متوقف کرده بود. در همان موقع، کارلوتا به شکلی جالب توجه وارد لژ رو به روی صحنه شد. کریستین بیچاره چشم هایش را بالا برد تا موضوع تازه ی هیجان تالار را ببیند. رقیبش را شناخت. فکرکرد پوزخندی را بر لبش می بیند. این پوزخند او را نجات داد. همه چیز را فراموش کرد، می خواست یک بار دیگر پیروز شود. از آن لحظه به بعد، کریستین با تمام قلب و روحش خواند. سعی کرد از هرچه تا آن زمان کرده بود، فراتر برود؛ و موفق شد. در آخرین پرده که از فرشتگان استمداد می کرد و می خواست از زمین به آسمان برخیزد، کاری کرد که تمام حاضران احساس کردند آن ها هم بال دارند. در پاسخ به این فراخوان آسمانی، در مرکز آمفی تئاتر، مردی برخاست و رو به خواننده ایستاد. انگار او نیز همزمان زمین را ترک می گفت... رانول بود.

فرشتگان پاک، فرشتگان تابناک!

و کریستین با دست های به جلو گشوده، با حنجره ی سرشار از موسیقی، احاطه شده در میان شکوه گیسوان افشانش، فریادی آسمانی پرکشید:

روح را با خود ببرید تا در قلب آسمان ها آرام گیرد...

در همان دم، ناگهان صحنه در تاریکی فرو رفت. این اتفاق چنان سریع رخ داد که تماشاگران حتی نتوانستند ناله ی بهت زده ای سر دهند. چون بی درنگ چراغ گازی روشن شد و بار دیگر نور به صحنه برگشت... اما کریستین دانه دیگر آن جا نبود!.. چه بر سرش آمده بود؟ این معجزه دیگر چه بود؟ همه بی آن که درک کنند، به یکدیگر نگاه می کردند، ناگهان هیجان به اوج خودش رسید. روی صحنه نیز هیجان کمتر نبود. مردان از گوشه و کنار به طرف نقطه ای دویدند که کریستن همان یک لحظه پیش، آواز می خواند. نمایش در میان آشفتگی عظیمی برهم خورد.

کریستین کجا رفته بود؟ کدام جادو، او را در برابر چشمان هزاران تماشاگر مشتاق، و از کنار کارلوس فونتا دزدیده بود؟ انگار فرشتگان دعای سوزناکش را اجابت گفته بودند و جسم و روح او را به راستی به "قلب آسمان ها" برده بودند.

رانول که هنوز در آمفی تئاتر ایستاده بود، فریادی کشیده بود. کنت فیلیپ در لژ خودش از جا جسته بود. مردم به صحنه، به کنت، به رانول می نگریستند و مانده بودند که آیا این ماجرای غریب، با قطعه ی منتشر شده در روزنامه ی صبح ارتباطی دارد یا خیر. اما رانول با شتاب صندلی اش را ترک کرد، کنت در لژش ناپدید شد. پرده ها پایین آمدند، مشترکان به طرف درهایی دویدند که به پشت صحنه می رسید. حاضران در میان آن غوغای غیرقابل توصیف، منتظر ماندند. انتظار خبر یا اعلامیه ای را داشتند و سروصدای عجیبی به پا کرده بودند. همه در یک زمان حرف می زدند. همه سعی می کردند این رخداد خارق العاده را توجیه کنند. برخی می گفتند کریستین در یکی از زیرزمین های زیر صحنه افتاده، عده ای دیگر عقیده داشتند او را در میان "افریزها" (فرهنگ مصور هنرهای تجسمی) دزدیده اند، و بیچاره قربانی توطئه ی تازه ای از جانب مدیران جدید شده، و سرانجام عده ای هم می گفتند در یک دام افتاده و خاموش شدن ناگهانی چراغ ها را دلیل آن می دانستند.

سرانجام، پرده آهسته بالا رفت و کارلوس فونتا به طرف میز رهبر ارکستر رفت و با صدایی غمگین و جدی گفت:

«خانم ها و آقایان، حادثه ای غیرمترقبه و بی سابقه رخ داده و ما را در شرایطی هشداردهنده و نگران کننده فرو برده. دوست هنرمندان کریستین دانه، در برابر چشمان مان ناپدید شده و هیچ کس نمی تواند بگوید چگونه!»

فصل 15:

"ویژگیهای منحصر به فرد یک سنجاق قفلی"

هیاهوی غیر قابل توصیفی در پشت پرده به پا شده بود. هنرمندان. صحنه گردان ها. رقصندگان. مربیان. همسرایان. سیاهی لشکر ها و مشترکان. همه بر سر هم فریاد میزدند یکدیگر را هل میدادند و سوال میکردند

"چه بلایی بر سرش امد؟"

"فرار کرده!"

"البته با ویکنت دوشانی!"

"نه با خود کنت!"

"اه. کار کارلوتاست! کارلوتا این کلک را سوار کرده!"

"نه کار شبح بود!"

چند نفر خندیدند. بخصوص که بررسی دقیق دریچه ها و تخته های سقف مشخص کرده بود که احتمال وقوع حادثه منتفی است.

در میان این ازدحام پر سر و صدا. یک گروه سه نفره نظر ها را جلب میکرد که با صدای اهسته و با حرکات اندوهباری با هم صحبت میکردند. این سه نفر گابریل. استاد همسرایی. مرسیه. مدیر اجرایی و رمی منشی بودند. به گوشه ای از لابی پناه برده بودند که صحنه از آنجا به سرسرای باله راه میافت. پشت اثاثیهی عظیم مربوط به دکور ها ایستاده بودند و بحث میکردند:

رمی گفت: در زدم. جواب ندادند احتمالا دیگر در دفتر نیستند. در هر حال. امکان ندارد بفهمیم چون آنها کلید را با خودشان برده اند

کاملا روشن بود که منظور از آنها مدیرانند که در طول آخرین تنفس بین دو پرده دستور داده بودند که هیچ کس به هیچ بهانه ای در دفترشان مزاحم نشود. مایل نبودند هیچ کس را ملاقات کنند

گابریل اعلام کرد: هر چه باشد. هر روز پیش نمی آید که درست در وسط صحنه خواننده ای نا پدید شود!...

مرسیه با بیقراری گفت: پشت در فریاد نزدی؟

رمی گفت: دوباره بر میگردم "و دوان دوان نا پدید شد

در این جا مدیر صحنه از راه رسید

"خوب آقای مرسیه نمیاید؟ شما دو تا این جا چه کار میکنید؟ آقای مدیر اجرایی به شما احتیاج دارم مرسیه اعلام کرد: حاضر نیستم پیش از آمدن کمیسر نه چیزی بدانم و نه کاری کنم به دنبال میفرما فرستاده ام. وقتی امد فکر میکنیم که چه کار کنیم!

"و من به شما میگویم که فوراً باید به ارگ سر بزنید

"تا کمیسر نیامده نه!"

"من خودم پیش از این به ارگ سر زده ام

"اه؟ خوب چه دیدید؟

"خوب هیچکس را ندیدم شنیدید؟... هیچکس!

"میخواهید من آن پایین چه کار کنم؟

مدیر صحنه با بیقراری دستش را به میان موهای اش فرو برد و گفت: حق با شماست! حق با موکلر را! اما اگر یک نفر در ارگ بود. میتواندست به ما بگوید چه طور ناگهان صحنه تاریک شد. موکلر را هیچ جا پیدا نکردیم این موضوع را میفهمید؟

موکلر مسئول مراقبت روشنایی تئاتر بند که به میل خودش روز و شب خود را روی صحنه ی اپرا میگذراند و نور صحنه را تنظیم میکرد

مرسیه یکه خورد و مضطرب تکرار کرد: موکلر را پیدا نکرده اید! خوب دستیار هایش چه؟

"نه موکلری در کار است و نه دستیار! میگویم هیچ کس در قسمت روشنایی نیست

بعد غرید "فکرش را بکنید که یک نفر باید ان دختر کوچک را با خودش برده باشد. خودش فرار نکرده! این یک توطئه ی محاسبه شده است و باید ماجرا را کشف کنیم... و در تمام این مدت مدیران چه کار دارند میکنند؟... دستور دادم هیچ کس به قسمت روشنایی نرود و یک مسئول آتش نشانی را هم فرستادم تا جلو

اتفاق مسئول ارگ بایستد. کار درستی کردم؟

"بله بله کاملاً درست بود. کاملاً درست بود... حالا بهتر است منتظر کمیسر بمانیم

مدیر صحنه قدم زنان دور شد. شانه هایش را بالا انداخت. غرولند میکرد و زیر لب به بی جربزه هایی ناسزا میگفت که در آن کن فیکون اپرا خاموش در آن گوشه چمباتمه زده بودند. گابریل و مرسیه هم به هیچ وجه آرامش نداشتند فقط دستوری در یاقوت کره بودند که آن ها را فلج کرده بود. مدیران گفته بودند به هیچ قمتی نباید مزاحمشان شد. رمی از این دستور تخطی کرده بود و به موفقیتی دست نیافته بود.

در همان لحظه رمی هم از ماموریت جدید خود برگشت حالت وحشت زده ی غریبی داشت. مرسیه پرسید: خوب با آنها صحبت کردید؟
" مونسارمن بالاخره در را باز کرد. چشم هایش از حدقه بیرون زده بود فکر کردم میخواهد مرا بزند. نتوانستم حتی یک کلمه حرف بزنم. فکر میکنید با فریاد به من چه گفت؟ گفت: تو یک سنجاق قفلی نداری؟ گفتیم "نه!" و گفت: خوب پس برو پی کارت ...

سعی کردم بگویم حادثه ی بی سابقه ای روی صحنه رخ داده اما او غرید: سنجاق قفلی فوراً یک سنجاق قفلی بمن بده!

پسرک خدمتکار صدای او را شنید آخر مثل گاو نعره میگشید. دوان دوان جلو آمد و یک سنجاق قفلی به او داد. بعد مونسارمن در را به صنرت من کوبید و حالا هم این جا هستم!

" نمی توانستی بگویی کریستین دانه؟

«دلم می خواست ببینم اگر جای من بودید چه کار می کردید!... دهانش کف کرده بود... به هیچ چیز جز سنجاق قفلی فکر نمی کرد. فکر می کنم اگر همان موقع یک سنجاق قفلی به او نداده بودند، تشنج می کرد!.. آه، این ماجراها هیچ کدام طبیعی نیستند؛ و مدیران ما هم دارند دیوانه می شوند!...»

کاملاً آشکار بود که رمی از وضع موجود ناراضی است: «ماجرای می تواند همین طوری ادامه داشته باشد! من عادت ندارم این طوری با من رفتار کنند!»

ناگهان گابریل زمزمه کرد: «این یک چشمه ی دیگر شبح اپراست!»

رمی پوزخند زد، مرسیه آه کشید و انگار می خواست رازی را آشکار کند... اما وقتی اشاره ی گابریل را دید، چیزی نگفت.

در این موقع، مرسیه احساس می کرد که بدون حضور مدیران، مسئولیتش دقیقه به دقیقه بیش تر می شود؛ و سرانجام دیگر تاب نیاورد: «ببینید، من می روم و خودم می آورم شان!»

گابریل با گرفتگی و جدیت جلو او را گرفت.

«مرسیه، دقت کنید که چه کار می کنید! اگر در دفترشان مانده اند، احتمالاً مجبور شده اند این کار را بکنند! شبح اپرا هزار و یک کلک در آستین دارد!»

اما مرسیه سرش را تکان داد: «این مشکل آن هاست! من می روم! اگر به حرف من گوش داده بودند، پلیس مدت ها پیش از همه چیز با خبر شده بود!»

و رفت.

رمی پرسید: «"همه چیز" دیگر چی است؟ چی را به پلیس می گفتند؟ جواب نمی دهید گابریل!.. آه، پس شما هم یک چیزی می دانید! خوب، بهتر است به من بگویید، وگرنه فریاد می زنم که همه تان دیوانه شده اید!.. بله، شماها دیوانه اید!»

گابریل نگاه ابلهانه ای به او انداخت و وانمود کرد معنای انفجار غیرمترقبه ی منشی مخصوص مدیران را درک نمی کند.

گفت: «کدام "همه چیز" را بدانم؟ منظورتان را نمی فهمم.»

رمی کم کم اختیارش را از کف می داد.

«امشب همین جا، بین دو پرده، ریشار و مونسارمن مثل مجانین رفتار می کردند.»

گابریل با آزرده گی غرید: «من اصلاً متوجه نشدم.»

«پس فقط شما متوجه نشده اید!.. فکر می کنید آن ها را ندیدم؟... و آن آقای پارابیز، مدیر بانک مرکزی هم متوجه هیچ چیز نشد!.. و آن آقای بوردری سفیر هم چشم نداشت تا ببیند!... معلوم است، آقای استاد

همسرای، تمام مشترک ها داشتند به مدیران ما اشاره می کردند!»

گابریل با حالتی بسیار معصومانه گفت: «خوب، اما مگر مدیران ما چه کار می کردند؟»

«چه کار می کردند؟ شما بهتر از هر کسی می دانید که چه کار می کردند!.. خودتان آن جا بودید!.. شما هم داشتید آن ها را تماشا می کردید، شما و مرسیه!.. و شما دو تا تنها کسانی بودید که نمی خندیدند!»

«نمی فهمم!»

گابریل دست هایش را بالا برد و دوباره پایین انداخت. با این حرکت می خواست بفهماند که این موضوع اصلاً برایش جالب نیست... رمی ادامه داد: «ماجرای این جنون جدیدشان چی است؟.. چرا دیگر نمی گذارند

کسی به آن ها نزدیک بشود؟»

«چی؟ دیگر نمی گذارند کسی به آن ها نزدیک بشود؟»

«و نمی گذارند هیچ کس به آن ها دست بزند!»

«راستی؟ متوجه شده اید که نمی گذارند هیچ کس به آن ها دست بزند؟ این واقعاً عجیب است!»

«آه، پس تأیید می کنید! و چه قدر دیر! تازه، بعد هم عقب عقب راه می رفتند!»

«عقب عقب! مدیران را دیدید که عقب عقب راه می رفتند؟ عجب، من فکر می کردم فقط خرچنگ ها عقب

عقب راه می روند!»

«نخندید گابریل! نخندید!»

گابریل اعتراض کرد: «من نمی خندم.» و مثل یک قاضی، چهره ای موقر به خود گرفت.

«از آن جا که دوست صمیمی مدیریتید، شاید بتوانید دلیل این ماجرا را به من بگویید. وقتی در آن تراکت پرده

ی "باغ" در سرسرا پیش آقای ریشار رفتم و دستم را دراز کردم، چرا آقای مونشارمن با عجله در گوشم

گفت: "برو! برو! هرکاری می کنی، به آقای مدیر دست نزن!" مگر من طاعون دارم؟»

«باور نکردنی است!»

«و کمی بعد، وقتی آقای بوردری به سراغ آقای ریشار رفت، ندیدید که آقای مونشارمن خودش را بین آن ها

انداخت و گفت: "جناب آقای سفیر، هشدار می دهم که به آقای مدیر دست نزنید؟"»

«وحشتناک است!.. و در آن موقع ریشار چه کار می کرد؟»

«چه کار می کرد؟ چرا می پرسید؟ خودتان او را دیدید! برگشت و تعظیم کرد، اما هیچ کس جلوی او نبود! و

بعد عقب عقب رفت.»

«عقب عقب؟!»

«و مونشارمن هم، پشت سر ریشار برگشت؛ یعنی او هم پشت ریشار یک نیم دور زد و عقب عقب رفت!... و

همین طوری عقب عقب رفتند تا به پلکان منتهی به دفتر مدیران رسیدند. عقب عقب، عقب عقب، عقب عقب

عقب!.. خوب، اگر دیوانه نیستند، به نظر شما معنی تمام این کارها چیست؟»

گابریل پیشنهاد کرد: «شاید مشغول تمرین یک حرکت در باله بوده اند.» و البته لحن متقاعدکننده ای نداشت.

رمی در آن لحظه ی حساس از این شوخی زشت آتش گرفت. ابروهایش را گره کرد و لب هایش را به هم

فشرد. بعد دهانش را به گوش گابریل نزدیک کرد.

«گابریل، این قدر مودعی نباشید. اتفاقاتی دارند رخ می دهند که شما و مرسیه تا حدی مسئول آن هایید.»

گابریل پرسید: «منظورتان چی است؟»

«کریستین دانه تنها کسی نیست که امشب ناگهان ناپدید شد!»

«آه، چرند نگویند!»

«اصلاً چرند نیست. شاید بتوانید بگویید که چرا وقتی مادر ژیری همین لحظه ی پیش به سرسرا آمد، مرسیه

دستش را گرفت و او را شتابان با خودش برد؟»

گابریل گفت: «جدی؟ اصلاً ندیدم.»

«دیدید گابریل، چون شما هم با مرسیه و مادر ژیری به دفتر مرسیه رفتید. از آن موقع، شما و مرسیه را

دیده ایم، اما هیچ کس مادر ژیری را ندیده...»

«پس فکر می کنید او را خورده ایم؟»

«نه، اما او را در دفتر زندانی کرده اید؛ هرکس از کنار دفتر می گذرد، صدای فریادش را می شنود که می

گوید: "آه، راهزن ها! راهزن ها!"»

در این لحظه از این مکالمه ی غریب، مرسیه نفس بریده از راه رسید. و با صدای گرفته ای گفت:

«همین! بدتر از همیشه است!.. فریاد زدم: "موضوع جدی است! در را باز کنید! منم، مرسیه." صدای پا

آمد. در باز شد و مونشارمن ظاهر شد. رنگش خیلی پریده بود. گفت: "چه می خواهید؟" جواب دادم:

"کریستین دانه را دزدیده اند." فکر می کنید چه گفت؟ گفت: "خوشا به حالش!" بعد این را در دستم گذاشت

و در را بست.»

مرسیه دستش را باز کرد؛ رمی و گابریل نگریستند.

رمی فریاد زد: «یک سنجاق قفلی!»

گابریل که نتوانسته بود جلو لرزش خودش را بگیرد، زمزمه کرد: «عجیب است! عجیب است!»

ناگهان صدایی باعث شد که هر سه نفر روی شان را برگردانند: «عذر می خواهم آقایان. می توانید بفرمایید

کریستین دانه کجاست؟»

با وجود این که شرایط بسیار خطرناک بود، مضحکی این سؤال می توانست باعث غرغره ی آن سه نفر

بشود. اما با چهره ای چنان رنج کشیده رو به رو شدند که وجودشان را سرشار از دلسوزی کرد. صدای

ویکنت رانول دوشانی بود.

فصل 16 : " کریستین! کریستین"

پس از ناپدید شدن افسانه وار کریستین دانه، نخستین فکر رانول، متهم کردن اریک بود. دیگر نسبت به نیروهای تقریباً مافوق طبیعی فرشته ی موسیقی در قلمرو اپرا، جایی که شیطان وار امپراتوری اش را بنا کرده بود، تردیدی نداشت.

رانول با رعشه ی دیوانه وار عشق و ناامیدی به روی صحنه شتافت. ناله ای کرد و به هر طرف می دوید و کریستین را صدا می زد: «کریستین! کریستین!» احساس می کرد کریستین از اعماق آن مغاک تاریک صدایش می زند؛ مغاکی که هیولا او را با خود به آن جا برده بود. در جستجوی محبوبش بود که با آن روح ملکوتی و کفن سفید، خودش را به فرشتگان آسمان عرضه می کرد و ناگهان در دام آن دیو سیرت افتاده بود.

«کریستین! کریستین!» و انگار صدای فریادهای دخترک را از میان تخته های شکننده ای که از هم جداشان می کرد، می شنید. به جلو خم می شد، گوش می کرد... مانند دیوانه ای روی صحنه سرگردان شده بود. آه، برای پایین رفتن، برای پایین رفتن به درون آن مغاک تاریک، همه ی درها به رویش بسته بودند... آه، این مانع کوچک و شکننده که اغلب به راحتی می لغزید و مغاکی نمایان می کرد که تمامی آرزوهای رانول را در خود پنهان کرده بود.. این تخته که زیر پایش صدا می کند و خلأ عجیب سردابه ها را باز می تاباند، اینک بی حرکت و غیرقابل تغییر می نماید، آن قدر محکم بود که انگار تا آن زمان حرکت نکرده بود. آن شب، ورود به پلکانی که به زیر صحنه می رسید، برای همه ممنوع شده بود...

«کریستین! کریستین!...»

مردم، با خنده او را به کناری می رانند. او را مسخره می کردند. فکر می کردند عاشق بیچاره عقلش را از دست داده!

اریک از کدام راهرو تاریک و اسرارآمیز که فقط خودش می شناخت، آن کودک ساده دل را به سکونتگاه وحشتناک خود برده بود؟ محل اقامت، با آن اتاق آراسته به سبک لویی فیلیپ، که مشرف به دریاچه ی دوزخ بود؟

«کریستین! کریستین!... چرا جواب نمی دهی؟... زنده ای؟... زیر نفس های آتشین و هولناک آن هیولا هنوز زنده ای؟»

البته، اریک حتماً راز آن ها را فهمیده، فهمیده که کریستین به او خیانت کرده. چه انتقامی می گیرد!

از این فرشته ی موسیقی که از قله ی غرورش سقوط کرده بود، هر کاری برمی آمد. کریستین در چنگال قادر آن هیولا فنا می شد.

و رانول باز به ستاره های زرینی اندیشید که دیشب آمده بودند و در ایوان خانه اش پرسه می زدند. چرا نتوانست آن ها را خاموش کند؟

چشم های انسانی بود که در تاریکی گشاده شده بود و مانند ستاره ها یا چشمان گریه می درخشیدند. قطعاً کسی بود که به بیماری زالی دچار بود. همه می دانند که زال ها در روز چشمان خرگوش و در شب چشمان گریه را دارند!...

بله، بله، بی تردید به اریک شلیک کرده بود! چرا او را نکشته بود؟ این هیولا مانند گریه ای، از ناودان آب بالا رفته بود و یا همچون محکومی - که همه می دانند با کمک یک ناودان می تواند خودش را به آسمان ها برساند - گریخته بود...

بی تردید در آن زمان، اریک داشت به اقدامی قاطع بر علیه رانول می اندیشید. اما زخمی شده بود و به جای آن، بر علیه کریستین بیچاره برخاسته بود.

این اندیشه های خشونت بار، ذهن رانول را، که به طرف اتاق رختکن کریستین می دوید، اشغال کرده بود...

«کریستین!... کریستین!...»

پسرک تا لباس هایی پراکنده روی میل ها دید که بنا بود عروس زیبایش در ساعت فرار بپوشد، اشک های سوزانش سرازیر شد. آه، چرا کریستین حاضر نشد زودتر آن جا را ترک کنند؟ چرا فرار را این اندازه به تأخیر انداخت؟... چرا این فاجعه قریب الوقوع را جدی نگرفته بود؟... چرا با قلب هیولا بازی کرده بود؟... چرا، در حمله ی نهایی ترحم، ترانه ی آسمانی اش را به عنوان واپسین هدیه به آن روح شیطانی تقدیم کرده بود؟...

فرشتگان پاک! فرشتگان تابناک!

روحم را با خود ببرید تا در قلب آسمان ها آرام گیرد...

رانول، با سوگندها، ناسزاها و بغض در گلویش، ناشیانه و کورمال کورمال، بر آینه ی بزرگی دست می کشید که یک شب در برابر چشمانش گشوده شده بود و کریستین را به اقامتگاه ظلمانی زیرین راه داده بود.

آینه را هل داد، آن را فشار داد، به اطرافش دست کشید... اما ظاهراً این شیشه از هیچ کس جز اریک پیروی نمی‌کرد... شاید چنین آینه ای با دست باز نمی‌شد!... شاید باید کلمات ویژه ای را بر زبان می‌آورد؟... وقتی پسر کوچکی بود شنیده بود که برخی اشیاء از کلمات انسان پیروی می‌کند!

ناگهان رانول به یاد آورد چیزی درباره ی دروازه ای شنیده که به خیابان اسکرپب گشوده می‌شود. یک راهرو ی زیرزمینی که مستقیم از کنار دریاچه به خیابان اسکرپب می‌رسید... بله، کریستین این موضوع را گفته بود... به طرف جعبه ی کریستین رفت و وقتی دید آن کلید سنگین دیگر در آن جعبه نیست، سراسیمه به طرف خیابان اسکرپب دوید!

در خارج اپرا و در خیابان، دست های لرزانش را روی سنگ های عظیم کشید و منافذ را جستجو کرد... اما فقط با میله های آهنین رو به رو شد... این بود؟... یا آن؟... نکند آن هواکش باشد؟... چشم هایش را بی حاصل، از میان میله ها به درون دوخته بود... چه قدر تاریک بود!... گوش داد... سکوت مطلق!... ساختمان را دور زد... و به میله های آهنی بزرگ تر، و دروازه ی عظیمی رسید!... این جا ورودی محوطه ی ساختمان اداری بود.

رانول به اتفاق سرایدار دوید.

«معذرت می‌خواهم خانم، ممکن است بفرمایید کجا می‌توانم دروازه، یا دری میله ای، با میله های آهنی را پیداکنم که به خیابان اسکرپب باز می‌شود و به دریاچه می‌رسد؟... می‌دانید منظورم کدام دریاچه است؟... بله، دریاچه ی زیرزمینی... زیر اپرا.»

«بله آقا. می‌دانم که زیر اپرا دریاچه هست... اما نمی‌دانم کدام در به آن می‌رسد. هرگز آن جا نبوده‌ام!...» «خیابان اسکرپب چی خانم؟ خیابان اسکرپب! تا حالا آن جا رفته اید؟» خانم خندید، در حقیقت از خنده منفجر شد! رانول با غرشی از خشم عقب رفت و از پله ها بالا دوید، پله ها را چهار تا یکی می‌پیمود. پایین آمد، شتابان تمامی بخش های اداری ساختمان اپرا را جستجو کرد، و دوباره خود را زیر نور صحنه یافت.

ایستاد، قلبش در سینه اش می‌کوبید: شاید کریستین دانه پیدا شده باشد! چند نفر را دید و پرسید: «معذرت می‌خواهم آقایان. می‌توانید به من بگویید کریستین دانه کجاست؟» و در پاسخ فقط خندیدند.

در این لحظه، همه‌ی ای در صحنه پیچید، و در میان جمعی از مردان با لباس شب، که همه با هم حرف می‌زدند و سر و دست شان را تکان می‌دادند، مردی ظاهر شد که خیلی خونسرد می‌نمود، چهره ی مهربانی داشت، گونه هایش صورتی و گوشه‌تالو بود، موهای سرش مجعد بود و دو چشم صمیمی و آرام و آبی، صورتش را روشن کرده بود. مرسیه، مدیر اجرایی اپرا، توجه و یکنک دوشانی را به خود جلب کرد و گفت: «آقای سوال خود را از این آقا بپرسید. اجازه بدهید آقای میفروا، کمیسر پلیس را معرفی کنم.» کمیسر گفت: «آه، آقای ویکنت دوشانی! از ملاقات شما خوشوقتم. ممکن است با من بیایید؟... حالا مدیران کجا هستند؟... مدیران کجا هستند؟»

مرسیه جوابی نداد، و رمی منشی، داوطلب شد و توضیح داد که مدیران در دفترشان را قفل کرده اند و هنوز نمی‌دانند چه اتفاقی رخ داده.

«مگر می‌شود؟!... بهتر است به دفتر مدیران برویم!»

آقای میفروا، پیشاپیش جمعیتی که لحظه به لحظه بیش تر می‌شد، به طرف بخش اداری ساختمان حرکت کرد. مرسیه از این آشفتگی استفاده کرد و کلیدی را در دستان گابریل لغزاند و پیچ پیچ کرد: «اوضاع دارد خیلی خراب می‌شود. بهتر است مادر ژیری را رها کنی...»

و گابریل دور شد.

خیلی زود به در اتاق مدیران رسیدند. مرسیه بیهوده روی در کوبید. در همچنان بسته ماند. آقای میفروا، با صدایی بلند و کمی مضطرب دستور داد: «به نام قانون در را باز کنید!»

سرانجام در باز شد. همه به دنبال کمیسر به درون دفتر دویدند.

رانول آخرین کسی بود که وارد شد. وقتی می‌خواست به دنبال دیگران وارد شود، دستی روی شانه اش نشست و این کلمات را در گوشش گفت:

«راز اریک به هیچ کس مربوط نمی‌شود!»

رانول رویش را برگرداند. دستی که روی شانه اش بود، حالا روی لب های فردی دیگر گذاشته شده بود. مردی با پوست تیره، چشمان یشمی، و کلاه پوستی بخارایی بر سرش. ایرانی بود! بیگانه بر این حرکت که دعوتی به رازداری بود، درنگ بسیار کرد و بعد، درست در لحظه ای که ویکنت شگفت زده می‌خواست دلیل این دخالت اسرارآمیز و را بپرسد، تعظیم کرد و ناپدید شد.

 " خانم ژیری، روابط شخصی خود را با شبح آشکار می کند. "

پیش از این که با کمیسر وارد اتاق مدیران شویم، باید اتفاقات خارق العاده ای را که در آن اتاق رخ داده بود، تعریف کنم. همان اتاق که رمی و مرسیه بیهوده کوشیده بودند وارد آن شوند؛ و همان اتاق که آقایان ریشار و مونسارمن خودشان را در آن حبس کرده بودند. خواننده هنوز هدف آن ها را از این عمل نمی داند، اما من به عنوان یک مورخ وظیفه دارم آن را بدون تأخیر بیش تر آشکار کنم .
 پیش از این یکی دوبار اشاره کردم که از مدتی پیش، خلق مدیران دچار تغییرات نامطلوبی شده بود و همین طور گفتم که این تغییر خلق، فقط ناشی از سقوط چلچراغ در آن شب مشهور نمایش نبود.
 هر چند آقایان مدیر هیچ تمایلی به پرده برداری از این ماجرا ندارند، خواننده باید بداند که نخستین بیست هزار فرانک شبح، در آرامش کامل به او پرداخته شد. آه، البته ناله و دندان قرچه در کار بود! اما این اتفاق در اوج سادگی رخ داد.

یک روز صبح، مدیران روی میز خوپاکت نامه ای یافتند که نشانی "به آقای ش.الف خصوصی" روی آن نوشته شده بود. یادداشتی از طرف خود شبح اپرا ضمیمه ی این پاکت بود:
 "وقت آن رسیده که به بند ویژه در کتاب آیین نامه ها عمل شود. لطفاً بیست اسکناس هزار فرانکی را در این پاکت بگذارید. توسط مهر خود آن را مهر و موم کنید و پاکت را به دست خانم ژیری بسپارید. او خود می داند چه باید بکند."

مدیران درنگ نکردند. وقت خود را با این پرسش تلف نکردند که با وجود این همه مراقبت از بسته بودن در اتاق شان، این نامه ی لعنتی چگونه به دفترشان رسیده. می خواستند از این فرصت، برای به دام انداختن این باج گیر اسرارآمیز استفاده کنند. بنابراین، پس از تعریف تمام داستان گابریل و مرسیه و گرفتن قول رازداری آن ها، بیست هزار فرانک داخل پاکت گذاشتند و بی توضیحی، پاکت را به خانم ژیری دادند تا دوباره در کار خود ایفا شده بود. مأمور کنترل لژ هیچ تعجبی از خود نشان نداد. لازم نیست بگویم که به دقت او را تحت نظر گذاشته بودند. خانم ژیری مستقیم به لژ شبح رفت و پاکت ارزشمند را روی تاقچه ی کوچک لبه ی لژ گذاشت. دو مدیر گابریل و مرسیه، به گونه ای مخفی شده بودند که در طول نمایش و پس از آن، چشم از پاکت برنداشتند. از آن جا که پاکت تکان نخورده بود، مراقبان آن هم تکان نمی خوردند. تناثر خلوت شد، خانم ژیری آن جا را ترک کرد و مدیران، گابریل و مرسیه در آن جا باقی ماندند. سرانجام، از انتظار خسته شدند و پس از اطمینان از شکسته نشدن مهر، پاکت را باز کردند.
 در نگاه اول، ریشار و مونسارمن فکر کردند که اسکناس ها هنوز سر جایش است؛ اما خیلی زود دریافتند که همان اسکناس ها نیستند. بیست اسکناس حقیقی برداشته شده بود و به جای آن ها، بیست برگه ی سنت فارس بود!

خشم و وحشت مدیران باورنکردنی بود.

گابریل فریاد زد: «این از شعبده های رویر هودن هم عجیب تر است!»

ریشار گفت: «بله، عجیب تر است و گران تر هم تمام می شود.»

مونسارمن می خواست به سراغ کمیسر پلیس بفرستد، اما ریشار مخالفت کرد. بی تردید نقشه ای داشت، چون گفت:

«نباید خودمان را مسخره کنیم! تمام پاریس به ما می خندد. شبح اپرا نخستین دور بازی را برد، اما دور دوم را ما می بریم.»

به مستمری ماه آینده فکر می کرد.

به هر حال، چنان به بازی گرفته شده بودند که تا هفته ها بعد، نتوانسته بودند بر این تشویش و اضطراب خود فایق آیند. و می توان گفت تا حدی حق داشتند. برای این که بدانیم چرا کمیسر را از همان ابتدا فرا نخواندند، نباید فراموش کنیم که مدیران در تمام این مدت در ته ذهن خود فکر می کردند که این حادثه غریب و شوخی ناپسند، کار مدیران سابق اپراست و افشای پیش هنگام آن حاصلی ندارد. از سوی دیگر، مونسارمن گاهی به خود ریشار شک می کرد، که اغلب هوس های خیال انگیزی در ذهن می پروراند.
 بنابراین به انتظار رضایت دادند و در همین حال، چشم از مادر ژیری برنداشتند. ریشار اجازه نمی داد کسی با این زن صحبت کند و می گفت: «اگر او شریک جرم باشد، اسکناس ها مدت ها پیش از دست رفته اند. اما به نظر من، او فقط یک احمق است.»

مونسارمن متفکرانه گفت: «احمق های زیادی در این ماجرا دست دارند.»

ریشار نالید: «خوب، کی می توانست فکرش را بکند؟... اما نگران نباش... دفعه ی بعد، من مراقبت های اولیه را انجام می دهم...»

دفعه ی بعد مقارن شبی بود که کریستین دانه ناپدید شد.

صبح آن روز، یادداشتی از طرف شیخ به یادشان آورد که موعد پرداخت مستمری رسیده:
 "درست مانند قبل عمل کنید. همه چیز به خوبی انجام شد. بیست هزار فرانک را در پاکت بگذارید و آن را به خانم ژیری بسیار خوب مان بدهید."

پاکت معمول ضمیمه ی این یادداشت شده بود. فقط باید اسکناس ها را در پاکت می گذاشتند.
 این کار باید همان شب انجام می شد. حدود نیم ساعت پیش از این که نخستین پرده ی نمایش کذایی فاوست بالا برود. و ما درست در همین هنگام، وارد کنام مدیران می شویم.
 ریشار پاکت را به مونشارمن نشان داد. بعد بیست هزار فرانک را برابر او شمرد و اسکناس ها را در پاکت گذاشت، اما در آن را نیست.

سپس گفت: «حالا، بهتر است بگویید خانم ژیری وارد شود.»
 به سراغ پیرزن فرستادند. با تواضع وارد شد. هنوز لباس تافته و سیاهش را به تن داشت که رنگ آن به زنگاری و سفید می زد. کلاه پردار و دودی رنگش را هم بر سر داشت. سر حال به نظر می رسید. بلافاصله گفت:

«شب به خیر آقایان! فکر می کنم موضوع پاکت باشد، نه؟»
 ریشار با لحنی بسیار دوستانه گفت: «بله خانم ژیری... به خاطر پاکت است... البته به همراه یک موضوع دیگر.»

«در خدمت آقای ریشار، در خدمتم!... بفرمایید این موضوع دیگر چی است؟»
 «اول از همه خانم ژیری، سوال کوچکی از شما دارم.»
 «بفرمایید آقای ریشار، خانم ژیری با تمام وجود برای پاسخگویی در خدمت شماست.»
 «هنوز هم با شیخ روابط خوبی دارید؟»
 «قربان، بهتر از این نمی شود، بهتر از این نمی شود.»
 ریشار با لحنی حاکی از محرمیت بسیار گفت: «آه، باعث خوشحالی است... ببینید خانم ژیری، بین خودمان بماند، می توانیم بگوییم... شما یک احمق نیستید!»
 پرهای سیاه کلاه دودی خانم ژیری از نوسان ماند: «البته قربان! مطمئن باشید که هیچ کس تا حالا به این موضوع شک نکرده!»
 «ما با همدیگر تفاهم داریم و به زودی یکدیگر را بیش تر درک می کنیم. قصه ی شیخ از اول تا آخرش یک شوخی است، مگر نه؟... خوب، باز هم بین خودمان بماند... این شوخی زیادی طول کشیده.»
 خانم ژیری چنان به مدیران نگاه می کرد که انگار به زبان چینی صحبت می کنند. به طرف میز ریشار رفت و با برآشفته گی پرسید: «منظورتان چیست؟.. نمی فهم!»
 «آه، خوب هم می فهمید. در هر حال، باید بفهمید... و قبل از هر چیز، اسمش را به ما بگویید.»

«اسم کی را؟»
 «اسم مردی را که همدستشید، خانم ژیری!»
 «من همدست شبخیم؟ من؟.. لطفاً بگویید در چه کاری؟»
 «شما هر کاری که می گوید انجام می دهید.»
 «آه! می دانید، او چندان هم مزاحم من نیست.»
 «هنوز هم به شما انعام می دهد؟»
 «بله، بد نیست!»
 «برای بردن پاکت برای او، چه قدر به شما می دهد؟»
 «ده فرانک!»
 «بیچاره! این زیاد نیست، مگر نه؟»

«چرا؟»
 «به زودی می گویم، خانم ژیری. الان فقط می خواهیم بدانیم به چه دلیل خارق العاده ای، جسم و روح خود را در اختیار این شیخ گذارده اید و نه یک شیخ دیگر... دوستی و فداکاری خانم ژیری را نمی توان با پنج یا ده فرانک خرید.»

«این درست است!... و دلایلش را هم بعه شما می گویم، قربان! هیچ موضوع شرم آوری در بین نیست... برعکس، کاملاً شرفتمندانه است.»

«ما کاملاً نسبت به این مسأله مطمئنیم، خانم ژیری.»
 «خوب، موضوع از این قرار است که فقط شیخ دوست ندارد که من درباره ی او صحبت کنم.»

ریشار خرناس کشید: «راستی؟»
 پیرزن ادامه داد: «اما این موضوعی است که فقط به خودم مربوط می شود!.. خوب، یک شب در لژ شماره ی پنج، نامه ای خطاب به خودم پیدا کردم... یک جور یادداشت با جوهر قرمز نوشته شده بود... لازم نیست

نامه را برای شما بخوانم؛ آن را در قلبم حفظ کرده ام و حتی اگر صد سال هم عمر کنم، آن را فراموش نمی‌کنم!...»

خانم ژیری خودش را بالا کشید و محتوای نامه را با شیوایی تأثیرگذاری بر زبان آورد:
"خانم:

1825: مادمازل میتریه، سردسته ی باله، مارکیز دو کوسی شد.

1832: مادمازل مارلی تالیونی رقصنده، کنتس ژیلبر دو وازان شد.

1846: لا سوتا، یک رقصنده، با یکی از برادرهای شاه اسپانیا ازدواج کرد.

1847: لولا مونتنس رقصنده، به عقد لویی دو باویر درآمد و عنوان کنتس دو لاندسفلد را به دست آورد.

1848: مادمازل ماریا، یک رقصنده، بارونس درمویل شد.

1870: ترز هسلر، یک رقصنده، با دون فرناندو، برادر شاه پرتغال ازدواج کرد..."

ریشار و مونشارمن به سخنان پیرزن گوش می‌دادند که هرچه بیش‌تر این عروسی‌های شکوهمند را می‌شمرد، بیش‌تر باد می‌کرد، شهامتش بیش‌تر می‌شد و سرانجام، با صدایی که از غرور منفجر شده بود، آخرین جمله ی این نلمه ی پیشگویانه را بر زبان آورد:

"1885. مگ ژیری، امپراتریس می‌شود!"

بعد، خسته از این تلاش طاقت فرسا در صندلی ای افتاد و گفت:

«آقایان، زیر نامه امضا شده بود: "شبح اپرا...!" درباره ی این شبح زیاد شنیده بودم، اما خیلی به وجودش اعتقاد نداشتم. از روزی که اعلام کرد مگ کوچولوی من، گوشت و خون من، پاره ی تن من، امپراتریس می‌شود، دیگر به او اعتقاد پیدا کردم.»

به راستی بررسی طولانی بر چهره ی هیجان زده ی خانم ژیری لازم نبود تا بفهمد این هوش خرد، از دو واژه ی "شبح" و "امپراتریس" چه برداشتی داشت.

اما چه کسی رشته های این عروسک خیمه شب بازی خارق العاده را می‌کشید؟... کی؟ مسأله این بود.

مونشارمن پرسید: «شما او را ندیده اید؛ اما با شما صحبت می‌کند و شما هر چه می‌گویید باور می‌کنید؟»

«بله، قبل از هر چیز، به خاطر ارتقای مگ کوچولویم به سر دستگی گروه رقصندگان، به او مدیونم. به شبح

گفته بودم: "اگر بنا باشد مگ کوچولو در سال 1885 امپراتریس شود، نباید وقت را از دست داد. باید بی

درنگ سر دسته شود." شبح گفت: "این را انجام شده فرض کنید." و تنها لازم بود یک کلمه به آقای

پولینی بگوید تا این کار انجام شود...»

«پس می‌گویید آقای پولینی او را دیده!»

«نه، او هم مثل من شبح را ندیده؛ اما صدایش را شنیده! می‌دانید، حتماً در جریانید؛ همان شبی که آقای

پولینی، رنگ پریده و وحشت زده لژ شماره ی پنج را ترک کرد، شبح یک چیزی در گوش او گفته بود.»

مونشارمن آهی کشید و غرید: «عجب حکایتی است!»

خانم ژیری گفت: «آه! همیشه فکر می‌کردم شبح و آقای پولینی سر و سری دارند. شبح هر چیزی از آقای

پولینی می‌خواست، آقای پولینی انجام می‌داد. آقای پولینی از هیچ خواسته ی شبح فروگذار نمی‌کرد.»

«شنیدی ریشار: پولینی از هیچ خواسته ی شبح فروگذار نمی‌کرد.»

ریشار گفت: «بله، بله، می‌شنوم! آقای پولینی از دوستان شبح است؛ و چون خانم ژیری هم دوست آقای

پولینی است، همه چیز معلوم شد!...» و با لحن خشکی اضافه کرد: «اما تنها کسی که برای من اهمیت دارد -

و این اهمیت را مخفی نمی‌کنم - خانم ژیری است!... خانم ژیری، می‌داید در این پاکت چی است؟»

خانم ژیری پاسخ داد: «آه، البته که نه!»

«خوب، نگاه کنید!»

خانم ژیری با چشمان بی‌فروغ به داخل پاکت نگاه کرد؛ اما چشمانش خیلی زود درخشش خود را بازیافتند.

فریاد زد: «اسکناس‌های هزار فرانکی!»

«بله خانم ژیری، اسکناس‌های هزار فرانکی! و شما می‌دانستید!»

«من قربان؟ من؟... قسم می‌خورم...»

«قسم نخورید خانم ژیری!... اما دومین دلیلی که سراغ شما فرستادم... خانم ژیری، می‌خواهم بدهم شما را

بازداشت کنند.»

دو پر سیاه روی کلاه دودی اش، که اغلب نقش دو علامت سؤال را بازی می‌کردند، به دو علامت تعجب

تبدیل شدند. خود کلاه هم ناپایدار بر شینیون رو به ویرانی گیسوان بانوی پیر تاب می‌خورد. از آن گذشته،

مادر مگ کوچولو، شگفتی، ترس، خشم و اعتراض خود را نسبت به توهین به تقوایش، به شکل حرکتی

غریب نمایش داد و با جهش و خزش، خودش را به زیر بینی آقای ریشار رسانید. آقای ریشار ناخودآگاه

صندلی اش را عقب کشید.

«بدهید مرا بازداشت کنند؟!»

انگار دهانی که این کلمات را بیان کرد، می خواست سه دندان باقیمانده اش را به چهره ی ریشار تف کند. آقای ریشار همچون یک قهرمان عمل کرد. دیگر عقب نشینی نکرد. انگشت سبابه ی تهدیدگرش، انگار خاتم مأمور کنترل لژ پنج را به رئیس کلاتری غایب نشان می داد.

«خاتم ژیری، من می دهم شما را به عنوان یک دزد بازداشت کنند!»

«دوباره بگو!»

و پیش از این که آقای مدیر مونشارمن فرصت مداخله بیابد، پاسخ تلافی جویانه ی خاتم ژیری سیلی محکمی بود که بر گوش آقای مدیر ریشار کوبیده شد. اما دست ضعیف و پژمرده ی آن پیرزن خشمگین نبود که با گوش مدیریت برخورد کرد. بلکه خود پاکت بود، پاکت مسبب همه ی این دردها، پاکت جادویی که در اثر این ضربه گشوده شد و اسکناس ها از دورن آن بیرون ریختند و مانند حرکت مارپیچی پروانه های عظیم، در هوا به پرواز درآمدند.

دو مدیر فریاد زدند، و یک فکر مشترک سبب شد که با حالتی دیوانه وار به زانو در آیند، این کاغذهای ارزشمند را بردارند و با عجله بررسی شان کنند.

«مونشارمن، هنوز هم اسکناس های واقعی اند؟»

«بله هنوز هم همان اسکناس هاست.»

«بله هنوز واقعی اند!!!!»

بالای سر مدیران، سه دندان خاتم ژیری در مجادله ی پر سر و صدایی بر هم می خوردند و اصوات هولناکی از میان آن ها بیرون می آمد. اما تنها چیزی که از میان این اصوات قابل تشخیص بود، این ترجیع بند بود که: «من یک دزد... من دزد، من؟!»

از خشم می لرزید فریاد زد: «تا به حال چنین چیزی نشنیده ام!»

ناگهان، دوباره به طرف ریشار حمله کرد و فریاد زد: «در هر حال، شما، آقای ریشار، باید بهتر از من بدانید که آن بیست هزار فرانک کجا رفت!»

ریشار شگفت زده پرسید: «من؟ از کجا باید بدانم؟»

مونشارمن که جدی و ناراضی به نظر می رسید، بی درنگ اصرار کرد که آن زن مهربان توضیح بدهد. مونشارمن پرسید: «خاتم ژیری، منظورتان چیست؟ چرا می گویند آقای ریشار باید بهتر از شما بداند که آن بیست هزار فرانک کجا رفت؟»

اما آقای ریشار که زیر نگاه مونشارمن سرخ شده بود، مچ دست خاتم ژیری را گرفت و با خشونت تکان داد. با صدای توفانی و تندروار غرید: «چرا باید بهتر از شما بدانم که بیست هزار فرانک کجاست؟ چرا؟ جواب بدهید!»

پیرزن فریاد زد: «برای این که توی جیب شما رفتند!» طوری به ریشار نگاه می کرد که انگار ریشار شیطان مجسم بود.

این پاسخ غیرمنتظره و به ویژه پر سوظن مونشارمن، تمام وجود آقای ریشار را مثل صاعقه ای گرفت و تمام قوایی که برای رد این تهمت زشت لازم داشت، از دست داد.

اگر بی گناه ترین افراد هم با هجوم تهمت رو به رو شوند، رنگ از چهره شان می پرد یا سرخ می شوند، تلو تلو می خورند یا برعکس، قد راست می کنند و در مقام اعتراض برمی آیند. وقتی باید سکوت کنند، سخن می گویند و آن جا که باید صحبت کنند، ساکت می مانند. زمانی که باید بی اعتنا بمانند، عرق می ریزند و آن گاه که باید عرق بریزند، سرد و خشک می مانند. همین می تواند آن ها را گناهکار نشان دهد.

اگر مونشارمن دست خشم آگین ریشار را نگرفته بود، ریشار به طرف خاتم ژیری حمله می کرد. مونشارمن با لحنی آرام تر از خاتم ژیری پرسید: «چه طور می توانید به شریک من، آقای ریشار مشکوک باشید که بیست هزار فرانک را به جیب خودش گذاشته؟»

خاتم ژیری اعلام کرد: «من چنین حرفی نزد. من خودم آن بیست هزار فرانک را در جیب آقای ریشار گذاشتم.» و با صدای آرامی افزود: «آن جا!... همان جاست!... و امیدورم شیخ مرا ببخشد!»

ریشار دوباره نعره کشید، اما مونشارمن مقتدرانه دستور داد ساکت باشد: «ببخشید! صبر کن! صبر کن! بگذار این زن توضیح بدهد. بگذار از او سؤال کنم.» و اضافه کرد: «واقعاً عجیب است که با این لحن صحبت می کنید!... ما در آستانه ی روشن کردن کل این رازیم. و شما عصبانی شده اید!... نباید این طور رفتار کنید... ماجرا تازه دارد جالب می شود.»

خاتم ژیری، همانند شهیدی قدیس، سرش را بالا آورد. چهره اش از ایمان به بی گناهی اش می درخشید. «شما می گویند در آن پاکتی که من در جیب آقای ریشار گذاشتم، بیست هزار فرانک بود. اما من دوباره می گویم که هیچ چیز درباره اش نمی دانستم... آقای ریشار هم چیزی نمی دانست!»

ریشار حالتی متکبرانه به خود گرفت که مونسارمن خوشش نیامد. بعد گفت: «آها! من هم هیچ چیز نمی دانستم! شما بیست هزار فرانک در جیب من گذاشتید و من اصلاً خبر نداشتم! خوشحالم که این موضوع را می شنوم، خانم ژیری!»

خانم خوفناک موافقت کرد: «بله، بله، درست است!... هیچ کدام از ما چیزی نمی دانست. اما شما بالاخره می بایست می فهمیدید!»

اگر مونسارمن آن جا نبود، ریشار قطعاً خانم ژیری را زنده زنده می بلعید! اما مونسارمن مراقبش بود و رشته ی کلام را به دست گرفت: «چه جور پاکتی را در جیب آقای ریشار گذاشتید؟ همان پاکتی نبود که ما به شما دادیم و جلو چشم ما، به لژ شماره ی پنج بردید. یعنی همان پاکت و تنها پاکتی که حاوی بیست هزار فرانک بود.»

خانم ژیری اعلام کرد: «معذرت می خواهم. پاکتی که آقای مدیر به من داد، همان پاکتی بود که در جیب آقای مدیر گذاشتم. پاکتی که به لژ شبح بردم، پاکت دیگری بود، درست شبیه پاکت اول. شبح این پاکت را قبلاً به من داده بود و در آستینم پنهانش کرده بودم!»

در همین حال، خانم ژیری از داخل آستینش پاکتی را بیرون آورد که از پیش آماده شده بود و دقیقاً شبیه به پاکت حاوی بیست هزار فرانک بود. مدیران پاکت را از او گرفتند. آن را بررسی کردند و متوجه شدند که با مهر مدیریت خودشان مهر و موم شده. پاکت را باز کردند. حاوی بیست برگه ی سنت فارس بود، درست همان طور که ماه قبل، آن ها را شگفت زده کرده بود.

ریشار گفت: «چه قدر ساده!»

مونسارمن تکرار کرد: «چه قدر ساده!»

ریشار گفت: «شعبده های پیچیده اغلب بسیار ساده است و برای اجرای آن فقط کافی است که آدم همدستی داشته باشد...»

مونسارن گفت: «بله، و با یک زن خبرچین و فضول.»

و همچنان چشم هایش را بر خانم ژیری دوخته بود، انگار می خواست او را مسحور کند.

«آیا واقعاً شبح بود که این پاکت را به شما داد و به شما گفت آن را جایگزین پاکتی کنید که ما به شما دادیم، آیا باز خود شبح به شما گفت که پاکت اصلی را در جیب آقای ریشار بگذارید؟»

«آه بله، خود شبح بود!»

«پس ممکن است یک چشمه از این استعدادهای خودتان را برای ما نمایش دهید؟... این پاکت را بگیرید. طوری عمل کنید که انگار ما چیزی نمی دانیم.»

«هر طور مایلید، آقایان!»

خانم ژیری پاکت حاوی بیست اسکناس را گرفت و به طرف در رفت. هنوز خارج نشده بود که دو مدیر به طرفش دویدند:

«آه، نه! آه، نه! برای بار دوم کلک نمی خوریم! تا این جا کافی است! مطمئن باشید دیگر تکرار نمی شود!»

پیرزن بهانه آورد: «بیخشید آقایان، شما گفتید طوری عمل کنم که انگار شما هیچ چیز نمی دانید!... خوب، اگر شما چیزی نمی دانید، باید پاکت شما را با خودم ببرم!»

ریشار استنتاج کرد: «و بعد هم آن را در جیب من بلغزانید؟»

در این هنگام، مونسارمن چشم چپش را از ریشار برنمی داشت، و در عین حال، چشم راستش به دقت بر خانم ژیری دوخته شده بود. البته با این وضع دیدن بسیار مشکل است، اما مونسارمن بسیار مصمم بود برای روشن شدن حقیقت هر کاری بکند.

ریشار پرسید: «آخر چه طور آن را در جیب من گذاشتید؟»

«قربان، بنده باید موقعی آن را در جیب شما بلغزانم که اصلاً انتظارش را ندارید. می دانید که در مسیر حرکت شبانه، من همیشه در پشت صحنه یک دوری می زنم، و اغلب با دخترم به سرسرای باله می روم، چون به عنوان مادرش این حق را دارم، کفش هایش را می آورم... و یا حتی موقع استراحت و تفریح، برایش آب پاشش را می برم... در حقیقت، هر جا دلم بخواهد می آیم و می روم... مشترکان هم می آیند و می روند... شما هم همین طور، قربان... آدم های زیادی آن دور و برند... من از پشت به شما نزدیک می شوم و پاکت را در جیب عقب کت شما می لغزانم... هیچ جادوگری در کار نیست!»

ریشار چشم هایش را مانند ژوپیتتر خشمناک چرخاند و غرید: «هیچ جادوگری در بین نیست! معلوم است، همین الان مچت را گرفتم جادوگر پیر، تو دروغ می گویی!»

اثر این ناسزا در پیرزن شریف، کمتر از ضربه ای بود که به امانتداری و صداقتش وارد شده بود. از جا برخاست و همان طور که سه دندان را نمایش می داد، گفت: «و می شود ببرسم چه طور؟»

«چون آن شب را در تالار به تماشای لژ پنج و پاکت قلابی گذراندم که آن جا گذاشتید. من حتی یک ثانیه هم به سرسرای باله نرفتم.»

«نه قربان، و من هم پاکت را آن شب به شما ندادم، در نمایش دیگری دادم... شبی که معاون وزارت هنرهای زیبا...»

در این موقع، آقای ریشار ناگهان صحبت خانم ژیری را قطع کرد: «بله، درست است، حالا یادم آمد! معاون وزیر در راهروهای پشت صحنه بودند. دنبال من فرستادند و من لحظه ای به سرسرا رفتم. روی پله های سرسرا بودم... معاون وزیر و منشی اولش هم در آن لحظه آن جا بودند... ناگهان برگشتم... شما را دیدم که پشت سر من راه می روید... خانم ژیری... انگار مرا هل دادید... بله، خوب یادم است! خوب به خاطر دارم!» «بله، همین است قربان، همین است. من تازه کار کوچکم را با جیب شما انجام داده بودم. بله، همین جیب. این جیب شما قربان، خیلی دم دست است!»

و خانم ژیری بار دیگر حرکت دست و صورت را با صحبتش همراه کرد، از پشت آقای ریشار گذشت، و با چنان تردستی ای پاکت را در جیب پشتی کت بلند آقای ریشار برد که خود آقای مونشارمن هم، که این بار با هر دو چشم او را زیر نظر داشت، ماتش برد.

ریشار رنگ پریده فریاد زد: «حالا فهمیدم! این شبح اپرا خیلی استاد است. مشکلی که باید حل می کرد، این بود: چه طور می توانست هر واسطه ی خطرناکی را که بین پرداخت کننده ی بیست هزار فرانک و گیرنده ی آن وجود دارد، حذف کند. پس بهترین کاری که می توانست بکند، این بود که بیاورد پول را بدون توجه من، از جیب من بردارد، چون من خودم هم نمی دانستم که پول آن جاست... عالی است!» «آه، بی تردید عالی است!... فقط ریشار، یادت رفته که ده هزار فرانک از آن بیست هزار فرانک را من داده بودم، و هیچکس هم پولی در جیب من نگذاشت!»

فصل 18 :

" ادامه ماجرای سنجاق قفلی "

آخرین جمله ی مونشارمن، با چنان وضوحی سوءظن او را نسبت به شریکش نمایش می داد که بحثی طوفانی در گرفت. در پایان، به این توافق رسیدند که ریشار باید به تمام خواسته های مونشارمن تن بدهد، با این هدف که آن آدم بی وجدانی را که آن ها قربانی خود ساخته بود، بیاورند.

به این ترتیب، به وقت تنفس پس از پرده ی "باغ" فاست می رسیم؛ همان موقع که آقای رمی، که هیچ چیز از نظرش دور نمی ماند، متوجه رفتار غریب مدیران شد و از این لحظه، هیچ چیز آسان تر از جستجوی دلیل بروز رفتاری چنین غیرمنتظره، استثنایی، و به ویژه مغایر با شأن و مقام مدیریت، نیست. رفتار ریشار و مونشارمن، دقیقاً براساس اطلاعاتی که خانم ژیری در اختیارشان گذاشته بود، از پیش طراحی شده بود؛ اولاً ریشار باید همان حرکاتی را تکرار می کرد که در شب ناپدید شدن بیست هزار فرانک کرده بود؛ ثانیاً، مونشارمن حتی یک لحظه هم نباید چشمش را از جیب پشتی ریشار برمی داشت، که بنا بود خانم ژیری بیست هزار فرانک را در آن بلغزاند.

آقای ریشار دقیقاً در همان محلی ایستاد که به معاون وزیر هنرهای زیبا تعظیم کرده بود. آقای مونشارمن چند قدم پشت سر او ایستاد.

خانم ژیری گذشت، به آقای ریشار برخورد کرد، بیست هزار فرانک را در جیب پشتی مدیر جای داد و ناپدید شد...

و یا به عبارت دیگر، او را ناپدید کردند. با توجه به دستوراتی که مونشارمن چند دقیقه قبل داده بود، مرسیه پیرزن مهربان را قبل از آماده شدن صحنه به دفتر اجرایی برد و در را به رویش قفل کرد، و به این ترتیب ارتباط با شبح را بری او غیرممکن ساخت.

خانم ژیری مقاومتی نکرد و مانند پرنده ای بی پر و بال، وحشت زده و با دیدگانی پر هراس، در اتاق زندانی شد و در همان موقع که صدای کمیسر را از درون راهرو شنید، ناله های جگرخراشی سر داد.

در آن لحظه، آقای ریشار مشغول تعظیم و تکریم بود و عقب عقب می رفت، درست مثل این که آن صاحب منصب والامقام و نیرومند، معاون وزیر هنرهای زیبا، در برابرش ایستاده.

فقط، اگر معاون وزیر واقعاً در برابر آقای ریشار ایستاده بود، این علایم فروتنی کاملاً طبیعی می نمود؛ اما اکنون که هیچ کس جلو آقای ریشار نبود، این حرکات، شگفتی واضحی در میان تماشاگران این صحنه ی کاملاً طبیعی اما غیرقابل توجیه، برانگیخت.

آقای ریشار... به "هیچ کس" تعظیم می کرد؛ جلو "هیچ کس" خم می شد... و از برابر "هیچ کس" عقب عقب می رفت... و، چند قدم پشت سرش، آقای مونشارمن هم داشت دقیقاً همین کار را می کرد، و افزون بر آن، آقای رمی را هم به کناری می راند و از آقای سفیر و مدیر مرکز اعتبارات هم خواهش می کرد "به آقای مدیریت دست نزنند."

مونشارمن که افکار خودش را داشت، نمی خواست کمی بعد، پس از ناپدید شدن بیست هزار فرانک، به سراغش بیاید و بگوید: «شاید کار سفیر... یا مدیر مرکز اعتبارات... یا رمی باشد.»
علاوه بر آن، ریشار بنا به اعتراف خودش، هنگام صحنه ی اول به جز با خانم ژیری، در آن قسمت تناثر با کسی برخورد نکرده بود... پس چرا آن شب هم که دقیقاً همان حرکات را تکرار می کرد، باید با کسی برخورد کند؟

ریشار ابتدا عقب عقب رفت و سلام کرد، ولی بعد، از روی احتیاط به این کار ادامه داد... تا به راهروی ساختمان اداری رسید. به این ترتیب، در تمام راه، مونشارمن از پشت چشم بر او دوخته بود و در عین حال خودش مراقب هر کسی بود که از جلو نزدیک می شد.
این شیوه ی غریب راه رفتن در پشت صحنه، که مدیران منصوب فرهنگستان اختیار کرده بودند، توجه حاضران را به خود جلب کرد.
خوشبختانه دختر بچه های گروه رقص موقع اجرای این صحنه ی عجیب در جایگاه خودشان بودند، وگرنه محبوبیت عظیمی نزد آن ها می یافتند... اما خود مدیران به هیچ چیز جز بیست هزار فرانک خود نمی اندیشیدند.

پس از رسیدن به راهروی نیمه تاریک، ریشار با صدای آهسته ای به مونشارمن گفت: «مطمئنم که هیچ کس به من نزدیک نشد... حال بهتر است از من بیش تر فاصله بگیری و تا وقتی به در دفتر می رسم، از دور مراقب باشی... نباید توجه کسی را جلب کنیم، و بعد می بینیم چه اتفاقی می افتد.»
اما مونشارمن پاسخ داد: «نه ریشار، نه!... تو جلو می روی و من درست پشت سرت می آیم! حتی یک قدم هم از تو دور نمی شوم!»

ریشار اعلام کرد: «اما این طوری که هیچ وقت بیست هزار فرانک ما را نمی دزدند!»
مونشارمن گفت: «البته امیدوارم که ندزدند!»
«پس ما بیخودی داریم این کارها را انجام می دهیم!»
«ما داریم دقیقاً همان کاری را می کنیم که دفعه ی قبل انجام دادیم... دفعه ی قبل، درست موقعی که می خواستی صحنه را ترک کنی، در گوشه ی همین راهرو به تو ملحق شدم و درست پشت سرت حرکت کردم.»
ریشار آه کشید، سرش را تکان داد و تأیید کرد: «درست است!»
دو دقیقه بعد، مدیران مشترک در اتاق را به روی خود قفل کردند. مونشارمن کلید را در جیب خودش گذاشت و گفت: «آن دفعه هم همین طور در اتاق ماندیم، تا تو اپرا را به قصد خانه ترک کردی.»
«درست است. و هیچ کس هم مزاحم ما نشد؟»
«هیچ کس!»

ریشار سعی می کرد به یاد بیاورد، گفت: «پس حتماً در مسیر اپرا به خانه جیب مرا زده اند...»
مونشارمن با لحنی خشک تر از همیشه گفت: «نه، نه... غیر ممکن است... چون من خودم تو را با کالسکه ام رساندم. بیست هزار فرانک در خانه ی تو ناپدید شده: کم ترین تردیدی ندارم.»
و در آن لحظه، مونشارمن به راستی هم همین اعتقاد را داشت.

ریشار اعتراض کرد: «باور کردنی نیست... من از خدمتکارهایم مطمئنم... و اگر یکی از آن ها این کار را کرده بود، بلافاصله ناپدید می شد.»

مونشارمن شانه هایش را بالا انداخت، انگار می خواست بگوید مایل نیست وارد جزئیات شود.
در این جا ریشار به این فکر افتاد که مونشارمن به شیوه ی بسیار زشتی با او رفتار می کند.

«مونشارمن، دیگر بسم است!»

«ریشار، دیگر از سرم هم زیاد است!»

«یعنی جرأت داری به من مظنون باشی؟»

«بله، با یک شوخی مسخره از طرف تو مشکوکم.»

«آدم با بیست هزار فرانک شوخی می کند!»

مونشارمن روزنامه ای را باز کرد و با دقت مشغول خواندن آن شد: «بله، من هم همین طور فکر می کنم.»

ریشار پرسید: «داری چه کار می کنی؟ می خواهی روزنامه بخوانی؟»

«بله ریشار، تا وقتی که تو را به خانه ببرم.»

«مثل دفعه ی قبل؟»

«بله، مثل دفعه ی قبل.»

ریشار روزنامه را از دست مونشارمن قاپید. مونشارمن، آزاده تر از همیشه از جایش برخاست، و رودرروی ریشاری که از کوره در رفته، که دست هایش را جلو سینه اش به هم گره کرده بود، گفت: «بین، من دارم به این موضوع فکر می کنم، دارم فکر می کنم اگر مثل دفعه ی قبل، پس از این که تمام شب را فقط

با تو گذراندم، تو مرا به خانه ببری و درست در لحظه ای که از هم جدا می شویم، متوجه بشوم که بیست هزار فرانک از جیب کت من غیب شده... مانند دفعه ی قبل... آن وقت چه فکری می کنم.»

مونشارمن که از خشم سرخ شده بود، پرسید: «چه فکر می کنی؟»

«فکر می کنم، با توجه به این که حتی یک قدم هم از من دور نشده ای، به میل خودت، تنها کسی هستی که به من نزدیک شده، درست مثل دفعه ی قبل و فکر می کنم اگر بیست هزار فرانک دیگر در جیب من نباشد، احتمال زیادی وجود دارد که در جیب تو باشد!»

مونشارمن از جا پرید و فریاد زد: «آه! یک سنجاق قفلی!»

«می خواهی با یک سنجاق قفلی چه کار کنی؟»

«می خواهم با آن ببندمت!... یک سنجاق قفلی!... یک سنجاق قفلی!»

«می خواهی مرا با یک سنجاق قفلی ببندی؟»

«بله می خواهم تو را به بیست هزار فرانک متصل کنم!... بعد، در این صورت، یا مسیر خانه ات، یا در خود خانه ات، دستی را که پاکت را از جیب تو می کشد احساس می کنی و می بینی که مال من است یا نه! آه، حالا دیگر به من شک می کنی،... نه؟... یک سنجاق قفلی!»

و این همان لحظه ای بود که مونشارمن در اتاق را گشود و در راهرو فریاد زد: «یک سنجاق قفلی! یک نفر یک سنجاق قفلی به من بدهد!»

همچنین می دانیم که در همین لحظه، مونشارمن چه طور رمی را که سنجاق قفلی نداشت، تحویل گرفت، و پسری سرانجام سنجاقی را که این همه آرزویش را داشتند، فراهم کرد.

بعد چنین شد:

مونشارمن اول در را باز قفل کرد، و بعد پشت سر ریشار زانو زد.

مونشارن گفت: «امیدوارم اسکناس ها هنوز آن جا باشند.»

ریشار گفت: «من هم همین طور.»

مونشارمن پرسید: «اسکناس های واقعی؟» تصمیم داشت این بار دیگر فریب نخورد.

ریشار گفت: «خودت نگاه کن حاضر نیستم به آن ها دست بزنم.»

مونشارمن پاکت را از جیب ریشار بیرون آورد و با دست های لرزان، اسکناس ها را از داخل آن خارج کرد. چون این بار، برای این که بتواند در هر لحظه از حضور آن ها مطمئن بشود، پاکت را نه بسته بود و نه مهر و موم کرده بود. مطمئن شد که اسکناس های واقعی هنوز همان جا هستند. پاکت را دوباره در جیب پشتی ریشار گذاشت و با دقت سنجاق کرد.

بعد پشت ریشار نشست و چشم هایش را به جیب او دوخت. در تمام این مدت، ریشار که کنار میز تحریر نشسته بود، تکان نمی خورد.

مونشارمن گفت: «یک کمی صبور باش، ریشار. فقط چند دقیقه باید صبر کنیم... ساعت به زودی دوازده را می زند. دفعه ی قبل، درست سر ساعت دوازده این جا را ترک کردیم.»

«آه، من به اندازه ی کافی صبور می مانم!»

زمان آهسته، سنگین، راز آلود و خفقان آور می گذشت. ریشار سعی کرد بخندد.

گفت: «آخر سر به قدرت مطلق این شبح اعتقاد پیدا می کنم. همین حالا هم یک حالت ناراحت، آزارنده و هشداردهنده را در فضای این اتاق حس نمی کنی؟»

مونشارمن که به راستی تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: «کاملاً حق با توست.»

ریشار که انگار می ترسید حرف هایش را گوش های نامرئی بشنود، آهسته گفت: «شبح!... شبح!... اگر سه ضربه ای که روی میز نواخته می شد و بارها پیش از این شنیده ایم، کار شبح باشد... و یا واقعاً یک شبح آن پاکت جادویی را روی میز گذاشته باشد... شبی که در لژ شماره ی پنج حرف می زنی... که ژوزف بوکه را کشت... که چلچراغ را از بالا انداخت... که ما را لخت می کند! چون، در هر حال! در هر حال! در هر حال، هیچ کس جز تو و من این جا نیست، و اگر اسکناس ها غیب شوند و نه تو و نه من هیچ دخالتی در این کار نداشته باشیم، خوب، باید وجود شبح را باور کنیم... وجود شبح را باور کنیم...»

در آن لحظه، ساعت بالای تاقچه، نخستین ضربه ی ساعت دوازده را نواخت.

دو مدیر بر خود لرزیدند، اضطراب تمام وجودشان را گرفته بود و هیچ کدام نمی توانستند دلیل این اضطراب را بیان کنند، و نیز تلاش شان برای فایق آمدن بر این اضطراب، بی حاصل بود. عرق از پیشانی شان سرازیر شد. دوازدهمین ضربه ی ساعت به گونه ی غریبی در گوش آنها طنین انداخت.

پس از این که ساعت از نواختن باز ایستاد، آهی کشیدند و از روی صندلی برخاستند.

مونشارمن گفت: «فکر می کنم دیگر می توانیم برویم.»

ریشار موافقت کرد: «من هم همین طور.»

«پیش از رفتن، اشکالی ندارد نگاهی به جیبیت ببندم؟»

ریشار گفت: «البته مونسارمن، باید این کار را بکنی!.. خوب؟»
 مونسارمن جیب ریشار را بررسی کرد.
 «خوب، سنجاق را احساس می کنم.»
 «البته، همان طور که گفتی، کسی نمی تواند بی این که متوجه بشویم، جیب مان را بزند.»
 اما مونسارمن، که هنوز با دست هایش جیب ریشار را لمس می کرد، نعره کشید: «سنجاق را احساس می کنم، اما اسکناس ها را نه!»
 «شوخی نکن مونسارمن!... اصلاً موقع شوخی نیست!»
 «خوب، خودت دست بزن.»
 ریشار کتش را از تنش بیرون آورد. دو مدیر آستر جیب را برگرداندند. جیب خالی بود.
 و موضوع غریب این بود که سنجاق باقی مانده بود، سر جای خوش وصل شده بود.
 رنگ از چهره ی ریشار و مونسارمن پریده بود. دیگر در مورد این جادو تردیدی وجود نداشت.
 مونسارمن زمزمه کرد: «شیخ!»
 اما ریشار ناگهان به طرف شریکش خیز برداشت.
 «هیچ کس جز تو به جیب من دست نزده! بیست هزار فرانک مرا پس بده!... بیست هزار فرانک مرا پس بده!...»
 مونسارمن که به راستی نزدیک بود غش کند، آه کشید: «به شرافتم قسم، به شرافتم قسم می خورم که من برش نداشتم!...»
 بعد یک نفر در زد. مونسارمن به طور خودکار در را باز کرد. انگار به سختی مرسیه، مدیر اجرایی اپرا را شناخت، بی آن که بداند مرسیه چه می گوید، چند کلمه با او صحبت کرد، بعد در یک حرکت ناهشیارانه، سنجاق قفل را که دیگر به کارش نمی آمد، در دست های زیردست وفادار و حیرانش گذاشت...

فصل 19: "کمیسر، ویکنت و ایرانی"

کمیسر پلیس بلافاصله پس از ورود به اتاق مدیران، سراغ خواننده ی اپرا را گرفت.
 «کریستین دانه این جاست؟»
 همان طور که گفتیم، جمعیت انبوه و فشرده ای تعقیبش می کردند.
 ریشار تکرار کرد: «کریستین دانه؟ نه. چه طور؟»
 مونسارمن توانی نداشت که حتی یک کلمه بگوید. حالت روحی او بسیار بدتر از ریشار بود. چون ریشار می توانست به مونسارمن شک کند، اما مونسارمن خود را در برابر راز شگرفی می دید... رازی که بشر از آغاز آفرینش با آن رو به رو بوده: "وجود ناشناخته!"
 از آن جا که کمیسر و جمعیت فشرده ای که پشت سر او وارد دفتر شده بودند، در سکوت سنگینی ایستاده بودند، ریشار تکرار کرد: «آقای کمیسر، چرا از ما خبر کریستین دانه را می گیرید؟»
 کمیسر پلیس با لحنی رسمی بیان کرد: «آقایان مدیران فرهنگستان ملی موسیقی! برای این که باید پیدایش کرد.»
 «منظورتان چیست که باید پیدایش کرد؟ مگر ناپدید شده؟»
 «درست در وسط اجرا!»
 «وسط اجرا؟ غیر طبیعی است!»
 «شما هم موافقید؟ چیزی که به همان اندازه غیرطبیعی است، این است که شما باید این موضوع را از من بشنوید!»
 ریشار گفت: «بله...» و سرش را میان دستانش گرفت و زمزمه کرد: «این ماجرای جدید دیگر چیست؟ آه، برای اینکه آدم را وادار به استعفا کند کافی است!...»
 بعد بی آن که متوجه باشد چه می کند، چند تار سیل خود را کند. سپس، گویی در خواب، تکرار کرد:
 «پس او.. پس او درست در وسط اجرا ناپدید شده؟»
 «بله، در وسط صحنه ی زندان، در لحظه ای که یاری فرشتگان را برمی انگیخت، او را دزدیدند. اما من شک دارم که یک فرشته او را دزدیده باشد.»
 «من مطمئنم که دقیقاً همین طور شده!»
 همه روی خود را برگرداندند. مرد جوانی، رنگ پریده و با هیجان، تکرار کرد: «من مطمئنم!»
 میفروا گفت: «از چه مطمئنید؟»
 «مطمئنم که کریستین دانه را یک فرشته دزدیده، آقای کمیسر. می توانم نامش را به شما بگویم...»

«آها، آقای ویکنت دوشانی! پس شما ادعا می کنید که یک فرشته کریستین دانه را دزدیده: حتماً یک فرشته ی اپرا بوده؟»

رائول به پیرامون خود نگریست. انگار کسی را جستجو می کرد. در این لحظه که یاری پلیس را برای نامزدش آن قدر ضروری می دید، دلش می خواست ناشناس اسرارآمیزی را که چند لحظه قبل به او سفارش رازداری کرده بود، ببیند. اما پیدایش نکرد. نه! باید حرف می زد!... اما نمی توانست در برابر جمعیتی که با چنین کنجکاو ی او را می نگریند، نظر خودش را بگوید. این بود که در پاسخ آقای میفروا گفت: «بله آقا، یک فرشته ی اپرا؛ به شما می گویم کجا زندگی می کند... اما اول باید با هم تنها بمانیم.»

«حق با شماست، آقا.»

بعد، کمیسر پلیس به رائول صندلی تعارف کرد و اتاق را از سایرین، به جز مدیران، تخلیه کرد. وضع مدیران به گونه ای بود که اگر بیرون شان می کردند، اعتراضی نداشتند.

سپس رائول به سخن درآمد: «آقای کمیسر، نام این فرشته اریک است و در اپرا زندگی می کند، او فرشته ی موسیقی است!»

«فرشته ی موسیقی! راستی؟ واقعاً عجیب است!... فرشته ی موسیقی!»

میفروا رویش را به طرف مدیران برگرداند و پرسید: «آقایان! شما فرشته ی موسیقی دارید؟»

ریشار و مونشارمن بدون حتی یک کلمه، سرشان را تکان دادند.

ویکنت گفت: «آه، این آقایان درباره ی شبح اپرا شنیده اند. باید به اطلاع شان برسانم که می توانم ادعا کنم شبح اپرا و فرشته ی موسیقی یک نفرند؛ نام واقعی او اریک است.»

میفروا از جایش برخاست و با دقت به رائول نگریست.

«ببخشید آقا! واقعاً می خواهید دستگاه قضایی کشور را مسخره کنید؟»

رائول با اعتراض گفت: «من؟!»

فکر رنج آوری به ذهنش رسید: «یک نفر دیگر که به حرف هایم گوش نمی کند.»

کمیسر گفت: «این چه داستانی است که درباره ی این شبح اپرا سرهم می کنی؟»

«عرض کردم که این آقایان درباره ی او شنیده اند.»

«آقایان! ظاهراً شما شبح اپرا را می شناسید؟»

ریشار موها ی سیبلش را گرفته بود و از جایش برخاست.

«نه آقای کمیسر، نه، او را نمی شناسیم. اما همین چند لحظه پیش با او آشنا شدیم. چون همین امشب بیست هزار فرانک از ما دزدید!»

نگاهی وحشتناک به مونشارمن انداخت، انگار می خواست بگوید: «بیست هزار فرانک را به من پس بده، وگرنه تمام داستان را می گویم.»

مونشارمن معنای نگاه او را دریافت، چون با حرکتی پریشان گفت: «آه، همه چیز را بگو! همه چیز را بگو!»

میفروا به نوبت به مدیران و رائول نگاه کرد. فکر می کرد نکند در آسایشگاه روانی گم شده باشد. دستش را به میان موهایش فرو کرد.

«یک شبح که در یک شب، هم خواننده ی اپرا را با خود می برد و هم بیست هزار فرانک می دزدد، باید شبح پرمشغله ای باشد! اگر اشکالی ندارد، مسائل را به نوبت بررسی کنیم. اول کریستین دانه و بعد بیست هزار فرانک. خوب آقای دوشانی، بهتر است کمی جدی صحبت کنیم. شما اعتقاد دارید که مادمازل کریستین دانه را آدمی به اسم اریک دزدیده. این شخص را می شناسید؟ او را دیده اید؟»

«بله آقای کمسر.»

«کجا؟»

«در یک گورستان.»

آقای میفروا از جایش پرید، بار دیگر با دقت به رائول خیره شد و گفت: «البته!.. ارواح و اشباح معمولاً در چنین مکان هایی می گردند!... و شما در گورستان چه می کردید؟»

رائول گفت: «آقا، کاملاً درک می کنم که پاسخ های من چه قدر به نظر شما عجیب می نمایند. اما خواهش می کنم باور کنید که من در سلامت کامل عقل و حواسم. امنیت عزیزترین کس من در جهان، و همین طور برادرم فیلیپ در خطر است. مایلم با چند کلمه شما را متقاعد کنم، چون زمان زیادی ندارم و هر دقیقه ارزشمند است. متأسفانه، اگر این عجیب ترین داستان خلقت را از آغاز برای تان تعریف نکنم، حرف مرا باور نمی کنید. آقای کمیسر، من هر چه را که درباره ی شبح اپرا می دانم، برای شما می گویم. افسوس، زیاد نمی دانم!...»

ریشار و مونشارمن که ناگهان خیلی علاقه مند شده بودند، با صدای بلند گفتند: «اشکالی ندارد، ادامه بدهید، ادامه بدهید!»

متأسفانه، هرچند امیدوار شده بودند جزئیاتی را بفهمند که با استفاده از آن ها، بتوانند رد آدمی را بیابند که به سخره شان گرفته بود، خیلی زود ناچار به پذیرش این حقیقت شدند که آقای رانول دوشانی کاملاً عقل خود را از دست داده. خلق تمام آن داستان درباره ی پروس - گیرک، مجموعه ی مرده و ویولون سحرآمیز، تنها از یک ذهن پریشان جوانی برمی آمد که عشق مجنونش کرده باشد.

همچنین واضح بود که آقای کمیسر میفروا هم با نظر آن ها موافق است، و اگر حوادث سبب قطع این حکایت نامفهوم - که چکیده ای از آن را در قسمت اول کتاب آورده ایم - نشده بود، مطمئناً خود آقای کمیسر این کار را می کرد.

در باز شد و مردی به درون آمد، کت بسیار گشادی به تن کرده بود کلاه بلندی، براق و در عین حال نخ نما به سر داشت و که تا گوش هایش پایین آمده بود. به طرف کمیسر رفت و در گوشش پیچ کرد. بی تردید کارگاهی بود که می خواست از کم و کیف مأموریت فوری خود اطلاعاتی به دست آورد.

در طول این مکالمه، آقای میفروا چشم هایش را از رانول برنداشت. سرانجام رو به رانول گفت: «آقا، به اندازه ی کافی درباره ی شبح صحبت کردیم. حالا، اگر اعتراضی نداشته باشید، کمی هم درباره ی خود شما صحبت می کنیم. بنا بود که شما امشب مادموازل کریستین دانه را با خود ببرید؟»

«بله آقای کمیسر.»

«پس از نمایش؟»

«بله آقای کمیسر.»

«جلو در خروجی اپرا؟»

«بله آقای کمیسر.»

«تمام کارهای لازم را انجام داده بودید؟»

«بله.»

«بنا بود همان کالسکه ای که شما را به این جا آورد، شما را ببرد... کالسکه چی در جریان بود... مسیر قبلاً تعیین شده بود... در هر منزل، اسب های تازه نفس را آماده کرده بودید...»

«درست است، آقای کمیسر.»

«و در این لحظه، کالسکه ی شما هنوز هم بیرون روتوند منتظر دستورات شماست، مگر نه؟»

«بله آقای کمیسر.»

«می دانستید که علاوه بر کالسکه ی شما، سه کالسکه ی دیگر هم آن جا بوده اند؟»

«من کوچک ترین توجهی به آنها نکرده بودم.»

«یکی از این کالسکه ها مال مادموازل لاسورلی بود که نتوانست در محوطه ی ساختمان اداری جایی برای توقف پیدا کند دیگری مال کارلوتا بود؛ و کالسکه ی سوم مال برادر شما، آقای کنت دوشانی بود...»

«کاملاً محتمل است...»

«چیزی که مشخص است، این است که کالسکه ی شما و لاسورلی و کارلوتا هنوز هم همان جا، در خیابان روتونداند، اما کالسکه ی آقای کنت دوشانی رفته.»

«این هیچ ارتباطی به...»

«معذرت می خواهم. آقای کنت با ازدواج شما و مادموازل دانه مخالف نبودند؟»

«این یک مسأله ی کاملاً خانوادگی است.»

«به پرسش من قبلاً پاسخ داده اید: آقای کنت با این ازدواج مخالف بودند... و برای همین بود که می خواستید کریستین دانه را از دسترس برادران خارج کنید... خوب، آقای دوشانی، اجازه بدهید به شما اطلاع بدهم که برادران از شما زنگ تر بوده، دزدیدن کریستین دانه کار اوست!»

رانول نالید: «آه، غیرممکن است!» و دستش را روی قلبش گذاشت: «مطمئنید؟»

«بلافاصله پس از ناپدید شدن دانه به همدستی افراد ناشناخته و به شیوه ای که هنوز برای ما نامعلوم است، آقای کنت به درون کالسکه اش پریده و باسرعتی وحشتناک، از میان پاریس گذشته.»

رانول بیچاره با صدای خشکی گفت: «از داخل شهر پاریس؟ منظورتان چیست که از پاریس گذشته؟»

«از میان پاریس گذشته و از شهر خارج شده...»

«از پاریس خارج شده؟.. از چه جاده ای؟»

«از جاده ی بروکسل!»

مرد جوان از دفتر مدیران بیرون دوید و فریاد زد: «آه، پیداشان می کنم!»

کمیتر با سرخوشی گفت: «و کریستین را به نزد ما برگردانید!.. آه، این کلک خیلی موثر تر از کلک فرشته ی موسیقی است!»

بعد به حاضران بهت زده توجه کرد و سخنرانی کوتاهی درباره ی شیوه های کاری شرافتمندانه ی پلیس و عدم ساده لوحی خودش سر داد:

«اصلاً مطمئن نیستم که آقای کنت دوشانی واقعاً کریستین دانه را با خود برده یا نه... اما می خواهم بدانم و اعتقاد دارم که در این لحظه، هیچ کس بیش تر از برادرش علاقه مند به ارائه ی اطلاعات نیست... ببینید چه طور در تعقیب او پرواز می کند! آقایان، او دستیار اصلی من است! این هنر پلیس است. اول به نظر می رسد که خیلی پیچیده است، اما همین که بفهمید شیوه ی کار، مبتنی بر استفاده کسانی است که هیچ ارتباطی با پلیس ندارند، بسیار ساده می شود.»

اما اگر آقای کمیسر پلیس میفروا می دانست پیک سریع السیر او در اوج شتاب، درست در ورودی نخستین راهرو متوقف شده، چندان از خودراضی نمی ماند. راهرو که در آن هنگام از جمعیت کنجکاو خالی شده بود، متروک به نظر می آمد.

در این موقع، رانول متوجه شده یک هیکل بلند قامت راهش را بسته.

سایه پرسید: «آقای دوشانی، با این عجله کجا می روید؟»

رانول با بی صبری چشم هایش را بالا برد و کلاه پوست بخارایی را که یک ساعت پیش دیده بود، شناخت. ایستاد و با صدایی تب آلود فریاد زد: «شما! شما! شما، که اسرار اریک را می دانید و نمی خواهید از آن ها صحبت کنم. شما کی هستی؟»

سایه گفت: «شما خوب می دانید من کی هستم!.. من ایرانی ام!»

فصل 20 : "ویکنت و ایرانی"

حالا رانول به یاد می آورد که، برادرش یک بار این شخص اسرارآمیز را به او نشان داده. کسی که هیچ چیزی درباره اش نمی دانستند جز این که ایرانی است و در آپارتمانی به سبک قدیمی، در خیابان ریولی زندگی می کند.

مرد که پوست تیره، چشمانی یشمی و کلاه بخارایی بر سر داشت، روی رانول خم شد.

«آقای دوشانی، امیدوارم که به اسرار اریک خیانت نکرده باشید؟»

رانول با تکبر گفت: «چرا باید در خیانت به این هیولا تردید کنم آقا؟» و سعی کرد این فرد مزاحم را از سر راه خود کنار بزند: «آیا اتفاقاً دوست شماست؟»

«امیدوارم هیچ چیز درباره ی اریک نگفته باشید آقا، چون راز اریک، راز کریستین دانه هم هست، و

صحبت درباره ی یکی، صحبت درباره ی دیگری است.»

رانول که بی تاب و بی تاب تر می شد، گفت: «آه، آقا، انگار شما چیزهای زیادی می دانید که برای من جالب است؛ اما من وقت ندارم به حرف های شما گوش بدهم!»

«آقای دوشانی دوباره می پرسم، با این عجله کجا می روید؟»

«نمی توانید حدس بزنید؟ به کمک کریستین دانه...»

«آقا پس همین جا بمانید، چون کریستین دانه همین جاست!»

«پیش اریک؟»

«پیش اریک.»

«از کجا می دانید؟»

«موقع نمایش، من در تالار بودم و هیچ کس در دنیا، جز اریک نمی تواند یک آدم ربایی را این طور طراحی کند!...» و با آه عمیقی ادامه داد: «من دست این هیولا را می شناسم!...»

«پس او را می شناسید؟»

ایرانی پاسخی نداد، اما آه عمیق دیگری کشید.

رانول گفت: «آقا، نمی دانم چه خیالی در سر دارید... اما می توانید کمک کنید؟.. یعنی به کریستین دانه کمک کنید؟»

«آقای دوشانی این طور فکر می کنم، برای همین هم با شما صحبت کردم.»

«چه کار می توانید بکنید؟»

«سعی می کنم شما را پیش کریستین ... و او ببرم!»

«آقا، اگر این کار را برایم بکنید، زندگی ام را در اختیار شما می گذارم!.. یک حرف دیگر: کمیسر به من

گفت کریستین دانه را برادرم کنت فیلیپ، ربوده...»

«آه، آقای دوشانی، من حتی یک کلمه اش را هم باور نمی کنم.»

«ممکن نیست، مگر نه؟»

«نمی دانم ممکن است یا نه؛ اما راه های زیادی برای آدم ربایی وجود دارد؛ و تا جایی که می دانم، آقای

کنت فیلیپ هرگز در جادوگری دستی نداشته.»

«آقا بحث شما متقاعد کننده است، و من یک احمق!... آه، بهتر است عجله کنیم! من کاملاً در اختیار شما هستم!... چه طور می توانم حرف شما را باور نکنم؟ شما تنها کسی هستید که حرف مرا باور کردید... شما تنها کسی هستید که با شنیدن اسم اریک لبخند نمی زنید!»
این واژه ها را گفت و با دست هایی که در تب می سوخت، دستان ایرانی را گرفت. دستانش همچون یخ سرد بود.

ایرانی گفت: «ساکت!»

ایستاد و به صداهای دوردست در تناتر، و به کوچک ترین خش خشی که از دیوارها یا راهرو ها می آمد، گوش داد: «نباید آن اسم را این جا به زبان بیاوریم. بهتر است بگوییم: "او". این طور کمتر توجهش را جلب می کنیم.»

«فکر می کنید نزدیک ماست؟»

«کاملاً ممکن است آقا... البته اگر هم حالا با قربانی اش در خانه ی کنار دریاچه نباشد.»

«آه، پس شما آن خانه را هم می شناسید؟»

«اگر آن جا نباشد، شاید همین جا، در همین دیوار، در همین زمین، در همین سقف باشد! چه می دانم، شاید همین حالا چشمش را به سوراخ کلید، یا گوشش را به الوار سقف چسبانده باشد... بیایید!»
و بعد، همان طور که از رانول خواست بی صدا راه برد، او را به راهروی هدایت کرد که رانول هرگز ندیده بود، حتی وقتی کریستین او را برای قدم زدن به آن هزارتو می برد.

ایرانی گفت: «کاش فقط داریوش بیاید!»

مرد جوان، دوان دوان پرسید: «داریوش کی است؟»

«خدمتکار من است.»

حالا در مرکز اتاق متروکی بودند، اتفاقی عظیم که با چراغ کوچکی، به زحمت روشن شده بود. ایرانی رانول را نگه داشت و با پچ پچ خیلی آهسته پرسید:

«به کمیسر چه گفتید؟»

«گفتم رباینده ی کریستین دانه فرشته ی موسیقی معروف به شبح اپراست، و نام حقیقی او...»

«هیس!.. و کمیسر حرف شما را باور کرد؟»

«نه.»

«هیچ اهمیتی به حرف های شما ندارند؟»

«نه. اصلاً.»

«و حتی فکر کردند کمی دیوانه اید؟»

«بله.»

ایرانی آه کشید: «این طوری خیلی بهتر است!»

دوباره دوییدند.

پس از این که از چندین پلکان که رانول هرگز ندیده بود، بالا و پایین رفتند، خود را برابر دری دیدند که ایرانی با یک شاه کلید بازش کرد. البته ایرانی و رانول هر دو لباس شب پوشیده بودند؛ با این تفاوت که رانول کلاه سیلندر داشت و ایرانی همان کلاه بخارایی را که اشاره کردم. به سر گذاشتن کلاهی غیر از کلاه سیلندر در اپرا، توهینی به عرف خوش پوشی بود؛ اما در فرانسه، بیگانگان اجازه ی انجام هر کاری را دارند، انگلیسی ها از کلاه کاسکت خود، و ایرانی با کلاه بخارایی مشکلی نداشتند.

ایرانی گفت: «آقا، کلاه بلند شما مانع حرکت تان می شود. بهتر است آن را در اتاق رختکن بگذارید.»

رانول پرسید: «کدام اتاق رختکن؟»

«اتاق کریستین دانه.»

ایرانی، همان طور که رانول را از دردی که تازه گشوده بود، به درون راهنمایی می کرد، اتاق کریستین را در برابرش نشان داد.

رانول نمی دانست که می شود از راهی دیگر به اتاق کریستین رسید. در انتهای راهروی ایستاده بودند که برای رسیدن به اتاق کریستین، باید تمام طول آن را می پیمودند.

«آقا، شما چه قدر خوب اپرا را می شناسید.»

ایرانی با فروتنی گفت: «نه به اندازه ی "او".»

و بعد مرد جوان را به دورن اتاق کریستین راند.

درست به همان شکلی بود که چند دقیقه پیش رانول آن را ترک کرده بود. ایرانی در را بست و به طرف پاراوان بسیار نازکی رفت که رختکن را از انبار مجاورش جدا می کرد. کمی گوش داد و بعد سرفه ی بلندی کرد.

صدای حرکت کسی از رختکن آمد؛ و چند ثانیه بعد، انگشتی بر در ضربه زد.

ایرانی گفت: «بیا تو.»

مردی وارد شد. او هم کلاه بخارایی داشت و ردای سفید بلندی پوشیده بود. تعظیم کرد و جعبه ی حکاکی شده ای از زیر ردایش بیرون آورد، آن را روی میز آرایش گذاشت، باز تعظیم کرد و به طرف در رفت.

«داریوش، کسی ندید وارد اتاق شدی؟»

«نه ارباب.»

«نگذار کسی ببیند که از اتاق خارج می شوی.»

خدمتکار نگاهی به راهرو انداخت و با چاپکی ناپدید شد.

رائول گفت: «مبادا این جا غافلگیرمان کنند و اسباب زحمت مان شوند؟! کمیسر به زودی برای تحقیق به این جا می آید.»

«نگران نباشید! از کمیسر ترسی نداریم.»

ایرانی جعبه را باز کرد. یک جفت تپانچه ی بلند نفیس درون آن بود.

«وقتی کریستین دانه ر بوده شد، برای خدمتکارم پیغام فرستادم که این تپانچه ها را برایم بیاورد. مدت هاست که آن ها را دارم و می شود به آن ها اعتماد کرد.»

مرد جوان پرسید: «قرار است دونل کنید؟»

ایرانی همان طور که چاشنی تپانچه ها را بررسی می کرد، پاسخ داد: «یقیناً دونلی در کار است و چه دونلی!»

یکی از تپانچه ها را به طرف رائول دراز کرد و گفت: «در این دونل، باید دو به یک بجنگیم؛ اما باید آماده ی همه چیز باشید، چون با مخوف ترین حریفی که فکرش را کنید، می جنگیم. اما شما کریستین دانه را دوست دارید، مگر نه؟»

«بله، او را دوست دارم! اما شما آقا، شما او را دوست ندارید، بگویید چرا حاضرید زندگی خود را به خاطر کریستین به خطر بیندازید؟ باید واقعاً از اریک متنفر باشید؟»

ایرانی با اندوه گفت: «نه آقا، من از او متنفر نیستم. اگر از او متنفر بودم، از مدت ها قبل دیگر آزارش به کسی نمی رسید.»

«آیا به شما هم صدمه زده...؟»

«به خاطر صدمه ای که به من زده، او را بخشیده ام.»

«خیلی عجیب است. او را هیولا می نامید، از جنایات او صحبت می کنید، به شما صدمه زده، در عین حال، همان ترحم غیرقابل توجیه را در شما می بینم که وقتی در کریستین دیدم، به ناامیدی کشیده شدم.»

ایرانی پاسخ نداد. دنبال یک چهارپایه رفته بود و آن را جلو دیوار مقابل آینه ی بزرگی گذاشت که کل دیوار مقابل را می پوشاند. بعد رفت بالای چهارپایه، و همان طور که بینی اش را به کاغذ دیواری چسبانده بود، گویی به دنبال چیزی می گشت.

رائول که آرام و قرار نداشت، گفت: «من منتظر شما هستم. برویم!»

ایرانی بدون آن که سرش را برگرداند، گفت: «کجا برویم؟»

«سراغ هیولا. مگر نگفتید می توانید مرا پیش او ببرید؟»

«دارم دنبال ابزار این کار می گردم.»

سرانجام پس از جستجوی طولانی گفت: «آه، پیدایش کردم!» و انگشتش را بالای سرش برد، گوش های خود را در اشکال کاغذی دیواری فشار داد.

بعد برگشت و از روی چهارپایه پایین پرید:

«در کم تر از نیم دقیقه، در مسیر "او" قرار می گیریم!» سپس عرص اتاق را پیمود و آینه بزرگ را لمس کرد.

زمزمه کرد: «نه، هنوز حرکت نکرده.»

رائول پرسید: «آه، قرار است از راه آینه برویم؟ مثل کریستین؟!...»

«پس می دانید که کریستین دانه از راه آینه خارج شد؟»

«آقا! این کار را در برابر چشمان من کرد. من پشت پرده ی اتاق تویی پنهان شده بودم و دیدم که نه از راه آینه، که از درون آینه ناپدید شد!»

«و بعد چه کار کردید؟»

«فکر کردم خطای حواس من بوده. یک رویای جنون آمیز.»

ایرانی خندید: «یا جادوی شبح!» بعد همان طور که بر آینه دست می کشید، ادامه داد: «آه، آقای دوشانی، اگر واقعاً با شبح طرف بودیم، باید تپانچه هایمان را در جعبه شان می گذاشتیم... لطفاً کلاه تان را کنار بگذارید... آن جا.. و حالا تا جایی که می توانید، با کت خودتان جلو پیراهن تان را بپوشانید... مثل من.. یقه

هایتان را به جلو برگردانید، پشت یقه تان را بالا بزنید... باید تا جایی که ممکن است، خودمان را نامرئی کنیم...»

سپس همان طور که آینه را به جلو می فشرد، بعد از سکوت کوتاهی گفت: «وقتی آدم از داخل اتاق فنر را فشار می دهد، کمی طول می کشد تا وزنه آزاد شود. وقتی آدم پشت دیوار است و می تواند مستقیماً رو خود وزنه کار کند، وضع فرق می کند. در آن صورت آینه بلافاصله و با سرعتی باورنکردنی می گردد.»

رائول پرسید: «کدام وزنه؟»
«معلوم است، وزنه ای که باعث می شود کل این دیوار روی پاشنه اش بچرخد. شما که مطمئناً فکر نمیکنید این در، با جادو و خود به خود حرکت کند!»
ایرانی که با یک دست رائول را به طرف خودش می کشید و با دست دیگرش تپانچه را گرفته بود، همچنان به آینه فشار می آورد.

«اگر نگاه کنید، می بینید که اول آینه چهار پنج میلیمتر بلا می رود و سپس چهار پنج میلیمتر از چپ به راست جابه جا می شود. بعد روی پاشنه قرار می گیرد و می تواند بچرخد. راستی با یک اهرم چه ها می شود کرد! یک بچه با انگشت کوچکش می تواند خانه ای را به حرکت در آورد. وقتی که یک دیوار بسیار سنگین، به وسیله اهرم و وزنه ای، روی محوری قرار گیرد و در حال تعادل باشد، بیش تر از یک فرفره ی کوچک وزن ندارد.»

رائول با بی صبری گفت: «اما حالا که نمی چرخد!»
«آه، صبر کنید! آقا! برای بی صبری زیاد وقت دارید. کاملاً معلوم است که این دستگاه زنگ زده، مگر این که فنر کار نکند...»

و بعد چهره اش در هم رفت و با اضطراب گفت:
«... مگر این که موضوع دیگری در بین باشد.»

«چی؟»

«ممکن است خیلی ساده طناب وزنه را قطع کرده و راه را بسته باشد.»

«چرا باید این کار را بکند؟ او که نمی داند ما از این راه می آییم!»

«به جرات می توانم بگویم که بو برده. چون او می داند که من این سیستم را می شناسم.»
«خودش آن را به شما نشان داد؟»

«نه، خودم تعقیبش می کردم و می خواستم علت محو شدن های ناگهانی و مرموز او را بفهمم، و سرانجام به وجود این دستگاه پی بردم. این ساده ترین دستگاه برای ساختن درهای مخفی است. درست مثل کاخ های مقدس تب یا تالار شاهی "اکباتان" و یا تالار سه پایه ی پیشگویی "دلفی"، یک چیز باستانی است.»
«آقا، آینه نمی چرخد!.. کریستین چی؟ کریستین چی؟»

ایرانی به سردی گفت: «ما هر کاری که از دست انسان برمی آید می کنیم!.. اما ممکن است در اولین گام جلو ما را بگیرد!..»

«مگر اختیار این دیوارها به دست اوست؟»

«او بر دیوارها، درها و دریچه ها فرمان می راند. در کشور من، او به نامی مشهور بود که به معنای "فرمانروای دریچه ها" است.»

«آه کریستین هم درست همین طور از او صحبت می کرد... با همین لحن اسرارآمیز... و همین نیروی سحرآمیز را به او نسبت می داد. راستی که عجیب و غریب است!.. چرا این دیوارها فقط از او پیروی می کنند؟ او که آن ها را ساخته!»

«چرا آقا، دقیقاً همین کار را کرده!»

رائول با شگفتی به او نگریست؛ اما ایرانی به او علامت داد که ساکت بماند و به آینه اشاره کرد، گونه ای لرزش در تصویر آینه دیده می شد... تصویر آن ها درست مانند لرزش سطح آب، به جنبش درآمد و بعد دوباره ساکن شد.

«می بینید آقا، نمی چرخد! بهتر است راه دیگری را انتخاب کنیم!»

ایرانی با صدایی غریب و شوم گفت: «امشب هیچ راه دیگری وجود ندارد! حالا مراقب باشید، آماده ی شلیک.»

خودش هم تپانچه اش را به طرف آینه نشانه رفت. رائول از حرکت او تقلید کرد. ایرانی با دست آزادش مرد جوان را به طرف سینه اش کشید و ناگهان آینه در روشنایی خیره کننده ای از انوار متقاطع چرخید. مانند درهای گردانی که اخیراً در وروی بسیاری از تالارهای عمومی نصب شده اند، چرخید. رائول و ایرانی را با خود برداشت و ناگهان از میان آن نور سرشار، به ژرف ترین تاریکی ها فرو برد.

 ایرانی با عجله گفت: «دست تان را بالا بگیرید. آماده ی شلیک باشید!»
 پشت سرشان، پس از این که دیوار دایره ی خود را تکمیل کرد، دوباره بسته شد.
 دو مرد لحظه ای بی حرکت ایستادند و نفس خود را در سینه حبس کردند.
 سکوت ژرفی در آن تاریکی حکمفرما بود و کوچک ترین صدایی آن را برهم نمی زد.
 سرانجام ایرانی تصمیم گرفت تکان بخورد؛ و رانول شنید که ایرانی به زانو افتاد و کورمال کورمال، با دست
 هایش چیزی را جستجو کرد.

ناگهان، فانوس کوچک و کم نوری، تاریکی را آرام آرام روشن کرد و رانول به طور غریزی گامی به عقب
 برداشت، انگار می خواست از توجه یک دشمن نهایی بگریزد. اما کمی بعد متوجه شد که روشنایی از جانب
 ایرانی است، چون حرکات او را به دقت زیر نظر داشت. صفحه ی سرخ کوچک و روشن، روی دیوارها
 حرکت می کرد؛ بالا می رفت، پایین می آمد و به هر طرف می چرخید. دیواره ها در سمت راست گچی، در
 سمت چپ یک تیغه ی چوبی از تخته های باریک، و در بالا و پایین، از تخته های چوبی پهن بود. رانول
 پیش خود می گفت، این باید همان راهی باشد که کریستین آن روز با شنیدن صدای فرشته ی موسیقی
 پیموده بود، یعنی همان راهی که اریک معمولاً برای رسیدن به اتاق رختکن کریستین و سوءاستفاده
 از معصومیت او انتخاب می کرد. رانول که توضیح ایرانی را می دانست، فکر کرد شبیح احتمالاً این راهرو را
 به صورت اسرارآمیزی طراحی کرده. بعدها رانول دریافت که اریک، راهروی مخفی از پیش آمده ای را
 یافته بود که فقط خودش از وجود آن با خبر بود. این راهرو در دوران کمون پاریس ساخته شده بود تا به
 زندانیان اجازه دهد زندانیان خود را مستقیماً به سیاهچال های درون سردابه ها ببرند. چون انقلابیون
 بلافاصله پس از هجدهم مارس، ساختمان اپرا را اشغال کرده بودند و از بام آن برای پرش بالن های
 منگولفیه ی خود استفاده می کردند که اعلامیه های آتش افروز آن را به بخش های دیگر حمل می کرد، و
 از اعماق آن به عنوان یک زندان دولتی استفاده می کردند.

ایرانی دو زانو نشسته و فانوس را روی زمین گذاشته بود. به نظر می رسید که روی زمین به کاری مشغول
 است؛ ناگهان چراغ را خاموش کرد. بعد رانول صدای تَلَقّ خفیفی را شنید و در کف راهرو مربعی را دید که
 با نور خیلی ضعیفی روشن شده بود. گویی پنجره ای به سوی سردابه های روشن اپرا گشود شده بود.
 رانول دیگر ایرانی را ندید، اما ناگهان حضور او را در کنار خود احساس کرد و صدای پیچ پیچ او را شنید:
 «دنبال من بیایید و هر کاری می کنم، بکنید.»

رانول به طرف دریچه ی روشن رفت. بعد ایرانی را دید که هنوز روی زانویش نشسته بود. ایرانی تپانچه را
 در میان دندان هایش گرفت، از لبه ی دریچه آویزان شد و به درون سردابه ی پایینی لغزد.
 هرچند ویکنت هیچ چیز از ایرانی نمی دانست و سخنان او بیش تر به ابهام این ماجرا می افزود، اما عجیب
 آن بود که به او اعتماد مطلق داشت. مطمئن بود که ایرانی در این لحظه به نفع او و برعلیه اریک عمل می
 کند. احساسی که در کلام ایرانی هنگام صحبت درباره ی آن "هیولا" نهفته بود، در نظرش کاملاً صادقانه
 می نمود. اگر ایرانی هم قصد بدی داشت، با دست خود او را مسلح نمی کرد. از آن گذشته، رانول باید به هر
 قیمتی به کریستین می رسید و اگر صرفاً به خاطر ظن ایرانی، در اقدام سریع تأخیر می کرد، رذل و فرومایه
 به حساب می آمد.

بنابراین او هم به زانو افتاد و با دو دست خود از دریچه آویزان شد. صدایی گفت: «دستت را رها کن!»
 رانول به میان بازوان ایرانی سقوط کرد. ایرانی گفت روی زمین دراز بکشد، بعد با حقه ای نامعلوم دریچه
 ی بالای سر او را بست و کنارش چمباتمه زد. رانول سعی کرد سوالی بپرسد، اما دست ایرانی روی دهانش
 بود و صدایی را شنید که آن را نمی شناخت. کمیسر پلیس بود که چند دقیقه ی پیش، از او بازجویی کرده
 بود.

رانول و ایرانی پشت یک تیغه ی چوبی بودند که به خوبی آن ها را پنهان می کرد. نزدیک آن ها، پلکان
 باریکی به اتاق بالایی می رسید و چنین می نمود که کمیسر در آن قدم می زند و سوال می کند، چون صدای
 پا و حرف هایش در یک زمان به گوش می رسید.

روشنایی خیلی ضعیف بود، با وجود این، از آن جا که رانول از تاریکی غلیظ راهروی مخفی بالایی بیرون
 آمده بود، می توانست اشیای پیرامونش را تشخیص دهد.

ناگهان نتوانست جلو فریاد گرفته ی خود را بگیرد: سه جسد در آن جا بود.
 اولین جسد روی پاگرد باریک پلکان کوچک افتاده بود. همان پلکان منتهی به دری که صدای کمیسر از پشت
 آن شنیده می شد. دو جسد دیگر به پایین پلکان غلتیده بودند. رانول می توانست با گذراندن انگشتش از
 دیواره، یکی از این دو نگون بخت را لمس کند.

ایرانی زمزمه کرد: «ساکت!»

او هم اجساد را دیده بود و فقط یک کلمه توضیح داد:

«او!»

حالا صدای کمیسر با وضوح بیشتری شنیده می شد. درباره ی سیستم نورپردازی پرس و جو می کرد و مدیر صحنه داشت توضیح می داد. بنابراین کمیسر در درون "ارگ" یا مجاورت آن ایستاده بود. برخلاف آن چه ممکن است به نظر برسد - به ویژه در یک ساختمان اپرا - "ارگ" یک ابراز موسیقی نیست. (1) در آن زمان، از نیروی برق فقط برای ایجاد چند جلوه ی ویژه روی صحنه، و یا برای نواختن زنگ ها استفاده می شد. سراسر آن ساختمان عظیم و خود صحنه، هنوز با گاز روشن می شد. هیدروژن برای تنظیم و تغییر روشنایی صحنه به کار می رفت؛ و این کار با دستگاه ویژه ای انجام می شد که به خاطر تعدد لوله هایش، به "ارگ" معروف بود.

اتفاقی کنار حفره ی سوفلور به مسئول روشنایی اختصاص داشت. مسئول روشنایی از این اتفاق به دستیارهایش دستور می داد و می توانست بر انجام دستوراتش نظارت کند. در تمام اجراها، موکلر در این اتفاق حضور داشت.

اما حالا موکلر در اتفاق خودش نبود و دستیارهایش هم در جایشان نبودند.

«موکلر! موکلر!»

صدای مدیر صحنه همچون صدای طبل در سردابه ها طنین می انداخت. اما موکلر پاسخ نمی داد. گفتم که در انتهای پلکان کوچکی که به سردابه ی دوم منتهی می شد، دری بود. کمیسر در را فشار داد، اما در باز نمی شد.

به مدیر صحنه گفت: «ببینید، من نمی توانم این در را باز کنم... همیشه این قدر مشکل است؟» مدیر صحنه با ضربه ای سهمگین شانه هایش در را باز کرد. در همان زمان، متوجه شد که بدن یک انسان را نیز به جلو می راند، با شگفتی عقب رفت، چون بلافاصله آن را شناخته بود: «موکلر!» تمامی آدم هایی که در این بازدید از ارگ، کمیسر را همراهی می کردند، با نگرانی و دلهره پیش رفتند. مدیر صحنه نالان گفت: «شیطان بیچاره! مرده!»

ما آقای کمیسر میفروا که هیچ چیز متعجبش نمی کرد، روی جسد تنومند موکلر خم شده بود. کمیسر گفت: «نه، فقط تا سر حد مرگ مست است، و این کمی با مرگ واقعی فرق می کند.»

مدیر صحنه گفت: «اگر این طور باشد، اولین بارش است!»

«پس یک نفر به او مخدر داده. این کاملاً ممکن است.»

میفروا بلند شد، چند پله پایین رفت و گفت: «نگاه کنید!»

زیر نور یک فانوس قرمز کوچک، پای پله ها، دو جسم دیگر نیز را دیدند. مدیر صحنه دستیاران موکلر را شناخت... میفروا پایین رفت و به صدای تنفس آن ها گوش داد.

«تخت خوابیده اند. ماجرای خیلی عجیبی است! دیگر شک ندارم که یک شخص ناشناس، در کار مسئول روشنایی و دستیارانش مداخله کرده... و کاملاً واضح است که این شخص ناشناس همدست آن آدم ربا بوده.. اما دزدیدن یک هنرپیشه از روی صحنه فکر عجیبی است!... دنبال دردرس رفتن است... یا شاید من سر در نمی آورم! در هر حال، فعلاً پزشک اپرا را خبر کنید.»

بعد تکرار کرد: «عجیب است، واقعاً ماجرای عجیبی است!»

سپس به طرف اتاق کوچک برگشت و رو به کسانی که رانول و ایرانی نمی توانستند او را ببینند، گفت: «آقایان، نظر شما درباره ی تمام این ماجراها چیست؟ شما تنها کسانی هستید که نظر نداده اید. اما بالاخره باید نظری داشته باشید...»

در این جا رانول و ایرانی، چهره ی حیرت زده ی مدیران را دیدند که بالای پاگردهای پله های ظاهر شدند... و صدای هیجانه ی مونسارمن را شنیدند:

«آقای کمیسر، اتفاقی در این جا رخ می دهد که قادر به توضیح آن ها نیستیم.»

بعد آن دو چهره ناپدید شدند.

میفروا با طعنه گفت: «آقایان! به خاطر اطلاعاتی که دادید، متشکرم.»

اما مدیر صحنه که چانه اش را در دست راستش گرفته بود و در اندیشه ی عمیقی فرو رفته بود، گفت: «این اولین بار نیست که موکلر در تناثر می خوابد. یادم هست یک شب، او را در اتاق کوچکش یافتم که خرناس می کشید و انفیه دانش کنارش بود.»

آقای میفروا، همان طور که عینکش را با دقت وسواس آمیزی پاک می کرد - آخر آقای کمیسر نزدیک بین بود و نزدیک بینی، بلایی است که هر چشم زیبایی را گرفتار می کند - پرسید: «خیلی وقت پیش بود؟»

«آه خدای من!.. نه، نه، خیلی وقت پیش نیست.. یک لحظه صبر کنید!... همان شب بود که... البته، بله...»

همان شبی بود که کارلوتا - خبر دارید که آقای کمیسر - همان شبی که کارلوتا آن "قوررر!" مشهورش را بیرون داد!

«جداً؟ هما شبی که کارلوتا "قوررر" مشهورش را سر داد؟»

آقای میفروا، همان طور که عینک با عدسی ها ی شفافش را روی بینی اش می گذاشت، با نگاهی خیره مدیر صحنه را بر جای خودش میخکوب کرد. انگار می خواست به عمق اندیشه ی او برسد. سپس بالحنی عوامانه پرسید: «پس موکلر انفیه مصرف می کند، بله؟»
«بله آقای کمیسر... نگاه کنید، انفیه دانش هم بالای آن تاقچه ی کوچک است... آه! او انفیه کش حرفه ای است!»

میفروا گفت: «من هم همین طور.» و انفیه دان را در جیبش گذاشت.
رائول و ایرانی، بدون این که کسی به حضور آن ها مظنون شود، جابه جایی آن سه بدن بی هوش را توسط چند صحنه گردان تماشا کردند. کمیسر و سایر همراهانش دنبال آن ها بالا رفتند. صدای پاهای آن ها تا چند دقیقه بعد، روی صحنه ی بالای سر آن ها شنیده می شد.
تنها که ماندند، ایرانی به رائول علامت داد که از جایش برخیزد و رائول اطاعت کرد؛ اما دستش را آماده ی شلیک جلو چشمانش نگرفت. ایرانی به او گفت این کار را انجام دهد و هر اتفاقی هم که افتاد، آمادگی خود را برای شلیک از دست ندهد.
رائول زمزمه کرد: «اما با این کار، دست آدم بی جهت خسته می شود آن وقت اگر شلیک کنم، نمی توانم به نشانه گیری ام مطمئن باشم.»
ایرانی گفت: «پس تپانچه را به دست دیگرتان بدهید.»
«من نمی توانم با دست چپم شلیک کنم.»

ایرانی پاسخ غریبی داد، که قطعاً نمی خواست با آن نوری به ذهن آشفته ی مرد جوان بتاباند.
«مسئله ی شلیک با دست راست یا چپ نیست. مسئله این است که یکی از دست هاتان را طوری بگیرید که انگار می خواهید ماشه ی تپانچه ای را بکشید. حتی می توانید خود تپانچه را در جیب تان بگذارید!»
بعد افزود: «بهتر است این موضوع را خوب درک کنید، وگرنه من مسئولیت چیزی نمی پذیرم. مسئله ی مرگ و زندگی است. و حالا ساکت باشید و دنبال من بیایید!»
در این موقع، در سردابه ی طبقه ی دوم بودند. رائول در روشنایی فانوس های گوشه و کنار، بخشی از ژرفای غریب سردابه هایی را به طور مبهم می دید که زیر صحنه ی اپرا بود، که هم باشکوه بود و هم بچه گانه، و مانند جعبه ی عروسک های خیمه شب بازی، هم جالب بود و هم مثل مغاک هولناک.
سردابه های اپرا بسیار عظیم و پنج طبقه است، و تمامی صحنه ها و طرح ها و دکورها و دریچه ها و داربست های متحرک صحنه آن جاست. تنها تفاوتی که با صحنه ی اصلی دارند، جانشینی ریل ها، به جای فضاهای خالی تعبیه شده برای حرکت هنرپیشگان و دکورهاست. داربست های افقی، ورودی ها و دریچه های کف صحنه را نگه می دارند. تیرهایی که روی پاستون های سنگی یا چدنی و یا تیرحمال ها و سکوهای به شکل کلاه قرار گرفته اند، شبکه هایی از داربست ها را تشکیل می دهند که هنرپیشه ها و دکورها به راحتی از میان آن ها عبور می کنند. برای استحکام این دستگاه ها، آن ها را با قلاب های آهنی می بندند. در این سردابه ها، چرتقیل ها و وزنه ها و چرخ چاه به وفور دیده می شود که برای حرکت دادن دکورهای بزرگ، تغییر صحنه و یا محو ناگهانی بازیگران نقش پریان به کار می رود. اشخاصی که این شاهکار معماری گارنیه را بررسی کرده اند، می دانند در همین سردابه ها اشخاص زشت به صورت جوانان زیبا درمی آیند و یا جادوگران کریه چهره به پریان جوان تبدیل می شوند. شیطان، ناگهان از همین سردابه ها بیرون می آید یا در آن فرو می رود. آتش دوزخ از همین جا زبانه می کشد، و آواز گروهی شیاطین نیز از همین جا به گوش می رسد.

.. اشباح نیز مانند خانه ی خود در آن جا رفت و آمد می کنند...
رائول به دنبال ایرانی می رفت و هردستور او را بی چون و چرا انجام می داد، و هیچ سعی نداشت بداند چرا باید چنین کند... چرا که در آن لحظه، امیدی جز او نداشت...
به راستی بدون او در این هزارتوی خارق العاده چه می کرد؟
آیا در هر گام، با برخورد به این طناب و چوب ها و تخته ها متوقف نمی شد؟ آیا برای همیشه در این تار عنکبوت عظیم اسیر نمی شد؟
حتی اگر می توانست از این شبکه ی سیم و وزنه بگذرد، ممکن بود در یکی از گودال هایی که در هرگام پیش پایش دهان می گشود، و هیچ چشمی نمی توانست ژرفای ظلمانی آن را ببیند، سقوط کند!
..پایین تر رفتند و باز هم پایین تر رفتند...

و به سردابه ی سوم رسیدند.
و مسیرشان همچنان با چراغی در دوردست روشن شده بود...
هرچه پایین تر می رفتند به نظر می رسید ایرانی بیش تر احتیاط می کند... مرتب به طرف رائول برمی گشت و سفارش می کرد دستش را خوب بالا بگیرد، و به او نشان می داد که هر چند تپانچه دیگر در دستش نیست، اما هر لحظه آماده ی شلیک است.

ناگهان صدای بلندی آن‌ها را بر جای خود میخکوب کرد. یک نفر بالای سرشان داد می‌زد:

«تمام دربند‌ها روی صحنه! کمیسر پلیس می‌خواهند آن‌ها را ببینند!»

...صدای پاهایی شنیده شد و سایه‌هایی در تاریکی به حرکت درآمدند. ایرانی رانول را به پشت داربست نگهدارنده کشید... دیدند پیرمردانی خمیده از کھولت و بار سنگین دکورهای اپرا، در نزدیکی و از بالای سرشان گذشتند. برخی به سختی می‌توانستند خود را به جلو بکشند؛ دیگران بنا به عادت، با خم کردن بدن‌ها و دراز کردن دست‌هاشان، دنبال درهایی برای بستن بودند.

چون این افراد، "دربند"‌ها بودند... دربند‌ها، صحنه‌گردان‌های پیر و فرسوده‌ای بودند که یکی از مدیران خیرخواه بر آن‌ها ترحم کرده بود و شغل بستن درهای بالا و پایین صحنه را به آن‌ها سپرده بود. پیوسته این طرف و آن طرف می‌رفتند، از بالا تا پایین ساختمان را می‌پیمودند و درها را می‌بستند. به آن‌ها "بادبند" هم می‌گفتند، دست کم در آن موقع. چون شک ندارم که همه‌شان مرده‌اند.

جریان هوا، از هر کجا که بیاید، برای صدا بسیار مضر است*.

ایرانی و رانول از این حادثه، که آن‌ها را از رویارویی با شهود نامطلوب رهانیده بود، خوشحال شدند. چون برخی از این "دربند‌ها" به این خاطر که کار دیگری یا جایی، و یا مکانی برای بیتوته نداشتند، از بطالت یا ناچاری، شب‌ها را در آن مکان می‌گذراندند و ممکن بود رانول و ایرانی به آن‌ها بربخورند، از خواب بیدارشان کنند و مجبور شوند به آن‌ها توضیح بدهند. اما بازجویی آقای میفروا، فعلاً آن‌ها را از این برخوردهای نامطلوب نجات می‌داد.

اما نتوانستند چندان از تنهایی خود لذت ببرند... سایه‌های دیگری، از همان راهی که دربند‌ها بالا رفته بودند، پایین آمدند. هر یک از سایه‌ها، فانوس کوچکی را پیشاپیش خود حمل می‌کرد... و به این طرف و آن طرف، بالا، پایین و همه‌جا می‌برند، انگار در جستجوی شخصی یا چیزی بودند.

ایرانی زمزمه کرد: «بر شیطان لعنت!... نمی‌دانم دنبال چه می‌گردند، اما به راحتی می‌توانند ما را پیدا کنند... بهتر است از این‌جا برویم، زود!... آقا، دست‌هاتان را بالا بگیرید آماده‌ی شلیک!... بازوی تان را خم کنید... بیش‌تر... حالا شد!... دست‌تان هم سطح با چشم‌هاتان باشد، انگار در دوتل، منتظر فرمان آتش هستید... آه، بگذارید تپانچه در جیب تان بماند! زود دنبال من بیایید!... (و بدین ترتیب رانول را به طبقه‌ی چهارم سردابه‌ها برد). مسأله‌ی مرگ و زندگی است!... این‌جا، از این طرف، این‌پله‌ها! (بعد به سردابه‌ی پنجم رسیدند)... آه، چه دوتلی آقا، چه دوتلی!...»

همین‌که به سردابه‌ی پنجم رسیدند، ایرانی نفسش را تازه کرد. گویی در این‌جا، نسبت به سردابه‌ی سوم امنیت بیش‌تری احساس می‌کرد.

رانول دوباره متعجب شد - البته هیچ اشاره‌ی جدیدی نکرد! چون اصلاً موقع این کار نبود - بله، تعجب کرد، البته در سکوت. از این شیوه‌ی جدید دفاع شخصی متعجب بود که باید تپانچه را در جیب گذاشت و در همین حال، دست را آماده‌ی شلیک نگاه داشت، انگار تپانچه همچون یک دوتل مرسوم، هنوز در دست آدم و درست در ارتفاع چشمانش، در انتظار فرمان "آتش!" است.

و باز به صحبت ایرانی اندیشید: خوب یادم است که به من گفته بود: «می‌توان به این تپانچه‌ها اعتماد کرد».

بدین ترتیب، مطرح شدن پرسشی در اثر این نتیجه‌گیری، کاملاً منطقی می‌نمود: «چه‌طور می‌تواند به تپانچه‌ای که استفاده از آن را بی‌حاصل می‌داند، اعتماد کند؟»

اما ایرانی وقتی برای تفکر او نگذاشت. به رانول گفت همان‌جا که هست بماند، و چند پله از پلکانی که تازه از آن پایین آمده بودند، بالا دوید و دوباره برگشت.

آهسته گفت: «چه قدر احمقیم! به زودی از دست این سایه‌های فانوس به دست خلاص می‌شویم... آتش نشان‌ها هستند که گردش روزانه‌شان را انجام می‌دهند.»*

آن دو مرد پنج دقیقه‌ی طولانی، در حالت آماده‌باش صبر کردند. بعد ایرانی رانول را دوباره به بالای پله‌ها برد. ناگهان او را با اشاره‌ای متوقف کرد.

چیزی در تاریکی پیش روی‌شان می‌جنبید.

ایرانی زمزمه کرد: «به روی شکمت بخواب!»

دو مرد روی زمین دراز کشیدند.

درست به موقع عمل کردند...

این بار واقعاً سایه‌ای در کار بود. هیچ چراغی به همراه نداشت... فقط سایه‌ای در میان تاریکی گذشت.

درست از کنار آن‌ها گذشت، آن قدر نزدیک که می‌توانست لمس‌شان کند.

گرمای شئل او را روی خود حس کردند. چون می‌توانستند تشخیص دهند که سایه، شنلی به تن کرده که از سر تا پایش را پوشانده و کلاه نمدی نرمی به سرش بود.

...سایه دور شد پایش را روی دیوار می‌کشید و گاهی به گوشه‌ای ضربه می‌زد.

ایرانی گفت: «اوف!.. خطر از بیخ گوش مان گذشت... آن سایه مرا خوب می شناسد و تا حالا دوبار مرا به دفتر مدیران برده.»

رائول پرسید: «این شخص از طرف پلیس تناثر است؟»
ایرانی پاسخ داد: «بدتر از اوست!» و دیگر توضیحی نداد. **
«او.. او که نیست؟»

«او؟.. اگر پشت سرمان نیاید، همیشه چشم های زردش را می بینیم!.. در شب، این تا حدودی نقطه قوت ماست. اما اگر از پشت سر... پاورچین پاورچین.. سر برسد، و در این صورت، اگر دست هایمان را هم سطح با چشم های مان نگیریم و وانمود نکنیم که آماده ی شلیک هستیم، هر دو می میریم!»
ایرانی هنوز صحبتش را تمام نکرده بود که چهره ای افسانه ای ظاهر شد.
...یک چهره ی کامل... یک صورت و نه تنها دو چشم طلایی.
...اما یک صورت نورانی... بله، یک چهره ی آتشین!
بله، یک سر آتشین، در ارتفاع قامت یک انسان، به طرف آن ها می آمد، اما بدنی به آن متصل نبود!
چهره میان آتش نمایان می شد.

در تاریکی به مشعلی می مانست که به شکل صورت یک انسان ساخته شده باشد.
ایرانی از لای دندان هایش گفت: «آه، تا به حال این را ندیده بودم!... پس در هر حال پاپن دیوانه نبود: او را دیده بود!... این مشعل چه می تواند باشد؟ او نیست، اما ممکن است خودش آن را فرستاده باشد!... مراقب باشید!... شما را به خدا دست تان هم سطح چشم هایتان باشد، هم سطح چشم هاتان!...»
صورت آتشین که به چهره ای دوزخی می مانست - یک شیطان آتشین - کماکان در ارتفاع یک انسان، بدون بدن، پیش می آمد و به آن دو مرد وحشت زده نزدیک می شد...
ایرانی گفت: «شاید این صورت را از جلو فرستاده تا از پشت سر بهتر غافلگیرمان کند... یا شاید هم از پهلو... از او هرکاری بر می آید! خیلی از کلک هایش را می شناسم.. اما این یکی را!.. این یکی را... این یکی را هنوز نمی شناسم!... فرار کنیم!... با احتیاط!... این طوری امن تر است. دست تان هم سطح چشم هاتان باشد!»

و از راهروی بلندی که زیر پاشان گشوده شده بود، گریختند.
پس از چند ثانیه که در نظرشان چندین دقیقه طول کشید، متوقف شدند.
ایرانی گفت: «به ندرت از این راه می آید. این طرف هیچ به دردش نمی خورد. این جا نه به دریاچه راه دارد و نه به خانه ی کنار دریاچه... اما شاید می داند در تعقیبش هستیم... هرچند من به او قول دادم تنهانش بگذارم و دیگر در کارش دخالت نکنم!»

همان طور که صحبت می کرد، سرش را برگرداند و رائول هم سرش را برگرداند.
سر آتشین را دوباره پشت سر خود دیدند. تعقیب شان کرده بود... و او هم می بایست دویده باشد، و شاید سریع تر از آن ها، چون به نظر می رسید به آن ها نزدیک تر شده باشد.
در این موقع، صدای عجیبی به گوش رسید که نتوانستند ماهیت آن را درک کنند. فقط به سادگی متوجه شدند که صدا حرکت می کند و صورت آتشین آدم نما نیز، نزدیک و نزدیک تر می شود. صدای قرچ قرچ بود.
انگار هزاران ناخن روی تخته سیاه کشیده می شد. همان صدای غیرقابل تحملی بود که گاهی در اثر وجود سنگی در گچ، موقع نوشتن روی تخته ی سیاه ایجاد می شود.

باز عقب نشینی کردند، اما چهره آتشین به آن ها نزدیک و نزدیک تر شد. حالا می توانستند به وضوح چهره ی او را ببینند. چشم هایش گرد و خیره بودند، بینی اش کمی خمیده، دهانش بزرگ، و لب پایینش آویخته بود. به چشم ها، بینی و لب ماه شبیه بود، اما وقتی ماه کاملاً سرخ است، سرخ و درخشان.
این ماه سرخ، چگونه می توانست در میان تاریکی، هم قد انسان، بدون هیچ تکیه گاهی بلغزد. و یا دست کم کاری کند که این طور به نظر برسد؟ و چگونه با آن چشم های خیره اش، آن قدر خیره، این طور سریع و مستقیم به جلو حرکت می کرد؟ و این صدای خراش، سایش و شکستن همراهش چه بود؟

ایرانی و رائول دیگر نمی توانستند بیش تر از آن عقب بنشینند و خود را به دیوار چسبانند، نمی دانستند آن سر آتشین غیرقابل درک، چه بر سرشان می آورد. به ویژه حالا که آن صدا شدیدتر و زنده و پر شمارتر به گوش می رسید. چون به یقین آن صدا از صداها صدای کوچک دیگر تشکیل شده بود که در تاریکی، زیر آن صورت آتشین حرکت می کردند. و چهره آتشین نزدیک شد... به همراه سر و صدایش... و رو به روی آن ها قرار گرفت!...

دو همراه که به دیوار چسبیده بودند، احساس کردند موهایشان از ترس سیخ شده، چرا که دیگر نمی دانستند آن هزاران صدا از کجا می آمد. صداها به صورت گروهی می آمدند، با امواجی بی شمار، ریز و شتابان، چابک تر از امواج مد روی ساحل زیر ماه، در سایه ی آن سر آتشین که همچون ماه بود، به این طرف و آن طرف می لغزیدند.

و امواج کوچک از میان پاهای رانول و ایرانی گذشت و از پاهایشان بالا رفت. رانول و ایرانی هیچ مقاومتی نمی توانستند بکنند. نتوانستند فریاد وحشت، هراس و درد خود را پنهان کنند.

نیز نتوانستند دست هاشان را به موازات چشم هاشان بگیرند. دست هاشان پایین و به طرف پاهایشان آمده بود تا آن امواج را، که انباشته از پاها و ناخن ها و چنگال ها و دندان های کوچک بود، کنار بزنند.

بله، نزدیک بود رانول و ایرانی، همچون پاپن آتش نشان غش کنند.. اما سر آتشین در پاسخ به فریادهای آن ها برگشت و با آن ها سخن گفت: «تکان نخورید! تکان نخورید!... هر کاری می کنید، دنبال من نیایید!... من موش گیرم!... بگذارید بگذرم!... با موش هایم!...»

و سر آتشین ناپدید شد، در تاریکی محو شد. در همین حال به خاطر فانوس تیره موش گیر، راهروی پیش رویش روشن شد. پیش از آن، برای این که موش های پیش رویش را نترساند، نور فانوس را به طرف خود برگردانده بود و سر خودش را روشن کرده بود؛ اما حالا، برای این که فرار آن ها را سریع تر کند، فضای تاریک پیش رویش را روشن می کرد. به جلو می پرید و با خود، امواج موش ها، تمام آن هزاران صدا را می برد...

رانول و ایرانی که هنوز می لرزیدند، نفس تازه کردند.

ایرانی گفت: «باید یادم می ماند که اریک درباره ی موش گیر (1) با من صحبت کرده بود. اما به من نگفته بود که این شکلی است... خیلی عجیب است که تا به حال او را ندیده بودم... اول فکر کردم باز هم یکی از حقه های آن هیولا است!... اما او هیچ وقت این طرف ها نمی آید.»

رانول پرسید: «پس با دریاچه خیلی فاصله داریم؟ کی به آن جا می رسیم؟ آقا... مرا به دریاچه ببرید، به طرف دریاچه برویم!... وقتی به دریاچه رسیدیم، صدا می زنیم!... فریاد می زنیم، از دیوارها کمک می گیریم!... آن وقت کریستین صدای مان را می شنود!... او هم صدای مان را می شنود!... چون شما او را می شناسید، می توانیم با او صحبت کنیم!»

ایرانی گفت: «چه!... ما هیچ وقت از راه دریاچه وارد خانه ی کنار دریاچه نمی شویم!...»

«چرا؟»

«چون آن جا تمام وسایل دفاعی را آماده کرده... من خودم تا حالا به ساحل دریاچه نرفته ام... آدم اول باید از دریاچه بگذرد... از دریاچه هم محافظت می شود!... اگر اشتباه نکنم، تمام کسانی که دیگر دیده نشدند - صحنه گردان های قدیمی و دربند های پیر- همین وسوسه ی عبور از آن دریاچه را داشتند. وحشتناک است... اگر آن هیولا به موقع مرا نشناخته بود، نزدیک بود خودم هم آن جا کشته بشوم!... یک توصیه ی مهم آقا؛ هرگز نزدیک دریاچه نروید. از همه مهم تر، اگر شنیدید که صدایی زیر آب آواز می خواند، گوش هاتان را بگیرید، صدای سیرن ها (2) است!»

رانول با وحشت و بی صبری و خشم پرسید: «پس چرا این جا آمده ایم؟ اگر شما نمی توانید کاری برای کریستین بکنید، پس دست کم بگذارید من برایش بمیرم!»

ایرانی سعی کرد مرد جوان را آرام کند.

«برای نجات کریستین فقط یک راه وجود دارد، حرفم را قبول کنید. باید بدون این که هیولا متوجه شود، وارد خانه شویم.»

«آقا، امیدی هست که کاری برایش بکنیم؟»

«آه اگر امید نداشتم شما را دنبال خودم نمی کشیدم!»

«آدم چه طور می تواند بدون عبور از دریاچه، به خانه ی کنار آن برسد؟»

«از راه سردابه ی سوم، متأسفانه آن طور رانده شدیم. حالا به آن جا برمی گردیم... به شما می گویم...»

ناگهان با تغییری در لحن صدایش ادامه داد: «آقا! محل دقیقش را به شما می گویم: بین یک داربست و دکور متروکه ی نمایش شاه لاهور. درست در نقطه ای که جنازه ی ژوزف بوکه پیدا شد...»

«منظورتان همان رئیس صحنه گردان هاست که جنازه اش را حلق آویز پیدا کردند؟»

ایرانی با لحن غریبی پاسخ داد: «بله، همان کسی که بعد نتوانستند طناب دارش را پیدا کنند!... برویم آقا، شهامت داشته باشید... راه بیفتید! و دست خود را هم سطح چشم هاتان بگیرید!... خوب حالا ببینیم کجاییم؟»

ایرانی دوباره چراغش را روشن کرد و پرتو آن را روی دو راهروی بزرگ انداخت که عمود بر هم، یکدیگر را قطع می کردند و تاق آن ها در بی نهایت گم بود.

«باید در قسمتی باشیم که بیش تر برای آب رسانی به کار می رود. هیچ آتشی از کوره ها بلند نمی شود.»

بعد جلو رنول به راه افتاد، در جستجوی مسیر مناسب بود و وقتی می ترسید با یک مأمور آب رو به رو شود، ناگهان می ایستاد. یکبار مجبور شدند خودشان را از نور افروخته ی یک نوع کوره ی زیرزمینی که مردانی داشتند آن را خاموش می کردند، کنار بکشند. رانول شیاطینی را که کریستین در نخستین اسارتش دیده بود، باز شناخت.

به این ترتیب، اندک اندک دوباره به زیر سردابه های عظیم زیر صحنه رسیدند.

در این هنگام به بخشی رسیده بودند که بسیار عمیق بود. با توجه به این که زمین زیر آن قسمت از پاریس، تا عمق پانزده متری زیر سفره های آب کنده شده بود، به این نتیجه می رسیدیم که رانول و ایرانی، در این هنگام تا عمق بسیار زیادی پایین رفته بودند و به کف آن لگن عظیم رسیده بودند.***
ایرانی دیواره ای را لمس کرد و گفت: «اگر اشتباه نکنم، این دیوار، باید به خانگی کنار دریاچه متعلق باشد.»

ایرانی داشت به یک دیواره ی حایل لگن ضربه می زد، و بهتر است خواننده بداند که کف دیواره های حایل لگن چگونه ساخته شده بود.

برای جلوگیری از تماس مستقیم آب پیرامون ساختمان تناتر از دیوارهای اصلی آن که حاوی تمام استخوان بندی دیوارهای چوبی و قفل ها و لولاهای آهنی و پرده های آب رنگ بود و باید از رطوبت محفوظ می ماند، معمار مجبور بود در هر ردیف یک دیواره ی دوجداره بسازد.

کار ساختن این دیوارها ی دوجداره یک سال تمام طول کشید. ایرانی، موقعی که از رسیدن به خانه کنار دریاچه سخن می گفت، داشت به دیواره ی درونی این دو جدار ضربه می زد. هرکس با معماری آن عمارت آشنا باشد، با توجه به حرکت ایرانی، تصور می کند که خانه ی اسرارآمیز اریک، در بین دو دیواره بنا شده بود. به این صورت که بین دو لایه ی عظیم سیمانی با ضخامت چندین متر به عنوان خاکیز یا سد، خانه ای با دیوارهای آجری ساخته شده بود.

رانول با شنیدن کلمات ایرانی، خودش را به یوار چسباند و مشتاقانه گوش داد...

اما هیچ چیز نشنید... هیچ چیز... به جز پژواک صدای پاهایی از تخته های طبقات بالا.

ایرانی دوباره فانوسش را خاموش کرد و گفت:

«مراقب باشید!... دست تان را بالا بگیرید! و ساکت باشید! باز هم سعی می کنیم از منزل او سر درآوریم.» بعد رانول را دوباره به همان پلکانی که از آن پایین آمده بودند، برد.

...دوباره بالا رفتند، در هر پله می ایستادند و به سکوت و تاریکی خیره می شدند. سرانجام به سردابه ی سوم رسیدند...

در این جا ایرانی به رانول اشاره کرد زانو بزنند؛ و بدین ترتیب، روی دو زانو و یک دست خود به جلو خزیدند، چون دست دیگرشان در حالت مورد ذکر بود، تا به دیوار انتهایی رسیدند.

جلو این دیور، دکوری متروکه از نمایش شاه لاهور بود...

نزدیک این دکور، داربست صحنه دیده می شد. بین دکور و داربست، فضای کافی برای یک جسد وجود داشت...

برای بدنی که یک روز در آن جا به دار آویخته یافته شده بود. جسد ژوزف بوکه.

ایرانی، همان طور روی زانوانش باقی مانده بود.

گوش می داد.

یک لحظه به نظر رسید که تردید کرد و به رانول نگرست؛ بعد چشم هایش را بالا و به طرف سردابه ی دوم گرداند. سوسوی ضعیف یک فانوس از بالا، از بین شکاف میان دوتخته به پایین می تابید.

این سوسو بی تردید ایرانی را آزار می داد.

سرانجام، سرش را تکان داد و تصمیمش را گرفت.

همره با رانول، روی زانوانش بین داربست و دکور شاه لاهور خزید.

باد دست آزادش دیوار را لمس می کرد. رانول روی پاشانه هایش ایستاده بود.

می دید که ایرانی فشار زیادی به دیوار وارد می کند، درست همان طور که بر دیوار اتاق کریستین فشار آورده بود...

...بعد سنگی کنار رفت...

و حفره ای در دیوار به جای ماند...

این بار، ایرانی تپانچه ی خود را از جیبش بیرون آورد و به رانول اشاره کرد که او هم این کار را انجام دهد. بد چخماق تپانچه را کشید.

سپس، مصمم خودش را به داخل حفره ی دیوار کشاند.

رانول که مایل بود خودش اول برود، ناچار به پیروی از ایرانی رضایت داد.

حفره خیلی تنگ بود. ایرانی تقریباً ناگهان متوقف شد. رانول شنید که سنگ های پیرامونش را لمس می کند. بعد ایرانی دوباره فانوس تیره ی خودش را بیرون آورد، به جلو خم شد، چیزی را زیر خود بررسی کرد و

بلافاصله فانوس را خاموش کرد. رانول صدای زمزمه ی او را شنید: «باید چند متر پایین ببریم. بدون سر و صدا، چکمه هایت را از پایت دریاور.»

ایرانی کفش هایش را هم کند و به رانول داد و گفت:

«این ها را بگذار آن طرف دیوار... بعداً وقتی برمی گردیم، همین جا پیدایشان می کنیم.»****

کمی روی زانوهایش جلو رفت، بد کاملاً چرخید و چشم در چشم رانول گفت:

«می خواهم با دست هایم از لبه ی این سنگ آویزان شوم و بعد به دورن خانه ی او بیفتم. شما هم دقیقاً همین کارا بکنید. نترسید. شما را می گیرم.»

لحظه ای بعد، رانول صدای گنگی را شنید که احتمالاً ناشی از سقوط ایرانی بود. فکر این که این صدا آن ها را به دام بیندازد، او را به لرزه درآورد.

اما مهم تر از آن صدا، سکوتی که پس از آن برقرار شد او را به دلهره انداخت. حالا بنا به گفته ی ایرانی، داخل دیوارهای خانه ی کنار دریاچه بودند، چه طور صدای کریستین شنیده نمی شد؟... نه فریادی... نه صدای کمک خواهی... نه یک ناله!... خداوند! نکند دیر رسیده باشند؟

همان طور که زانوهایش به دیوار کشیده می شد، با انگشتان مضطربش به سنگ آویخت و خود را پایین انداخت.

احساس کرد که در میان بازوان ایرانی فرود آمده.

ایرانی گفت: «من این جا هستم، هیس!»

و در سکوت ایستادند و گوش دادند...

هیچ وقت تاریکی پیرامون شان چنین غلیظ نبود.

سکوت هرگز این گونه سنگین و خوفناک نبود...

رانول ناخن هایش را در لب هایش فرو می برد تا صدایی از دهانش خارج نشود و فریاد نزند: «کریستین منم!... اگر زنده ای جواب بده!»

بعد ایرانی دوباره فانوس تیره را به کار گرفت، نور آن را به بالای سرشان انداخت، دنبال حفره ای می گشت که از آن راه آمده بودند، و آن را نمی یافت.. گفت: «آه!..سنگ خود به خود بسته شده!»

و نور فانوس از دیوار پایین لغزید و بعد روی زمین افتاد.

ایرانی خم شد و چیزی را برداشت، یک جور طناب بود. یک ثانیه آن را بررسی کرد و بعد با وحشت و نفرت آن را دور انداخت و زمزمه کرد: «کمد پنجابی!»

رانول پرسید: «این دیگر چیست؟»

ایرانی لرزید: «به احتمال زیاد، همان طنابی است که مرد را با آن دار زده بودند، و مدت ها دنبالش می گشتند!...»

ناگهان اضطراب تازه ای سراسر وجودش را فرا گرفت. صفحه ی روشن و سرخ فانوسش را متوجه دیوارها کرد... بدین ترتیب شیء غریبی روشن شد. تنه ی یک درخت روشن شد که کاملاً زنده به نظر می رسید...

شاخه هایش از دیوار بالا می رفت و در سقف اتاق ناپدید می شد.

به خاطر کوچکی صفحه منور، درک ظاهر اشیا در نظر اول دشوار بود. اول گوشه ی یک شاخه را دید... و یک برگ... بعد برگ دیگر... و کنار آن، اصلاً هیچ چیز نبود، هیچ چیز جز پرتو همان نور که انگار بازتابانده می شد... رانول دستش را روی آن هیچ چیز، روی آن بازتاب گذاشت.

«عجب!.. این دیوار یک آینه است!»

ایرانی با لحنی سرشار از احساسات گفت: «بله، یک آینه!»

و همان طور که با دستی تپانچه را گرفته بود، و پیشانی مرطوبش را پاک می کرد: افزود: «ما در دخمه ی شکنجه سقوط کرده ایم!»

*. در آن روزها، هنوز بخشی از وظایف آتش نشان ها این بود که در خارج از اوقات نمایش، مراقب امنیت ساختمانها اپرا باشند. اما این کار دیگر انجام نمی شود. دلیل آن را از آقای پدرو گِلار پرسیدم. پاسخ داد:

«چون مدیریت، به خاطر ناآشنایی این مأموران با سردابه های اپرا، می ترسید که خودشان ساختمان را آتش بزنند!»

** من هم مانند ایرانی، نمی توانم توضیح بیش تری در رابطه با هویت این شبح ارائه بدهم. در حالی که در این روایت تاریخی، هر حادثه ی دیگری، هرچه هم که غریب به نظر برسد، کاملاً توضیح داده می شود. اما نمی توانم معنای جمله ی ایرانی را ("بدتر از اوست!") توضیح بدهم. خواننده باید خودش حدس بزند. چون با وجود شخصیت جالب و مفید این سایه ی سرگردان و شغل به دوش که هرچند خودش را محکوم به زندگی در سردابه های اپرا کرده بود. اما به کسانی که به طور مثال در شب های جشن، جرأت می کردند به سردابه ها پای گذارند، خدماتی بی نظیر ارائه می کرد، به آقای پدرو گِلار، مدیر قبلی اپرا قول داده ام این راز را حفظ کنم. از خدمات دولتی صحبت می کنم، و به خاطر قول شرفی که داده ام، دیگر چیزی نمی گویم.

(1). مدیر اسبق اپرا آقای پدرو گیلار، روزی در منزل خانم پیر ولف برایم تعریف کرد که چون در سردابه های اپرا، موش ها سبب وارد آمدن خسارات زیادی می شدند، تصمیم گرفتند با مردی که ادعا می کرد می تواند این بلا را از بین ببرد، قراردادی ببندد. این شخص در برابر مبلغ قابل توجهی، هر پانزده روز یک بار به اپرا می آمدند و در سردابه ها گردش می کرد. از آن به بعد دیگر هرگز در اپرا موشی دیده نشد، به جز موش کوچولوها یا دختران گروه رقص اپرا. گیلار تصور می کرد که این شخص عطر اسرارآمیزی با خود دارد که موش ها را به طرف خود می کشد، سپس آن ها را به دخمه ای می راند و همه را در آب خفه می کند. دیدیم که ظهور این شخص چگونه باعث وحشت مأمور آتش نشانی شد و برای من تردیدی وجود ندارد که سر آتشیانی که مأمور دیده بود، همان است که رانول و ایرانی را ترسانده بود.

(2). siren: سیرن ها یا پریان دریایی، موجوداتی نیمه انسان و نیمه ماهی بودند که صدایی بسیار زیبا داشتند. در ساحل جزیره ای سنگی می نشستند و آواز می خواندند. دریانوردانی که از آن حوالی می گذشتند، مسحور آواز این پریان می شدند، کشتی خود را با زحمت به سواحل سنگی نزدیک می کردند. کشتی در هم می شکست و سرنشینانش طعمه ی سیرن ها می شدند.

***. در ساختمان اپرا، باید تمام آن آب را تخلیه می کردند. برای این که حجم آب تخلیه شده را در نظر خواننده مجسم کنم، می توانم بگویم که سطح آن تقریباً برابر با محوطه ی موزه ی لوور، و عمق آن به اندازه ی یک و نیم برابر ارتفاع برج های کلیسای نتردام بود و ماشین تلمبه ی تخلیه، ناچار می باید دریاچه ای بر جای گذارد که در عمق زیادی نسبت به بخش های بالایی تناثر بود. این دو جفت چکمه، که بنا به یادداشت های ایرانی، درست در بین داربست و دکور شاه لاهور، در نقطه ای گذاشته شده بود که جسد به دار آویخته ی ژوزف بوکه یافته شد، دیگر هرگز پیدا نشدند. احتمالاً یک نجار صحنه یا "دربند" آن ها را برداشته بود.

فصل 22 :

"فراز و نشیب ماجرای جالب و عجیب یک ایرانی در سردابه های اپرا"

یادداشت های ایرانی

خوب ایرانی نقل می کند که تا آن شب، چگونه بارها برای ورود به خانه ی اریک از راه دریاچه، بیهوده تلاش کرده بود و چه طور آن ورودی سردابه ی سوم را یافت سرانجام چه طور او و ویکنت دوشانی در دام اختراع اندیشه ی شیطانی شبیح، یعنی دخمه ی شکنجه افتادند. آن چه ایرانی از دخمه ی شکنجه می دانست و آن چه در آن جا بر سر او و همراهش آمد، در دست نوشته ای که از خود داروغه (1) بر جای مانده، نوشته شده و من این ماجرا را کلمه به کلمه، مطابق آن دست نوشته و از زبان او نقل می کنم. نحوه ی پیدا کردن این دست نوشته به ما بعد ذکر می شود. به گمان من، ماجراهای شخصی این مرد پیش از آن که با رانول همراه شود، نباید مسکوت بماند. اهمیتی ندارد اگر این مقدمه جالب ما را چند لحظه از دخمه ی شکنجه دور کند. پس از توضیح مطالب بسیار مهم، و توجیه رفتار غریب ایرانی، بار دیگر به داستان برمی گردیم.

ایرانی چنین می نویسد:

بار اول بود که به خانه ی کنار دریاچه وارد می شدم. اغلب از "فرمانروای دریچه ها" - نامی که در کشورمان ایران بر اریک گذاشته بودیم - خواسته بودم درهای مرموز این خانه را به روی منب گشاید. همیشه مخالفت می کرد. من که برای کشف اسرارش پول می گرفتم بیهوده می کوشیدم با نیرنگ پا را فراتر از چهارچوب بگذارم. پس از یافتن اریک در اپرا و درک این که اپرا را اقامتگاه دانی خود کرده، تا جایی که می توانستم او را زیر نظر می گرفتم. در راهروهای طبقه های بالایی و گاهی راهروهای سردابه ها، و حتی گاهی در ساحل دریاچه و وقتی تصور می کرد تنهاست، دنبالش می رفتم. سوار قایق کوچکی می شد و راست به طرف دیوار رو به رو می رفت. اما تاریکی همیشه چنان غلیظ بود که نمی توانستم ببینم دقیقاً از کدام نقطه ی دیوار به درون راه می یابد. یک روز که فکر می کردم تنها هستم، در اثر کنجکاوی و فکر مزاحمی که در اثر گفته های خود هیولا در من ایجاد شده بود، به قایق رفتم و به طرف آن قسمت از دیوار پارو زدم که دیده بودم اریک در آن ناپدید می شود. همان موقع با سیرنی رو به رو شدم که از ورود بیگانگان مراقبت می کرد و چیزی نمانده بود افسونش به بهای زندگی ام تمام شود. هنوز چندان از ساحل دور نشده بودم. ناگهان سکوتی که در میان آن بر سطح آب می راندم، با گونه ای زمزمه ی آواز که سراسر وجودم را در خود فرو می برد، شکسته شد. تلفیق هم زمان موسیقی و صدای تنفس بود. نمی دانم به چه نیرنگی، نرم از سطح دریاچه برمی خاست و احاطه ام می کرد. تعقیبم می کرد، با

من حرکت می کرد و چنان نرم بود که اصلاً احساس خطر نمی کردم. برعکس، به اشتیاق رسیدن به منشأ این موسیقی شیرین و فریبنده، از لبه های قایق به بیرون و روی آب خم شدم، چون در ذهنم هیچ تردیدی وجود نداشت که آن موسیقی، از درون خود آب می آید. در این موقع، تنها در میان دریاچه، در قایق نشسته بودم؛ آوا - چون اینک به وضوح یک آوا بود - کنارم، روی آب بود. به جلو خم شدم... و باز هم بیش تر خم شدم... دریاچه کاملاً آرام بود، و در پرتو مهتاب که از هواکش کف خیابان اسکرپ به درون می تابید، هیچ چیز را بر سطح آب نمی دیدم. سطح آب همچون جوهر صاف و سیاه بود. گوش هایم را مالاندم تا از آن وزوز احتمالی راحت شوم؛ اما خیلی زود ناچار شدم این حقیقت را بپذیرم که هیچ وزوزی، به اندازه ی آن زمزمه ی آهنگین که ابتدا مرا تعقیب می کرد و بعد مرا به خود جذب کرد، هماهنگی ندارد. اگر خرافاتی بودم، قطعاً فکر می کردم که با سیرنی رو به رو شده ام که کارش فریفتن مسافرانی است که جرأت می کنند بر آب های خانه ی کنار دریاچه برانند. اما شکر خدا، من از کشوری آمده ام که مردمش چنان شیفته ی موجودات افسانه ای و ناشناخته اند که آن ها را چندان جدی نمی گیرند. من هم در گذشته این موضوع را با دقت مطالعه کرده بودم و می دانستم اغلب افرادی که کمی باهوشند، می توانند با حیل ه های ساده مردم زودباور را فریب دهند.

پس شک نداشتیم که با اختراع جدید اریک رو به رو شده ام. اما این اختراع چنان کامل بود که وقتی از قایق به بیرون خم شدم، بیش تر می خواستم از افسون آن لذت ببرم تا راز آن را کشف کنم. به بیرون خم شدم، آن قدر خم شدم که... قایق تعادلش را از دست داد و به تب و تاب افتاد. ناگهان دو دست هیولا وار از دل آب بیرون آمد، گردن مرا گرفت و با نیرویی غیر قابل مقاومت، مرا به طرف اعماق آب کشید. اگر فرصت نمی کردم فریادی بکشم و اریک صدایم را نمی شناخت، یقیناً از دست رفته بودم.

چون خود اریک بود. و به جای این که مطابق نقشه ی دقیقش مرا غرق کند، شنا کرد و مرا را آرام روی ساحل گذاشت.

اریک همان طور که خیس از این آب جهنمی در برابرم ایستاده بود، گفت: «چه قدر بی احتیاطی! چرا می خواهی وارد خانه ام بشوی؟ من هرگز تو را به آن جا دعوت نکردم! نمی خواهم تو یا هیچ کس دیگری به آن جا بیاید! فقط برای این زندگی ام را نجات دادی که آن را برایم تحمل ناپذیر کنی؟ هرچه هم خدمتی که برایم انجام داده ای بزرگ باشد، شاید اریک سرانجام آن را فراموش کند؛ تو می دانی که هیچ چیز نمی تواند اریک را دربند کند، حتی خود اریک!»

اریک حرف می زد، اما من آرزویی نداشتیم، جز این که بدانم راز آن نیرنگ سیرن چه بوده. اریک کنجکاوی ام را ارضا کرد، چون اریک - که یک هیولای واقعی است... افسوس، من او را به هنگام کار در ایران دیده ام - چون اریک هم از جهاتی واقعاً یک کودک است، مغرور و خودستا. و پس از حیران کردن مردم، هیچ چیز را بیش تر از این دوست ندارد که نبوغ معجزه آسای ذهن خودش را ثابت کند. خندید، نی بلندی را به من نشان داد و گفت: «این کودکانه ترین نیرنگی است که تا به حال دیده ای. اما برای نفس کشیدن و خواندن در زیر آب بسیار مناسب است. این کار را از دزدان دریایی تونکن یاد گرفتم که می توانند ساعت ها در بستر رودخانه ها پنهان شوند.»*

خیلی جدی با او صحبت کردم: «این نیرنگ تو تقریباً مرا کشت!.. و می تواند برای دیگران هم کشنده باشد!»

پاسخ مرا نداد، اما با همان حالت تهدیدگر کودکانه که برایم آشنا بود، در برابرم ایستاد. از میدان به در نرفتم و با صراحت گفتم: «اریک یادت هست که چه قولی به من دادی؟ قرار نیست دیگر جنایتی در کار باشد!»

اریک با لحنی بسیار دوستانه پرسید: «مگر من واقعاً مرتکب جنایتی شده ام؟» فریاد زدم: «مرد بیچاره، مگر ساعات خونین مازندران را فراموش کرده ای؟» با لحنی غمگین پاسخ داد: «بله. ترجیح می دهم فراموش کنم. هرچند اغلب سلطانه ی کوچک را به خنده می انداختم!»

گفتم: «همه ی این چیزها متعلق به گذشته است. من از "اکنون" حرف می زنم.. و در این مورد، تو مدیون منی، چون اگر می خواستم، دیگر هیچ "اکنونی" برای تو باقی نمی ماند. اریک یادت باشد: من زندگی ات را نجات دادم!»

و از این مکالمه استفاده کردم و درباره ی موضوعی که از مدت ها پیش در ذهنم بود، با او صحبت کردم. «اریک. اریک قسم بخور که...»

پاسخ داد: «چی؟ تو که می دانی، من هرگز سوگندم را حفظ نمی کنم. سوگند فقط به درد به دام انداختن آدم های ساده لوح می خورد.»

«به من بگو... در هر حال می توانی بگویی...»

«خوب؟»

«خوب، چلچراغ... چلچراغ، اریک؟...»

«چلچراغ چی؟»

«می دانی منظورم چیست.»

زهر خندی زد و گفت: «آه... چلچراغ... باشد، برایت می گویم!... کار من نبود!... چلچراغ خیلی قدیمی و فرسوده بود...»

اریک وقتی می خندید، وحشتناک تر از همیشه می شد. به درون قایق پرید، چنان خنده ی هولناکی می کرد که نتوانستم جلو لرزش خودم را بگیرم.

«داروغه ی عزیزم! خیلی کهنه و فرسوده بود، چلچراغ خیلی کهنه و فرسوده بود!... خودش سقوط کرد!... با سر و صدای وحشتناکی سقوط کرد!... و حالا داوغه، توصیه ی مرا بپذیر و برو و خودت را خشک کن، وگرنه مغزت سرما می خورد!... و دیگر هرگز سوار قایق من نشو... و هر کاری می کنی، سعی نکن وارد خانه ی من بشوی. داروغه! من همیشه این جا نیستم و خیلی متأسف می شوم که سرود مردگان خودم را به تو تقدیم کنم!»

پس از این صحبت، همان طور که در پاشنه ی قایق ایستاده بود، می خندید و مانند میمونی به این طرف و آن طرف تاب می خورد و با آن چشم های زردرنگش به صخره ای شوم می مانست، پارو زد و از ساحل دور شد و خیلی زود در تاریکی دریاچه ناپدید شد.

از آن روز به بعد، فکر نفوذ به خانه ی او را از راه دریاچه، کاملاً از سرم بیرون کردم. روشن بود که از آن راه به خوبی مراقبت می شود، به ویژه وقتی فهمید من آن را می شناسم. اما احساس می کردم باید ورودی دیگری هم وجود داشته باشد، چون اغلب، موقعی که اریک را زیر نظر داشتم، دیده بودم که در سردابه ی سوم ناپدید می شد. هرچند نمی دانستم چگونه. از وقتی دریافتم اریک در اپرا مستقر شده، دچار هراسی دایمی از تفریحات هولناکش شده بودم. نگران خودم نبودم، اما از بلاهایی که می توانست بر سر دیگران آورد، می ترسیدم. ** و هرگاه تصادف یا حادثه ی مرگباری رخ می داد، پیش خودم فکر می کردم: «شاید کار اریک باشد.» هرچند دیگران عادت داشتند بگویند: «کار شبح است!»

بارها و بارها شنیده ام که مردم این عبارت را با لبخندی بر زبان می آورند! بیچاره ها! قسم می خورم که اگر می دانستند شبح با گوشت و استخوان وجود دارد و بسیار هولناک تر از آن شبح مسخره ی پندارشان است، هرگز نمی خندیدند... اگر می دانستند در محیط مناسب اپرا چه کارهایی از اریک بر می آید!... اگر به ژرفای ذهن پر تشویش من پی می بردند!... من در حقیقت از زندگان به شمار نمی رفتم...

هرچند اریک رسماً به من اعلام کرد بود که تغییر کرده و از وقتی به خاطر خودش به او مهر ورزیده اند، به مردی بسیار پرهیزکار تبدیل شده [جمله ای که بی درنگ مرا به گونه ای وحشت آور به شک انداخت] نمی توانستم از فکر این هیولا بر خود نلرزم. زشتی خوفناک، بی نظیر و نفرت آور او، حصار انسانیت را از دور او برداشته بود؛ و اغلب به نظرم می رسید که به همین دلیل، دیگر به وظیفه اش نسبت به نوع بشر اعتقادی ندارد. وقتی آن طور از ماجراهای عشقی خود سخن گفت، فقط نگرانی ام بیش تر شد. چون منشأ ماجراهای غم آور جدید و ترسناک تری را در این حادثه می دیدم. و او چنان با لاف از این ماجرا سخن می گفت.

من می دانستم در این ماجرا، چگونه درد و رنج اریک به اوج مصیبت آفرینش می رسد. حرف هایش به طور مبهم، از هولناک ترین فجایع خبر می داد و هرگز ذهن مغشوشم را ترک نمی کرد. از سوی دیگر، خیلی زود ارتباط معنوی بین هیولا و کریستین دانه را کشف کردم. در انبار کنار اتاق رختکن کریستین دانه مخفی می شدم و به اجراهای خارق العاده ی موسیقی گوش می دادم که کریستین را به وضوح در خلسه ی معجزه آسایی فرو می برد. در هر حال، حتی فکرش را هم نمی کردم که صدای اریک [که به اراده ی خودش می توانست به غرندگی تندریا به نرمی آواز فرشتگان باشد]، باعث شود که کریستین زشتی او را فراموش کن. وقتی دریافتم کریستین هنوز او را ندیده، همه چیز را درک کردم. بالاخره توانستم به لژ کریستین وارد شوم، و با به یاد آوردن درس هایی که زمانی به من آموخته بود، مشکلی در کشف راز نیرنگی که سبب می شد دیوار آینه دار بگردد نیافتم. بعد متوجه شدم که به واسطه ی آجرهای میان تهی که نقش بلندگو را ایفا می کرد، چگونه می توانست از صحبت های کریستین آگاه شود، درست انگار کنارش بود. به همین ترتیب، توانستم راهی را کشف کنم که به چشمه و سیاهچال [سیاهچال انقلابیون کمون] منتهی می شد، و همچنین توانستم دریچه ای را بیابم که از آن، اریک می توانست مستقیماً به سردابه های زیر صحنه برود.

چند روز بعد، بدون این که تعجب کنم، پی بردم که اریک و کریستین دانه یکدیگر را دیده اند. خودم آن ها را دیدم و صداشان را شنیدم. هیولا در انتهای جاده ی انقلابیون کمون، روی "چشم هایی که می گرید" خم شده

بود و بر پیشانی کریستین دانه که غش کرده بود، آب می پاشید. اسب سفیدی، همان اسب نمایش "پیامبر" که مدتی پیش از اسطبل های اپرا دزدیده شده بود، آرام کنارشان ایستاده بود. خودم را نشان دادم. وحشتناک بود. جرقه هایی را دیدم که از درون آن چشم های زرد بیرون جهید، پیش از آن که بتوانم حرفی بزنم، اریک، کریستین و اسب سفید ناپدید شده بودند. مطمئن بودم که دختر بیچاره در خانه ی کنار دریاچه زندانی شده. با وجود خطر حتمی، نتوانستم تحمل کنم و بی درنگ تصمیم گرفتم به ساحل دریاچه بروم. به مدت بیست و چهار ساعت، کنار برآمدگی ساحل دریاچه، منتظر ظاهر شدن هیولا کمین کردم؛ چون احساس می کردم سرانجام ناچار می شود برای تهیه ی آذوقه از خانه اش خارج شود. موقعی که برای تهیه ی آذوقه به خیابان ها می رفت و یا جرأت می کرد خودش را میان مردم ظاهر کند، به جای حفرة ی وحشتناک بینی خودش، یک بینی مقوایی و سبیلی زیر آن نصب می کرد. این نقاب حالت مرگ آلودش را کاملاً از بین نمی برد. طوری که از هر جا عبور می کرد، مردم می گفتند: «فرشته ی مرگ هم از پس این یارو بر نمی آید!» اما در هر حال این بینی مصنوعی، دیدن چهره ی او را تقریباً، تأکید می کنم تقریباً، قابل تحمل می کرد. بدین ترتیب در ساحل دریاچه به کمین نشسته بودم (خودش این دریاچه را آورن (دریاچه ی آورن) می نامید)، خسته از انتظار طولانی، به این فکر افتادم که مبدا از در دیگر سردابه ی سوم رفته باشد. اما در همین موقع، از میان تاریکی صدای آب آمد. دو چشم زرد را دیدم که همچون شمع می درخشیدند و کمی بعد، قایق به ساحل رسید. اریک از قایق بیرون پرید و به طرف من آمد و گفت: «بیست و چهار ساعت است که این جایی. داری آزارم می دهی. بدان که این کارها عاقبت بسیار بدی داد. و تمام آن هم تقصیر خودت است. چون در مورد تو بیش از حد صبور بوده ام... ساده لوح بیچاره، فکر می کنی مرا تعقیب می کنی، اما این منم که تو را تعقیب می کنم؛ و از آنچه درباره ی من می دانی آگاهم. دیروز در جاده ی انقلابیون کمون تو را بخشیدم. اما خیلی جدی به تو هشدار می دهم، نگذار دوباره تو را در این جا ببینم! این حرفم یادت باشد، مگر تو حرف سرت نمی شود!»

آن قدر خشمگین بود که حتی یک لحظه هم فکر نکردم به میان حرفش بپریم. پس از این که مثل شیرماهی غریب و تف کرد، افکار هولناکش را - که با افکار پریشانم منطبق بود - به کلام درآورد: «بله، باید یک بار و برای همیشه بدانی، که حرف زدن یعنی چه! تو خیلی بی احتیاطی، چون تا حالا دوبار به دست سایه ی کلاه نمدی به سر دستگیر شده ای. او نمی دانست که در این سردابه چه می کنی و تو را پیش مدیران برد. مدیران فکر کردند که تو یک ایرانی خیالاتی و پریشان احوالی که به کار و بار صحنه، و زندگی پشت صحنه علاقه داری. (من همهی این چیزها را می دانم، من آن جا بودم، در دفتر مدیران. تو می دانی من همه جا هستم...) خوب، به تو می گویم، با این بی احتیاطی هایت، زود در صدد این برمی آیند که بفهمند این جا دنبال چه می گردی... و سرانجام می فهمند که تو دنبال اریکی... و بعد خودشان دنبال اریک می افتند... و خانه ی کنار دریاچه را کشف می کند... اگر این طور بشود، هر چه دیدی از چشم خودت دیدی، دوست من! از چشم خودت دیدی!... من هیچ مسئولیتی ندارم.»

همچنان مانند شیرماهی می غریب و تف می کرد.
«من پاسخگوی هیچ چیز نیستم!.. اگر اسرار اریک دیگر اسرار اریک نباشند، چشم انداز بسیار بدی در انتظار تعدادی زیادی از نوع بشر است! فقط همین را می خواستم بگویم، و اگر احمق و ساده نباشی، همین باید برایت کافی باشد... مگر این که حرف حسابی سرت نشود!...»
بر پاشنه ی قایقش نشسته بود و پاشنه هایش را بر کف آن می کوبید و منتظر پاسخ من بود. به سادگی پاسخ دادم:

«من دنبال اریک به این جا نیامده ام!»

«پس کی؟»

پاسخ دادم: «خودت مثل من خوب می دانی: کریستین دانه!»

جواب داد: «من کاملاً حق دارم او را در خانه ی خودم ببینم. او مرا به خاطر خودم دوست دارد.»

گفتم: «این درست نیست. تو او را دزدیده ای و در خانه حبسش کرده ای!»

«گوش کن. اگر به تو ثابت کنم که او مرا به خاطر خودم دوست دارد، قول می دهی دیگر در کارهای من دخالت نکن؟»

از آن جا که مطمئن بودم اثبات این ادعا برای آن هیولا غیرممکن است، بی درنگ پاسخ دادم:

«بله، قول می دهم.»

«بسیار خوب! خیلی ساده است!... کریستین دانه خودش این جا را ترک می کند و بعد برمی گردد!.. بله،

دوباره برمی گردد! چون دلش می خواهد برگردد... چون مرا به خاطر خودم دوست دارد!...»

«آه، شک دارم که دیگر برگردد!.. اما تو وظیفه داری اجازه بدهی که او برود.»

«وظیفه دارم احمق بزرگ؟!.. دلم می خواهد... دلم می خواهد اجازه بدهم برود. او دوباره برمی گردد...

چون مرا دوست دارد!... و سرانجام، این ماجرا به ازدواج منتهی می شود... ازدواج مادلن (1)، احمق

بزرگ! حالا سرانجام حرفم را باور می کنی؟ وقتی سرود عروسی ام نوشته شد.... صبر کن تا خداوندا را بشنوی....»

با پاشنه هایش بر کف قایق ضرب گرفت و خواند:

«خداوندا!... خداوندا!... خداوندا بر ما رحم فرما!... صبر کن تا بشنوی، صبر کن تا این مس را بشنوی!»
گفتم: «ببین، اگر ببینم کریستین دانه از خانه ی کنار دریاچه خارج بشود و بعد به میل خود به آن جا برگردد، حرف تو را باور می کنم!»

«و آن وقت دیگر در کارهای من دخالت نمی کنی؟»

«نه.»

«بسیار خوب. امشب به چشم خودت می بینی... به بالماسکه بیا. کریستین و من با هم می رویم و در آن جا چرخ می زنیم... می توانی در انبارک کنار اتاق رختکن او پنهان بشوی، می بینی که کریستین بعد از برگشتن به اتاقش، فکری جز گام گذاشتن به جاده ی انقلابیون کمون ندارد!»

«بسیار خوب، قبول دارم.»

در حقیقت اگر چنین چیزی می دیدم، چاره ای جز تسلیم نداشتم. چون حتی یک موجود بسیار زیبا هم حق دارد مخوف ترین هیولاها را دوست بدارد. مخصوصاً اگر این هیولا جادوی موسیقی داشته باشد و آن موجود زیبا یک خواننده ی برجسته باشد.

اریک گفت: «حالا دیگر برو! چون باید بروم کمی خرید کنم!...»

با آن که هنوز نگران کریستین دانه بودم، از آن جا رفتم. اما مخصوصاً پس از آن که اریک از بی احتیاطی من صحبت کرد، فکر نگران کننده ای به ذهنم افتاده بود که رهايم نمی کرد.

با خود گفتم: «عاقبت این کار چه می شود؟» هر چند به طور فطری به تقدیر معتقد بودم، نمی توانستم از اضطراب وصف ناپذیری که قبول این مسئولیت بزرگ، یعنی زنده گذاشتن هیولا در من ایجاد می کرد، جلوگیری کنم. من این هیولا را زنده گذاشته بودم و او امروز جان عده ی زیادی را تهدید می کرد.

با کمال شگفتی، دیدم که همه چیز، همان طور که او اعلام کرده بود، رخ داد. کریستین دانه خانه ی کنار دریاچه را ترک کرد و چندین بار به آن برگشت، و ظاهراً بی آن که هیچ اجباری در بین باشد. می خواستم فکرم را از این راز عاشقانه منحرف کنم، اما به خاطر نگرانی هایم، بسیار دشوار بود اریک را از ذهنم پاک کنم. با این حال، تصمیم گرفتم به شدت محتاط باشم، و دیگر اشتباه برگشت به ساحل دریاچه، یا ورود به جاده ی انقلابیون را تکرار نکنم. اما فکر ورودی مخفی سردابه ی سوم ذهنم را تسخیر کرده بود. بارها در مواقعی که می دانستم این مکان خلوت است، به آن جا رفتم و ساعت ها پشت دکور شاه لاهور، منتظر ماندم. معلوم نبود چرا این دکور را آن جا گذاشته بودند، چون نمایش شاه لاهور به ندرت روی صحنه می آمد. سرانجام پاداش بردباری ام را گرفتم. یک روز دیدم که هیولا روی زانو به طرف من می آید. مطمئن بودم که نمی تواند مرا ببیند. از بین دکوری که پشتش ایستاده بودم، و یک داربست عمودی گذشت، به طرف دیوار رفت و فتری را فشار داد. سنگی تکان خورد و راهی باز شد، از دور سعی کردم مکانش را به خاطر بسپارم. در همان راه ناپدید شد، و سنگ پشت سرش بسته شد. راز اریک را کشف کرده بودم. رازی که سرانجام روزی مرا هم به خانه ی کنار دریاچه می رساند.

برای اطمینان دست کم نیم ساعت منتظر ماندم و بعد خودم فتر را فشار دادم. همه چیز همان طور شد که برای اریک رخ داده بود. اما از ورود به حفره پرهیز کردم، چون می دانستم اریک در خانه است. از طرف دیگر، فکر این که توسط اریک غافلگیر شوم، ناگهان مرا به یاد مرگ ژوزف بوکه انداخت. مایل نبودم منافع ناشی از این کشف بزرگ را، که می توانست برای افراد زیادی مفید باشد، به خطر بیندازم؛ برای همین، پس از این که سنگ را به همان روشی که در ایران آموخته بودم، با دست سر جایش گذاشتم، سردابه های اپرا را ترک کردم.

باز اریک و کریستین دانه را زیر نظر گرفتم. نه به خاطر یک کنجکاو ی بیمارگونه، بلکه به خاطر افکار خوفناکی که ذهنم را اشغال کرده بود. اگر اریک متوجه می شد که برخلاف تصورش، به خاطر خودش به او مهر نمی ورزد، قادر به انجام هر کای بود. با احتیاط به سرگردانی خودم در اپرا ادامه دادم و سرانجام حقیقت ماجرای عشقی غم انگیز این هیولا را فهمیدم.

اریک با وحشتی که به درون کریستین می دمید، ذهن او را تسخیر کرده بود، اما قلب مهربان این کودک، کاملاً به ویکنت راتول دوشانی تعلق داشت. موقعی که این دو کودک، مانند یک زوج نامزد بی گناه، در طبقات بالای اپرا بازی می کردند تا از هیولا دوری کنند، هیچ فکر نمی کردند کسی مراقب شان است. من آماده بودم هر کاری بکنم: حاضر بودم در صورت لزوم، هیولا را بکشم و بعد برای پلیس توضیح بدهم. اما اریک خودش را نشان نمی داد؛ و از این موضوع اصلاً احساس ناراحتی نمی کردم.

باید تمام نقشه ام را توضیح بدهم. فکر کردم که شبح، به خاطر حسادت از خانه اش بیرون کشیده می شود و بدین ترتیب، می توانم بدون خطر از راه سردابه ی سوم به خانه اش وارد شوم. به خاطر منافع عمومی، لازم بود بدانم دقیقاً داخل خانه اش چه هست! یک روز که از منتظر ماندن خسته شده بودم، سنگ را جا به جا کردم و ناگهان موسیقی شگفت آوری را شنیدم: هیولا داشت روی دون ژوان پیروزمند کار می کرد و تمام درهای خانه اش را باز گذاشته بود. می دانستم این موسیقی، ثمره ی زندگی اش است. مراقب بودم که تکان نخورم و با احتیاط در سوراخ تاریک ماندم. اریک یک لحظه دست از نواختن کشید و مانند دیوانه ای گرداگرد اتاقش قدم زد. بعد با صدای بلند گفت: «اول این باید تماک شود! کاملاً تمام شود!»

قرار نبود که این جمله به من اطمینان بخشد، و دوباره که موسیقی آغاز شد، خیلی آرام سنگ را سرچایش گذاشتم. با این که راه بسته شده بود، باز هم صدای آواز مبهم دوردستی را که گویی از ژرفای زمین برمی خاست، درست مانند همان صدایی که از عمق دریاچه به گوشم رسیده بود، می شنیدم. بعد به یاد سخنان چند نفر افتادم که پس از مرگ ژوزف بوکه برای دیگران نقل کرده بودند و همه به آن خندیده بودند: «در اطراف جنازه صدایی شبیه به سرود مرگ شنیده می شد.»

روز ربهوده شدن کریستین دانه، تا دیر وقت به تناتر نیامدم، می ترسیدم مبدا اخبار بدی بشنوم. روز وحشتناکی را گذرانده بودم، چون پس از خواندن اعلامیه ی ازدواج غریب الوقوع کریستین دانه و ویکنت دوشانی در روزنامه صبح، مانده بودم که شاید بهترین کار، رسوایی هیولا باشد. اما دوباره سر عقل آمدم و دریافتم که این کار، تنها وقوع یک فاجعه ی محتمل را سرعت می بخشد.

وقتی جلوی اپرا از کالسکه ام پیاده شدم، وقتی دیدم هنوز پابرجاست، تقریباً حیرت کردم! اما من هم مانند بسیاری از شرقی ها، به سرنوشت معتقدم. آماده برای هرچیزی، وارد اپرا شدم. ربهوده شدن کریستین دانه در صحنه زندان، که طبیعتاً همه را متعجب کرد، مرا شگفت زده نکرد. من مطمئن بودم که اریک، پادشاه شعبده بازان، او را دزدیده و فکر کردم قطعاً این پایان کار کریستین و احتمالاً همه است.

این قدر فهمیدم که بهتر است به تمام کسانی که در اپرا هستند، توصیه کنم با تمام قوا بگریزند. اما باز احساس کردم مرا دیوانه فرض می کنند و منصرف شدم. اگر برای خارج کردن مردم، مثلاً فریاد می زدم: «خطر!»، ممکن بود فاجعه ای دیگر رخ دهد و عده ای به هنگام فرار خفه شوند یا زیر دست و پا بمانند. حتی ممکن بود زدوخوردهای وحشیانه ای درگیرد که از فاجعه ی اصلی بدتر باشد.

از طرف دیگر، تصمیم گرفتم بدون تأخیر بیش تر، شخصاً وارد عمل شوم. بخت با من یار بود. در آن لحظه، اریک فقط به اسیر خود می اندیشید. باید از راه سردابه ی سوم وارد خانه اش می شدم؛ و تصمیم گرفتم آن ویکنت کوچولو ی بیچاره و ناامید را هم با خود ببرم. ویکنت با اولین پیشنهاد، همراهی مرا با چنان اعتمادی پذیرفت که عمیقاً تحت تأثیرم قرار داد. خدمتکارم را فرستاده بودم که تپانچه هایم را بیاورد. داریوش با جعبه ای اسلحه، در اتاق کریستین به ما پیوست. یکی از دو تپانچه را به ویکنت دادم و توصیه کردم آماده ی شلیک باشد، چون در هر حال، ممکن بود اریک پشت دیوارها منتظر ما باشد. قرار بود از جاده ی انقلابیون کمون و از راه دریاچه برویم.

ویکنت کوچولو پس از دیدن تپانچه ی من، پرسید مگر قرار است دونل کنیم. پاسخ دادم: «بله، و چه دونلی!»

اما البته هیچ وقتی برای توضیح نداشتم. ویکنت کوچولو مرد شجاعی است، اما تقریباً هیچ چیز درباره ی حریفش نمی داند؛ و این بسیار بهتر بود.

به راستی دونل با دلاورترین جنگاوران، در برابر مبارزه با هوشمندترین شعبده بازان - اریک - هیچ بود. خود من هم نمی توانستم تصور کنم که باید با کسی وارد مبارزه شود که در حقیقت فقط هرگاه مایل باشد به چشم دیده می شود و هر چه را که برای دیگران تاریک است، به خوبی می بیند!... مردی که با دانش غریب، مهارت و گستردگی اندیشه خود، می تواند از تمامی قوای طبیعی اش برای ایجاد توهومات سمعی و بصری در اطرافیان و از بین بردن آن ها استفاده کند... و همه این کارها را در سردابه های اپرا، سرزمین اوهام و تخیلات انجام می دهد! حتی تصورش هم بدن انسان را می لرزاند. آیا تصور کرده اید که بر چشم و گوش کسی که ساکن اپرا باشد، چه شگفتی هایی پدیدار می شود، اگر شعبده بازی نظیر روبر هودن را؛ که گاهی شوخی می کند و گاهی از همه متنفر است، گاهی جیب می برد و گاهی آدم می کشد، در بنای عظیم اپرا با پنج طبقه زیر زمین و بیست و پنج طبقه بالای آن حبس کنیم؟!... حال تصور کنید با فرمانروای دریاچه ها رو به روید! آه، خدای من! آیا در ایران در تمام قصرهایمان، چنین دریاچه های با قابلیت باز و بسته شدن به این عظمت وجود دارد؟! جنگیدن با فرمانروای دریاچه ها، در سرزمین دریاچه ها!.. تنها امیدم این بود که هنوز کنار کریستین دانه و در خانه ی کنار دریاچه باشد. و ترس اصلی ام از این بود که اریک، جایی همان اطراف، با کمند پنجابی اش منتظر باشد.

هیچ کس نمی تواند بهتر از او کمند پنجابی پرتاب کند، او علاوه بر این که پادشاه شعبده بازهاست، شهریار کمندانان و خفه کنندگان نیز هست.

وقتی که در آن "ساعات خونین مازندران" خندانن سلطانه ی کوچولو را به پایان می رساند، خود سلطانه از او خواست با کاری هیجان انگیز او را سرگرم کند. در آن هنگام بود که اریک، مهارتش را در پرتاب کمند پنجابی به نمایش می گذاشت.

اریک در هند زندگی کرده بود و مهارتی باور نکردنی در فن خفه کردن با کمند به دست آورده بود. برای این نمایش، می خواست او را در محوطه ای حبس کنند. بعد جنگجویی را، مسلح به یک نیزه بلند و قداره، به آن محوطه بیاورند، که مردی محکوم به مرگ بود. اریک فقط کمندش را داشت، و درست در لحظه ای که جنگجو می پنداشت با ضربه ای سهمگین اریک را از پای درمی آورد، صدای سوت کمند شنیده می شد. با یک تکان مچ دست، اریک کمند را به دور گردن حریفش محکم می کرد و به این صورت، او را تا جلو سلطانه کوچولو و خدمتکارانش می کشید که از پنجره ای او را تماشا و تشویق می کردند. بعدها خود سلطانه پرتاب کمند پنجابی را یاد گرفت و چندین نفر از خدمتکاران و حتی دوستانی را که به دیدارش می آمدند، به قتل رساند. اما ترجیح می دهم بیش از این، داستان آن ساعات خونین مازندران را تعریف نکنم. تنها برای این به آن اشاره کردم که می خواستم توضیح بدهم چرا موقع ورود به سردابه های اپرا با ویکننت دوشانی، می خواستم با دقت، همراهم را در برابر خطر مداوم خفه شدن حفظ کنم. تپانچه هایم به هیچ کاری نمی آمد، چون بعید بود که اریک خودش را نشان بدهد، اما همواره می توانست ما را خفه کند. فرصتی برای توضیح تمام این چیزها به ویکننت نداشتم؛ از آن گذشته، با پیچیده تر کردن شرایط، هیچ نتیجه ای به دست نمی آمد. فقط به سادگی به آقای دوشانی گفتم دستش را به موازات چشم هایش بگیرد و بازویش را خم کند؛ طوری که انگار منتظر فرمان آتش است. در صورتی که آدم این حالت را به خود بگیرد، حتی ماهرترین کمندانانها هم نمی توانند از حمله ی خود نتیجه بگیرند. چون حلقه ی کمند فقط به دور گردن نمی افتد، بلکه به دور بازو و دست هم می افتد. و بدیت ترتیب، به راحتی می توان حلقه را شل کرد، که در این صورت کاملاً بی خطر می شود.

پس از احتراز از کمیسر پلیس، تعدادی از دربندها و آتش نشان ها، و پس از ملاقات موش گیر و اجتناب از مرد رهگذر کلاه نمدی، ویکننت و من بدون برخورد با مانعی به سردابه ی سوم، بین داریست عمودی و دکور شاه لاهور رسیدیم. سنگ را جا به جا کردم و به درون خانه ای پریدیم که اریک بین دو جدار دیوارهای زیربنای اپرا ساخته بود. و این برایش ساده ترین کار ممکن بود. چون اریک یکی از پیمانکاران اصلی فیلیپ گارنیه، معمار اپرا بود. و پس از این که در طول جنگ کمون و محاصره ی پاریس، کارها رسماً معلق شد، اریک به گونه ی مرموزی به کار خودش ادامه داده بود.

من اریک خودم را خوب می شناختم و می دانستم نباید به کشف تمامی اسرار خانه ی او امیدوار باشم و پس از پریدن در خانه ی او، احساس آرامش کنم. می دانستم از قصری در مازندران، چه چیزی ساخته بود. در کم ترین زمان، قصر را از زیباترین و صمیمی ترین مکان ممکن، به خانه ای شیطانی تبدیل کرد. خانه ای که آدم نمی توانست در آن یک کلمه حرف بزند، و صدایش با وسایل ویژه ای شنیده نشود. این هیولا با درجه هایش، فجایع خانوادگی و حوادث خونی به بار آورده بود. از همه مهم تر این بود که وقتی کسی در یکی از این ساختمان های عجیب قرار می گرفت، نمی توانست دقیقاً تشخیص بدهد کجاست.

اریک اختراعات شگفت آوری می کرد. یکی از این اختراعات، و عجیب ترین، وحشتناک ترن و خطرناک ترین این اختراع ها، دخمه ی شکنجه بود. به جز در موارد خاص، که سلطانه خودش را با رنج دادن شهروندان بی آزار سرگرم می کرد، هیچ کس جز نگوین بختان محکوم به مرگ اجاه ورود به این دخمه را نداشتند. حتی آن موقع، پس از این که محکومین "به اندازه ی کافی" شکنجه دیده بودند، به آن ها اجاه داده می شد با یک کمند پنجابی که برای استفاده آن ها در پایین یک درخت آهنین گذاشته می شد، زندگی خود را به پایان برسانند!

بنابراین، موقعی که پی بردم اتفاقی که با آقای ویکننت دوشانی به درون آن پریده بودیم، نسخه ی دیگری از دخمه ی شکنجه ی ساعات خونین مازندران است، به شدت نگران شدم.

کنار پامان، کمند پنجابی ای را یافتم که تمام آن شب نگرانش بودم. متقاعد شده بودم که این طناب، پیش از این که وظیفه خود را در مورد ژوزف بوکه، که مثل من یک شب اریک را در حال جا به جایی آن سنگ در سردابه ی سوم یافته بود، انجام داده. احتمالاً او هم سنگ را جا به جا کرده بود، به داخل دخمه ی شکنجه افتاده بود و قبل از بسته شدن حفره، حلق آویز آن جا را ترک کرده بود. خوب می توانم اریک را در حال کشیدن آن جسد تجسم کنم. برای این که از شرش راحت شود، جسد را به کنار دکور شاه لاهور می کشد، و آن رابه عنوان عبرتی برای دیگران، برای افزودن وحشت موهومی که می توانست دیگران را از نزدیک شدن به کنامش دور کند، می آویزد.

بعد پس از تعمق، رمی گردد تا کمند پنجابی را بردارد. کمند پنجابی را از روده ی گریه می سازند و دیدن آن، می توانست بازرس را به تعمق وادارد. این موضوع، ناپدید شدن طناب را توجیه می کرد.
و اکنون من کمند پنجابی را یافته بودم، در کنار پامان، در دخمه ی شکنجه!.. من ترسو نیستم، اما با دیدن آن عرق سردی پیشانی ام را پوشاند و وقتی صفحه ی قرمز فانوسم را به طرف دیوارها برگرداندم، فانوس در دستم می لرزید.

آقای دوشانی متوجه شد و پرسید: «چه شده، آقا؟»
خیلی جدی به او علامت دادم ساکت باشد. چون تنها امیدی که برایم مانده بود، این بود که شاید اریک متوجه ورود ما به دخمه ی شکنجه نشده باشد!
اما این امید هم نجات بخش نبود می دانستم دخمه ی شکنجه برای آن ساخته شده که خانه ی کناردریاچه را از سمت سردابه ی سوم محفوظ نگه دارد و شاید این حفاظت را به صورت خودکار می کرد.
بله، ممکن بود شکنجه به صورت خودکار آغاز شود.
اما مشخص نبود که کدام حرکت ما می تواند آن دستگاه را به کار بیندازد.
به ویکننت سفارش کردم هیچ حرکتی نکند.
سکوت ژرفی پیرامون ما حاکم بود.
روشنایی چراغ من گرداگرد دخمه می گشت... بله، این همان دخمه ی شکنجه بود و آن را خوب می شناختم...

فصل 23 : " در دخمه ی شکنجه

ادامه ی یادداشت های ایرانی
در وسط اتاق شش گوشی ایستاده بودیم... دیوارهای اتاق، از بالا تا پایین پوشیده از آینه بود... در گوشه ها می توانستیم به وضوح محل اتصال آینه ها، و محل چرخش قطعات روی دنده ها را ببینیم... بله، این قطعات را به خوبی می شناختم، و در پایین یکی از قطعات، درخت آهنی را... با شاخه های آهنینش... برای به دار آویخته شدن.
بازوی همراهم را گرفتم. ویکننت دوشانی سر تا پا می لرزید، می خواست به طرف نامزدش فریاد بزند که به کمکش آمده. می ترسیدم نتواند جلو خودش را بگیرد.
ناگهان از طرف چیم صدایی شنیدیم. اول به صدای باز و بسته شدن دری در اتاق مجاور می مانست؛ و بعد ناله ی گرفته ای شنیده شد. بازوی آقای دوشانی را محکم تر فشردم، و سپس این کلمات را به وضوح شنیدیم:

«باید انتخاب کنی! سرود ازدواج یا سرود مرگ!»

صدای هیولا را شناختم.

صدی ناله ی دیگری شنیده شد.

به دنبال آن سکوتی طولانی همه جا را فراگرفت.

حالا مطمئن شده بودم که هیولا از حضور ما در خانه اش بی خبر است، در غیر این صورت قطعاً نمی گذاشت صدایش را بشنویم. تنها کافی بود پنجره ی نامرئی را ببندد که علاقه مندان به شکنجه، از راه آن داخل دخمه ی شکنجه را تماشا می کنند.

از آن گذشته، مطمئن بودم که اگر از حضور ما خبر داشت، شکنجه هم اکنون آغاز شده بود.

پس از این جا به بعد، برتری بزرگی نسبت به اریک داشتیم: به او نزدیک بودیم و او خبر نداشت.

مهم این بود که نگذاریم بفهمد؛ و از هیچ چیز به اندازه ی عدم خودداری ویکننت دوشانی نمی ترسیدم.

ویکننت می خواست از میان دیوارها به طرف کریستین بدود که ناله هایش همچنان گاه به گاه شنیده می شد.

بار دیگر صدای اریک شنیده شد: «سرود مرگ اصلاً شاد نیست! اما از سرود ازدواج بگوییم که بسیار

شکوه مند است! باید تصمیم بگیری و بفهمی چه می خواهی! دیگر نمی توانم مثل موش کور در یک

زیرزمین زندگی کنم! دون ژوان پیروزمند تمام شده؛ و حالا می خواهم مانند دیگران زندگی کنم. می خواهم

مثل دیگران همسری داشته باشم و روزهای یکشنبه با او به گردش بروم. من نقابی ساخته ام که مرا شبیه

دیگران می کند. توجه هیچ کس به من جلب نمی شود. تو خوشبخت ترین زن جهان می شوی. و ما برای

خودمان آن قدر آواز می خوانیم که از شادی بی هوش شویم. تو داری گریه می کنی! تو از من می ترسی!

اما من واقعاً شریر نیستم! مرا دوست داشته باش و نتیجه اش را ببین! من برای خوب بودن، فقط نیازمند

محبت! اگر مرا دوست داشته باشی، مثل یک بره نرم می شوم و تو می توانی هر کاری که می خواهی با من

بکنی.»

کمی بعد ناله های همراه این مرثیه ی عاشقانه بیش تر و بیش تر شد. تا کنون هرگز صدایی ناامیدتر از آن نشنیده بودم. آقای دوشانی و من فهمیدیم که این ناله های وحشتناک از طرف خود اریک می آید. انگار کریستین، جایی سوی این دیوار پیش رویمان، از وحشت لال شده بود و در حالی که هیولا در برابرش زانو زده بود، نمی توانست فریاد بزند.

صدای ناله ی اریک مثل ضجه ی اقیانوسی خشم آلود و غران بود. اریک سه بار پشت سر هم، سرنوشت شومش را فریاد زد: «مرا دوست نداری! مرا دوست نداری! مرا دوست نداری!»

بعد با لحن ملایم تری گفت: «چرا گریه می کنی؟ تو می دانی که دیدن گریه تو برایم دردآور است!» سکوتی برقرار شد.

هر سکوت به ما امید تازه ای می بخشید. با خودمان می گفتیم:

«شاید کریستین را پشت دیوار تنها گذاشته.»

فقط به این فکر بودیم که چه طور می توانیم، بی آن که هیولا بفهمد، به کریستین خبر بدهیم که اینجا هستیم. اکنون دیگر نمی توانستیم دخمه ی شکنجه را ترک کنیم، مگر این که کریستین در را به روی ما باز می کرد؛ تنها در این صورت بود که شاید می توانستیم به او کمک کنیم، چون حتی نمی دانستیم این در کجا می تواند باشد.

ناگهان، سکوت اتاق مجاور با صدای نواخته شدن یک زنگ الکتریکی شکست. صدای از جا جهیدن شنیده شد و صدای تندرآسای اریک برخاست: «یک نفر در می زند! قدم رنجه بفرمایید!»

خنده ی شومی سر داد: «کی مزاحم شده؟ همین جا منتظرم بمان... می روم به سیرن بگویم در را باز کند.» صدای دور شدن پاها به گوش مان رسید، دری بسته شد. فرصتی نداشتیم که به وحشت دیگری فکر کنم.

فراموش کردم که هیولا، شاید فقط برای انجام جنایت دیگری از خانه خارج شده. فقط یک چیز را می دانستم: کریستین در پشت دیوار تنها بود!

ویکنت دوشانی شروع به فریاد زدن کرده بود: «کریستین! کریستین!»

از آن جا که می توانستیم صداها را از اتاق مجاور بشنویم، دلیلی نداشت که صدای ویکنت در آن اتاق شنیده نشود.. با این حال، ویکنت مجبور شد چندین و چندبار فریاد بکشد.

سرانجام صدای ضعیفی به ما رسید: «دارم خواب می بینم!»

«کریستین، کریستین، منم رانول!»

سکوت.

«جواب بده کریستین!... تو را به خدا، اگر تنهایی، جواب بده!»

بعد کریستین نام رانول را زمزمه کرد.

«بله! بله! منم! خواب نیست!... کریستین، به ما اعتماد کن!... آمده ایم نجاتت بدهیم.. اما احتیاط کن! وقتی صدای هیولا را شنیدی به ما خبر بده!»

«رانول! رانول!...»

رانول چندبار برای کریستین تکرار کرد که خواب نمی بیند و به راستی رانول دوشانی، به همراه مرد فداکاری که از اسرار اریک آگاه است، به نزد او آمده.

اما خیلی زود شادی آمدن ما در کریستین از بین رفت و وحشت او را فراگرفت. می خواست رانول هر چه زودتر آن جا را ترک کند. می ترسید اریک بفهمد رانول کجا پنهان شده، و در این صورت بی درنگ او را می کشت. با چند کلمه ی عجولانه به ما گفت که اریک از عشق دیوانه شده و تصمیم گرفته اگر کریستین راضی نشود که در برابر شهردار و کشیش جشن مادلن با او ازدواج کند، همه و خودش را به همراه همه بکشد. تا ساعت یازده شب بعد به او فرصت داده که فکر کند. این آخرین مهلت بود. اریک گفته بود که باید بین سرود ازدواج و سرود مرگ یکی را انتخاب کند.

بعد اریک عبارتی را به زبان آورده بود که کریستین معنایش را نفهمیده بود: «آری یا نه! اگر پاسخ تو "نه" باشد، همه می میرند و مدفون می شوند!»

اما من معنای این جمله را خوب می فهمیدم، چون به شیوه ی وحشتناکی با افکار هراسان خود من تطبیق می کرد.

پرسیدم: «می توانی بگویی اریک کجاست؟»

کریستین پاسخ داد که باید خانه را ترک کرده باشد.

«می توانی مطمئن بشوی؟»

«نه!... مرا بسته... هیچ نمی توانم خودم را تکان بدهم.»

وقتی من و ویکنت این را شنیدیم، از خشم نالیدیم. سلامت ما، سلامت همه ما به آزادی عمل این دختر بستگی داشت.

چگونه می توانستیم به او برسیم و نجاتش بدهیم؟

کریستین پرسید: «اما شما کجایی؟ در اتاق من فقط دو در هست، همان اتاق لویی فیلیپ که برایت گفتم، رانول!... دری که اریک از آن می آید و می رود، و دری که هرگز آن را در برابر من باز نکرده و عبور از آن را برای من ممنوع کرده. چون می گوید خطرناک ترین در است، در دخمه ی شکنجه!»

«کریستین، ما همان جاییم!...»

«در دخمه ی شکنجه؟»

«بله، اما نمی توانیم در را ببینیم.»

«آه! اگر می توانستم خودم را تا آن جا بکشم!... می توانستم به در ضربه بزنم و شما می فهمیدید کجاست.»

پرسیدم: «آیا قفلی روی در هست؟»

«بله، قفل دارد.»

فکر کردم که این در، از آن طرف مثل تمام درها با کلید باز می شود، اما از سمت ما با قفل و وزنه ای گشوده می شود که کشف آن آسان نیست.

گفتم: «مادموازل، کاملاً ضروری است که خود شما در را برای ما باز کنید!»

دختر بیچاره اشک ریزان پرسید: «چه طور؟»

صدای خش خشی بلند شد. پیدا بود که سعی دارد خودش را از بند نجات دهد...

گفتم: «فقط با حيله از این دام رها می شویم. باید کلید این در را پیدا کنیم.»

کریستین با صدایی خسته گفت: «من می دانم کلید کجاست. اما محکم بسته شده ام... آه، چه بدبختی ای!»

و گریه اش گرفت.

به ویکننت دوشانی اشاره کردم دیگر صحبت نکند و کار را به من واگذار کند، چون وقتی برای از دست دادن نداشتیم. پرسیدم: «کلید کجاست؟»

«در اتاق، نزدیک ارگ، کنار یک کلید برنزی کوچک دیگر، که دست زدن به آن را هم برای من ممنوع کرده. هر دو در یک کیسه ی چرمی کوچکی که نام آن را "کیسه ی مرگ و زندگی" گذاشته... رانول!

رانول! فرار کنید! این جا همه چیز اسرارآمیز و ترسناک است، اریک به زودی کاملاً دیوانه می شود، و شما در دخمه ی شکنجه اید!... از راهی که آمده اید، برگردید. حتماً به دلیلی نام این اتاق را شکنجه گذاشته اند!»

مرد جوان گفت: «کریستین، یا با هم می رویم و یا با هم می میریم!»

زمزمه کردم: «به دست خودمان است که سالم بیرون برویم. باید خونسرد باشیم. مادموازل، چرا شما را بسته؟ او که می داند شما نمی توانید از خانه اش فرار کنید.»

«من سعی کردم خودکشی کنم! امشب هیولا بعد از این که به من کلروفروم داد و نیمه بی هوش به این جا آورد، بیرون رفت. می گفت نزد بانکدارش بوده!... وقتی برگشت، مرا با صورت آغشته به خون یافت... سعی کرده بودم با کوبیدن سرم به دیوار، خودم را بکشم.»

رانول فریاد زد: «کریستین!» و گریست.

«بعد مرا بست... تا ساعت یازده فردا شب حق ندارم بمیرم!...»

سراسر این مکالمه که از پشت دیوار در جریان بود، به اندازه ای با احتیاط و مقطع بود که نمی توانم درست شرحش بدهم. گاهی در وسط یک جمله سکوت می کردیم، چون به نظرمان می رسید صدای خش خش، صدای پا یا صدای غیر معمول دیگری شنیده ایم... بعد کریستین به ما می گفت: «نه! نه! او نیست!... خارج شده و حتماً از خانه بیرون رفته. صدای بسته شدن دیوار سمت دریاچه را شنیدم.»

گفتم: «مادموازل، هیولا شما را بسته، و خودش شما را باز می کند. فقط باید نقش خودتان را بازی کنید. یادتان باشد که او شما را دوست دارد!»

شنیدیم که: «بدبختی ام همین است! چه طور می توانم این موضوع را فراموش کنم؟»

«این موضوع را به یاد داشته باشید... به او لبخند بزنید... التماس کنید... بگویید این طناب ها شما را آزار می دهند.»

اما کریستین دانه گفت: «هیس!... از طرف دیوار رو به دریاچه صدایی می آید!... خودش است!... بروید! بروید! بروید! بروید!»

تا جایی که می توانستم، با لحنی تأثیر گذار گفتم: «ما از این جا بیرون نمی رویم، حتی اگر هم می خواستیم، نمی توانستیم از این جا برویم! نمی توانیم این جا را ترک کنیم! چون در دخمه ی شکنجه ایم!»

کریستین دوباره زمزمه کرد: «هیس!»

هر سه ساکت شدیم.

صدای گام های سنگینی آهسته از پشت دیوار شنیده شد، بعد متوقف شد و بار دیگر به صدا درآمد.

سپس صدای آه سنگینی آمد، فریاد وحشت زده ی کریستین برخاست، و صدای اریک را شنیدیم.

«معذرت می خواهم که گذاشتم چهره ای این چنین را ببینید! چه وضعی دارم، مگر نه؟ تقصیر آن یکی است! چرا زنگ زد؟ مگر من جلو رهگذران را می گیرم تا ساعت را به من بگویند؟ او دیگر وقت را از کسی نمی پرسد! تقصیر سیرن است!...»

آه دیگری، ژرف تر و خوفناک تر، از اعماق آن روح بیرون آمد.

«چرا فریاد زدی، کریستین؟»

«چون دارم درد می کشم، اریک.»

«فکر کردم شما را ترساندم...»

«اریک، بندهای مرا شل کنید... مگر من زندانی تان نیستم؟»

«آن وقتی سعی می کنی دوباره خودت را بکشی.»

«اریک، شما تا ساعت یازده فردا شب به من وقت داده اید.»

باز صدای پایی به گوش رسید که روی زمین کشیده می شد: «در هر حال، قرار است با هم بمیریم... و من هم به اندازه ی تو مشتاقم... بله، می دانی، دیگر از این زندگی خسته شده ام... صبر کن، تکان نخور، دست هایت را باز می کنم... فقط باید یک کلمه را بگویی: "نه!" و آن وقت همه چیز برای همه کس تمام می شود... حق با توست، حق با توست؛ چرا تا ساعت یازده فردا شب صبر کنیم؟ درست است، پرشکوه تر و لطیف تر است... من همیشه جنون بزرگی و عظمت صحنه های زیبا را دارم... اما همین هم یک حماقت کودکانه است... باید تنها به زندگی خود اندیشید. و بعد به مرگ... سایر چیزها مهم نیست. مانده ای که چرا خیس شده ام؟ آه، عزیزم، چون اشتباه کردم خارج شدم... هوا آن قدر بد است که سگ هم از لانه اش بیرون نمی آید... بیرون دارد از آسمان سیل می بارد!... از آن گذشته کریستین، من فکر می کنم دچار توهم شده ام... می دانی، مردی که همین الان زنگ خانه ی سیرن را به صدا درآورد - برو ببین، انگار هنوز هم دارد در کف دریاچه زنگ می زند... خیلی شبیه بود به... آها، برگرد... راضی شدی؟ حالا دیگر آزاد.. آه، کریستین بیچاره ی من. مج هایت را ببین. بگو، اذیت شان کرده ام؟... سزای این کار فقط مرگ است... صحبت مرگ شد، باید سرود مرگ او را برایش بخوانم!»

با شنیدن این کلمات ترسناک، دلهره ی هراس آوری در دلم برانگیخته شد... من هم یک بار در خانه این هیولا ر زده بودم... و البته بدون این که بدانم!... احتمالاً باعث آغاز جریان هشداردهنده ای شده بودم. و بازوانی را به یاد آوردم که از آب سیاه بیرون آمده بود... این بار راه کدام نگون بختی به آن ساحل رسیده بود؟

فکر این تیره روز، لذتی را که نقشه ی کریستین در من ایجاد می کرد، از بین برد. در همان حال و یکنت درگو ششم زمزمه کرد: «آزاد شده!... راستی آن بیچاره کی بود؟ "آن یکی" کی بود؟ همان کسی بود که حالا سرود مرگش را می شنیدیم؟»

آه، چه موسیقی عالی و خشمناکی بود! انگار سراسر خانه ی کنار دریاچه به غرش درآمده بود و هر گوشه ی زمین می لرزید... گوش مان را به دیوار چسبانده بودیم تا صدای کارهای کریستین دانه را، که تنها راه نجات ما بود، بهتر بشنویم. اما صدایی جز سرود مرگ به گوش مان نمی رسید. سرودی که بیش تر به سرود دوزخیان شبیه بود. انگار شیاطین در اعماق زمین به رقص برخاسته بودند.

اریک مانند ایزد تندر می خواند، دیس ایره ای (مرثیه ای که در یادبود مردگان خوانده می شود) را می سرود که مثل توفانی ما را در برمی گرفت. بله، رعد و برق پیرامون مان را فراگرفته بود... درست است، پیش از این صدای او را شنیده بودم. در آن زمان، صدایش حتی گاوهای سنگی دیوارهای مازندران را نیز به آواز درمی آورد... اما هرگز بدین گونه آواز نخوانده بود و آوایش مثل ایزد تندر طنین نینداخته بود... ناگهان صدای اریک و آوای اریک چنان به یکباره متوقف شدند که من و آقای دوشانی هیجان زده، عقب رفتیم و از دیوار فاصله گرفتیم.. و صدا، متغیر و دگرگون شده، این واژه های زنگ دار را از دهانش بیرون داد: «با کیسه ی من چه کرده ای؟»

فصل 24: "شکنجه آغاز میشود"

ادامه ی یادداشت های ایرانی

آوا با خشم تکرار کرد: «با کیسه ی من چه کرده ای؟»

بی تردید کریستین دانه بیش تر از ما نمی لرزید.

«پس برای دزدیدن کیسه بود که خواستی آزادت کنم!»

صدای گام های شتابزده ای را شنیدیم. کریستین دوان دوان به اتاق لویی فیلیپ برگشت. انگار در آن طرف دیوار ما، دنبال پناهگاهی بود.

صدای خشمگین گفت: «چرا فرار می کنی؟ کیسه ام را پس بده، باشد؟ مگر نمی دانی کیسه ی مرگ و زندگی است؟»

دختر آه کشید: «اریک، گوش کن. حالا که قرار است با هم زندگی کنیم... برای تو چه فرقی می کند... همه چیز تو مال من است...»

این واژه با لحنی چنان لرزان بیان شد که ترحم انگیز بود. دختر بیچاره تمام توانش را برای غلبه بر وحشتش به کار می برد... مگر می شد با این حيله های کودکانه و کلماتی که با هم به خوردن دندان ها ادا می شد، اریک را فریب داد؟

هیولا گفت: «تو می دانی که فقط دو کلید در آن است. می خواهی چه کار کنی؟» کریستین، با لحنی که سعی میکرد بازیگوش باشد، گفت: «می خواهم اتفاقی را ببینم که هیچ وقت ندیده ام و همیشه از من پنهانش کرده اید... فقط کنجکاو ی زنانه است!»

اما این نیرنگ بیش از آن کودکانه بود که اریک را فریب دهد، و فقط احتیاط اریک را بیش تر می کرد. «من از زن های کنجکاو خوشم نمی آید. بهتر است داستان ریش آبی را یاد داشته باشی و مراقب باشی...»

بیا، کیسه ی مرا پس بده!... کیسه ام را پس بده! کلید را رها کن، باشد کوچولو ی فضول؟» خندید. کریستین از درد فریاد کشید... اریک خندید. ظاهراً کیسه را از او پس گرفته بود. در آن لحظه، ویکت نتوانست جلو فریاد خشم و ناتوانی خود را بگیرد، و به سختی توانستم جلو دهانش را بگیرم و صدایش را خفه کنم.

هیولا گفت: «عجب، این چه بود؟ شنیدی کریستین؟»

دختر بیچاره پاسخ داد: «نه، نه، من چیزی نشنیدم!»

«انگار صدای فریادی را شنیدم!»

«فریاد! دیوانه شده اید اریک؟ در این خانه چه کسی فریاد می کشد؟... من فریاد کشیدم، چون اذیتم کردی! من چیزی نشنیدم!...»

«این حرف را با حالت خاصی می زنی!... تو داری می لرزی... کاملاً هیجانزده ای... داری دروغ می گویی!... یک فریاد بود، یک فریاد بود!... یک نفر در دخمه ی شکنجه است!.. آه، حالا فهمیدم!»

«هیچ کس آن جا نیست، اریک!...»

«می فهمم!...»

«هیچ کس!...»

«شاید... نامزدت آن جا باشد!...»

«من که نامزدی ندارم!... شما خوب می دانید!...»

خنده ی زشت دیگری شنیده شد:

«خب، فهمیدنش خیلی آسان است. کریستین کوچولو، عشق من... لازم نیست در را باز کنیم تا ببینیم در دخمه ی شکنجه چه رخ می دهد... می خواهی ببینی؟... می خواهی ببینی؟ نگاه کن! اگر کسی آن جا باشد، اگر واقعاً کسی آن جا باشد، می بینی که پنجره ی نامرئی در آن بالا، نزدیک سقف روشن می شود. فقط کافی است پرده ی سیاه را بکشیم و چراغ این جا را خاموش کنیم. آها، حالا شد... بهتر است چراغ را خاموش کنیم! تو که از تاریکی نمی ترسی؟ به خصوص وقتی که پیش شوهر کوچولوتی!...»

بعد صدای محتضر کریستین شنیده شد:

«نه!... من می ترسم!... به شما می گویم، من از تاریکی می ترسم!... حالا دیگر اهمیتی به آن اتفاق نمی دهم... شما همیشه مرا مثل یک بچه با آن دخمه ی شکنجه می ترسانید!... برای همین کنجکاو شدم.. اما حالا دیگر برابرم مهم نیست... حتی یک ذره... حتی یک ذره!...»

و آن چه بیش تر از هر چیز از آن می ترسیدم، به طور خودکار شروع شد... ناگهان غرق نور شدیم! بله، داخل دخمه همه چیز به درخشش درآمد. انگار پشت دیوار آتشی روشن کرده بودند. ویکت دوشانی که فکرش را نمی کرد، چنان غافلگیر شد که سکندری خورد. صدای خشمگین در اتاق مجاور غرید: «نگفتم کسی آن جاست؟ حالا پنجره را می بینی؟ آن پنجره ی روشن، آن بالا!... شخص پشت دیوار نمی تواند آن را ببیند! اما تو از این نردبان مضاعف بالا می روی: برای همین آن جا گذاشته شده!... اغلب از من خواسته ای برای توضیح بدهم، و حالا دیگر می دانی!... این نردبان برای این است که آدم بتواند نگاهی به درون دخمه شکنجه بیندازد... کوچولو ی فضول!»

«کدام شکنجه؟... کی قرار است شکنجه شود؟.. اریک! اریک! بگویید که فقط می خواهید مرا بترسانید!... اریک، اگر دوستم دارید بگویید!... شکنجه ای در کار نیست، این فقط قصه های بچه ترسان است، مگر نه؟»

«برو و از پنجره ی کوچک نگاه کن عزیزم!...»

نمی دانم ویکت صدای دختر در حال غش را می شنید یا نه، چون ذهنش به شدت به منظره ی حیرت آوری بود که حالا برابر نگاه خیره و میهوتش ظاهر شده بود... اما من آن منظره را، در آن ساعات خونین

مازندران، چندین بار از راه آن پنجره ی کوچک دیده بودم. و حالا فقط به آن چه در اتاق مجاور گفته می شد، اهمیت می دادم و در آن ها، دنبال راه حلی برای تصمیم گیری بودم.

«برو از راه پنجره ی کوچک تماشا کن! برایم بگو که او چه شکلی شده!»

صدای کشیده شدن نردبان و اتصال آنب ه دیوار را شنیدیم.

«پس چرا بالا نمی روی! نه...نه، من خودم بالا می روم، خودم، عزیزم!...»

«آه، بسیار خوب، بالا می روم. بگذار بروم!»

«آه عزیزم، عزیزم!... این از مهربانی توست!... چه قدر مهربانی که در این سن و سال، مرا از این مشقت معاف می کنی!... بگوید بینی اش به چه روز درآمده!.. اگر مردم می دانستن داشتن یک بینی، یک بینی که مال خود آدم باشد، چه خوشبختی عظیمی است، هرگز برای تماشای دخمه ی شکنجه نمی آمدند!...»

در آن لحظه، این کلمات را به وضوح از بالای سرمان شنیدیم: «هیچ کس این جا نیست عزیزم!...»

«هیچ کس؟! مطمئنی که هیچ کس آن جا نیست؟!...»

«معلوم است، هیچ کس نیست!»

«بسیار خوب!... چی شده کریستین؟ حالا که کسی آن جا نیست، مبادا غش کنید؟... بیایید پایین... آها! خودت را جمع و جور کن... چون هیچ کس آن جا نیست!... اما از منظره ی آن جا خوش می آید؟»

«آه، خیلی زیاد!»

«آن جا بنشین، بهتر شد!... حالا حالت بهتر شده، مگر نه؟ همه چیز مرتب است، تو بهتری!... هیچ هیجانی در کار نیست!... و چه خانه ی بامزه ای است، مگر نه؟ خانه ای که چنان منظره ای داشته باشد!»

«بله، شبیه موزه گرون است... اما اریک.. هیچ شکنجه ای در این جا وجود ندارد!... چه قدر مرا ترساندید!»

«چه طور؟ کسی که آن جا نیست!...»

«طراحی آن اتاق کار شماست؟ خیلی قشنگ است. اریک، شما هنرمند بزرگی هستید...»

«بله، یک هنرمند بزرگ، اما در "نوع خودم"»

«اما اریک، برایم بگویید، چرا اسم این اتاق را دخمه ی شکنجه گذاشته اید؟»

«آه، خیلی ساده است. اول از همه، چه دیدی؟»

«من یک جنگل دیدم...»

«در جنگل چی وجود دارد؟»

«درخت...»

«در درخت چیست؟»

«پرنده ها...»

«تو پرنده ای دیدی...»

«نه، پرنده ای ندیدم.»

صدای وحشتناک پرسید: «خوب، چه دیدی؟ برگرد! تو شاخه هایی را دیدی و روی یک شاخه چیزی هست؟ یک چوبه ی دار! و برای همین است که نام جنگلم را دخمه ی شکنجه گذاشته ام!... میدانی، همه اش شبیه یک لطیفه است. من هرگز حالت روحی خودم را مانند دیگران ابراز نمی کنم، اصلاً هیچ کارم مثل دیگران نیست... از این موضوع خیلی خسته شده ام!... خیلی خسته شده ام!... من از داشتن یک جنگل و یک دخمه ی شکنجه در خانه ام، و زندگی مثل یک شارلاتان، در قعر یک قوطی دوجداره خسته شده ام!... دیگر خسته شده ام!... دلم می خواهد یک آپارتمان قشنگ و آرام، با درها و پنجره های معمولی، و زن نجیبی در آن داشته باشم، مثل هر شخص دیگری!... کریستین باید این موضوع را خوب بفهمی تا مجبور نباشم این همه تکرارش کنم!... بله، من هم باید مثل همه زن داشته باشم... زنی که بتوانم دوستش بدارم و روزهای یکشنبه او را بیرون ببرم و روزهای دیگر سرگرمش کنم... تو کنار من کسل نمی شوی، این جا، من هزار و یک جور حقه و کلک برای سرگرمی در کیسه دارم، و تازه تردستی هایی را که با کارت بازی بلدم، به حساب نیاوردم!... می خواهی چند سرگرمی با کارت های بازی نشانت بدم؟ این به ما کمک می کند تا ساعت یازده فردا شب وقت بگذرانیم!... کریستین کوچولو عزیزم!... به من گوش می دهی؟... بگو دوستم داری!... نه، تو دوستم نداری... اما مهم نیست، خواهی داشت!... زمانی نمی توانستی به نقابم نگاه کنی، چون می دانستی پشت آن چیست... و حال می توانی به آن نگاه کنی و فراموش کنی پشت آن چه می گذرد!... دیگر نمی خواهی مرا از خودت برانی... آدم می تواند به همه چیز عادت کند... اگر بخواهد... اگر حسن نیت داشته باشد... آدم های جوان زیادی که پیش ازدواج به هم اهمیت نمی داده اند، پس از ازدواج یکدیگر را ستایش می کرده اند! آه، نمی دانم درباره ی چی صحبت می کنم! اما با من خیلی خوش خواهی بود. مثلاً، هیچ کس مثل من وجود ندارد، و در پیشگاه خدایی که اگر منطقی باشی - در برابرش ازدواج می کنیم، سوگند می

خورم که هیچ متکلم درونی ای چون من وجود ندارد! من بزرگ ترین متکلم درونی جهانم!... می خندی؟...
حتماً باور نمی کنی؟ گوش کن.»

مرد بیچاره، که واقعاً بزرگ ترین متکلم درونی جهان بود، تنها می خواست توجه دخترک را از دخمه ی شکنجه دور کند... اما این نقشه احمقانه ای بود، چون کریستین به هیچ چیز جز ما فکر نمی کرد! مرتب، با ملایم ترین لحنی که می توانست به خود بگیرد، از او خواهش می کرد: «پنجره ی کوچک را خاموش کنید!... اریک، پنجره ی کوچک را خاموش کنید!...»

چون حدس زده بود که این نور، که چنان ناگهانی ظاهر شده بود و هیولا چنان تهدید آمیز از آن سخن گفته بود، باید چیز خطرناکی باشد. یک چیز او را موقتاً تسکین داده بود، از پشت دیوار، در میان آن روشنایی درخشان، ما را زنده و سالم دیده بود... اما قطعاً اگر نور خاموش می شد... آسودگی بیش تری احساس می کرد...

در این موقع اریک به راستی تکلم درونی می کرد. گفت: «آه، نقابم را کمی بالا می برم... آه، فقط کمی!... لب هایم را می بینی، عجب لب هایی دارم؟ حرکت نمی کنند! دهانم بسته است - عجب دهانی دارم - و با وجود این تو صدایم را می شنوی... من از داخل شکم صحبت می کنم. این خیلی طبیعی است و خودش هنری به حساب می آید! به این می گویند تکلم درونی!... می خواهی از کدام طرف صدایم را بشنوی؟ گوش چپ؟ گوش راست؟ از داخل میز؟ از داخل آن جعبه های آبنوسی کوچک روی رف؟ از داخل بخاری؟ تعجب می کنی؟ بله، صدای من از داخل جعبه ی کوچک آبنوسی روی رف به گوشت می رسد. دلت می خواهد دور بشود؟... نزدیک بیاید؟ بم شود؟ زیر باشد؟ تو دماغی باشد؟... صدای من همه جا می گردد! همه جا!... گوش کن عزیزم، صدای از جعبه ی کوچک سمت راست رف می آید. چه می گوید؟ "آیا باید عقب را بگردانم؟" و حالا، ترق! صدای از کیسه ی چرمی کوچک می آید... چه می گوید؟ "من کیسه ی کوچک مرگ و زندگی ام!"... و حالا، ترق! صدا در حنجره ی کارلوتاست، در حنجره ی زرین کارلوتا، در حنجره ی بلورین کارلوتا زندگی می کنم! چه می گوید؟ می گوید: "منم آقای وزغ، منم که می خوانم! و این آوی تنها را درک می کنم... قورررر!... که در قلبم می خواند... قورررر! و حالا، ترق! صدا به یک صندلی در لژ شبح می رسد. چه می گوید؟ می گوید: "امشب کارلوتا با این صدایش چلچراغ را فرو می اندازد!" آه! آه! این بار صدای اریک کجاست؟ گوش کن کریستین عزیزم! گوش کن! پشت در دخمه ی شکنجه است! گوش کن! خودم در دخمه ی شکنجه ام؟ چه می گویم؟ می گویم: "وای بر آنانی که بینی دارند، بینی واقعی، و برای دیدن دخمه ی شکنجه می آیند! آها، آها، آها!"

آه از صدای وحشتناک این متکلم درونی! همه جا بود، همه جا! از میان پنجره ی روشن و نامرئی می گذشت... از میان دیوارها می گذشت... از کنار ما... از میان ما می گذشت... اریک آن جا بود و با ما صحبت می کرد! به طرفی پریدیم، انگار می خواستیم خودمان را روی او بیندازیم. اما پیش از آن، صدای اریک، سریع تر و چابک تر از پژواک صدایش به پشت دیوار پریده بود!... کمی بعد دیگر چیزی نشنیدیم، چون به جای صدای اریک، صدای کریستین گفت: «اریک! اریک!... با صدايت مرا خسته می کنید. ساکت شوید، اریک! این جا زیادی گرم نیست؟...» صدای اریک پاسخ داد: «آه، بله، حرارت غیرقابل تحمل می شود!» صدای مضطرب کریستین شنیده شد: «اما این یعنی چه؟... دیوارها دارند راستی راستی داغ می شوند! دیوار دارد می سوزد!...»

«برایت می گویم کریستین عزیزم: به خاطر جنگل همسایه مان است!...»
«خوب، چه ربطی به جنگل دارد؟»

«معلوم است، نفهمیدید که یک جنگل در گنگو است؟»

و هیولا چنان بلند و خوفناک خندید که دیگر نتوانستم فریادهای التماس کریستین را تشخیص دهیم!... و یکنت دوشانی فریاد کشید و همچون دیوانگان بر دیوارها می کوبید. نتوانستم مهارش کنم. دیگر نمی توانستم مهارش کنم. اما هیچ صدایی جز خنده ی هیولا نمی شنیدیم. و خود هیولا هم نمی توانست صدای دیگری بشنود، مگر صدای خنده ی خودش را... بعد صدای کشاکش سریعی شنیده شد، جسمی که به زمین افتاد و بعد روی زمین کشیده شد... و طنین صدای دری که بر هم خورد... بعد هیچ چیز، هیچ چیز در پیرامون ما نبود، به جز سکوت سوزان ظهر، در قلب یک جنگل افریقایی!

فصل 25: " بشکه!... بشکه!... بشکه می خریم!

ادامه ی یادداشت های ایرانی

پیش تر گفتم اتاقی که ویکننت دوشانی و من در آن زندانی بودیم، یک شش ضلعی معمولی و پوشیده از آینه بود. مردم از این اتاق ها، اغلب در نمایشگاه ها دیده اند، آن ها را "کاخ سرخ" می نامند. اما امتیاز اختراع این اتاق، منحصرأ در اختیار اریک است که نخستین بار، در ساعت های خونین مازندران، در برابر چشم من چنین اتاقی را ساخت. مثلاً، یک جسم تزئینی مانند ستون در گوشه ها می گذاشتند و بلافاصله، کاهی با هزاران ستون پدید می آمد؛ چون به لطف آینه ها، اتاق حقیقی به شش اتاق شش ضلعی دیگر تبدیل می شد، و هر یک از این اتاق ها، به نوبه ی خود بی نهایت بار در خود ضرب می شد. اریک برای سرگرمی سلطانه ی کوچولو چنین اتاقی ساخته بود که "معبد بی انتها" نامیده می شد. اما خیلی زود، سلطانه از این توهم کودکانه خسته شد، و برای همین، اریک اختراعش را به یک "دخمه ی شکنجه" ارتقا بخشید. به جای به کار بردن نقش مایه های معماری در کنج ها، در اولین گام درختی آهنین در گوشه ها گذاشت. این درخت، با برگ های نقاشی شده اش، دقیقاً مانند یک درخت زنده ای بود و به خاطر این از آهن ساخته شده بود، تا در برابر تمامی حمله های "بیمار" که در دخمه ی شکنجه زندانی می شد، مقاومت کند. می بینیم که صحنه ای بدین ترتیب به دست می آمد، به دو صحنه ی پی در پی دیگر تغییر می یافت این غلتک ها به سه بخش تقسیم شده و در زاویه های آینه قرار داشتند، و هر یک از آن ها، یک نمای تزئینی را به وجود می آورد که با چرخش غلتک به دور محورش، در معرض دید قرار می گرفت.

"بیمار" در دیوارهای این اتاق، دستگیره ای نمی یافت. چرا که جدای از درخت تزئینی بسیار محکم، دیوارها فقط از آینه پوشیده شده بود. و آینه ها آن قدر ضخیم بود که می توانست در برابر حملات قربانی، که دست خالی و پا برهنه در اتاق انداخته می شد، مقاومت کند.

هیچ اثاثیه ای در اتاق نبود. می توانستند سقف اتاق را روشن کنند. یک سیستم مبتکرانه ی گرمادهی الکتریکی، که بعدها هم از روی آن تقلید شد، توانایی افزایش دمای اتاق را بنا به میل ایجاد می کرد. این اختراع به شکل برجسته ای طبیعت را بازسازی می کرد و با چند شاخه ی نقاشی شده، توهم فوق طبیعی یک جنگل استوایی را ایجاد می کرد که زیر نور خورشید نیمروزی می درخشید. جزئیات کامل این اختراع را توصیف می کنم، چون نمی خواهم کسی در مورد تعادل فکری من شک کند و یا به ناچار بگوید من دیوانه ام یا دروغ می گویم یا مسخره اش کرده ام.*

اگر من فقط ماجرا را این گونه تعریف کرده بودم که: "وقتی وارد زیرزمین شدیم، خود را در یک جنگل استوایی یافتیم که آفتاب ظهر بر آن می تابید"، بی تردید تأثیر شگفتی در خواننده می گذاشتم، اما من به تأثیرگذاری این داستان اهمیت نمی دهم، و تنها قصدم این است که با نوشتن این سطور، آن چه بر سر من و ویکننت دوشانی آمد و دستگاه قضایی کشور را مدتی مشغول کرد، عیناً تعریف کنم.

الان دوباره به سراغ ماجرای مان می روم.

پس از روشن شدن سقف و مرئی شدن جنگل اطراف مان، ویکننت دچار حیرت شگرفی شد. این جنگل غیرقابل نفوذ، با درختان و شاخه های بی شمارش، او را به حالت بهت زدگی وحشتناکی فرو برد. دست هایش را بر پیشانی اش مالید، انگار می خواست از خواب بیدار شود. چند بار پلک زد؛ و برای یک لحظه، فراموش کرد به صدا گوش بدهد!

پیش تر گفتم پدیدار شدن منظره ی جنگل اصلاً مرا متعجب نکرد؛ بنابراین به جای هر دو، به آن چه در اتاق مجاور رخ می داد، گوش کردم. سرانجام، توجهم جلب شد. اما نه نسبت به آن صحنه، بلکه به آینه هایی که این صحنه را ایجاد می کردند. قطعاتی از آینه ها شکسته بود. بله، با وجود استحکام بسیار زیاد، علایم و خراش هایی بر سطح آینه ها وجود داشت؛ و این به من ثابت می کرد که دخمه ی شکنجه ای که اکنون در آن بودیم، پیش از آن برای دستیابی به مقصودی به کار رفته.

بله، به یقین نگون بختی که دست و پایش مانند قربانیان ساعت های خونین مازندران برهنه نبود، در این "توهم مرگبار" سقوط کرده بود و دیوانه از خشم، به این آینه ها کوبیده بود. و آینه ها، علی رغم تلاش های این قربانی، به بازتاباندن احتضار او ادامه داده بود! و شاخه های درختی که، این نگون بخت با آن به رنج خود پایان داده بود، طوری گذاشته شده بود که قربانی، به عنوان آخرین تسلی روحش، هزاران مرد را ببیند که همراه خودش، بر فراز دار پیچ و تاب می خورند.

بله، بله، بی تردید ژوزف بوکه تمام این ماجرا را پشت سر گذاشته بود!... ما هم باید همچون او می مردیم؟ فکر نمی کردم، چون می دانستم چند ساعت در پیش داریم و می توانیم بهتر از ژوزف بوکه از این ساعت ها استفاده کنم.

در هر حال، من با بیش تر نیرنگ های اریک کاملاً آشنا بودم. باید اطلاعات خودم را به کار می بردم، یا اکنون یا هرگز.

برای شروع، فکر برگشتن به راهروی را که از راه آن به این دخمه ی نفرین شده آمده بودیم، از سرم به در کردم. فکرم را برای جا به جایی سنگی که راهرو را مسدود کرده بود، به زحمت نینداختم. چون ماجرا بسیار ساده بود، اصلاً نمی شد این کار را کرد. ما از ارتفاعی بلند به درون دخمه ی شکنجه سقوط کرده بودیم.

هیچ اثاثیه ای در اتاق نبود که در دستیابی به آن راهرو یاری مان کند؛ حتی استفاده از شاخه ی درخت آهنین، و یا رفتن روی شانه ی یکدیگر هم فایده ای نمی داشت.

تنها یک خروجی محتمل وجود داشت. دری که به اتاق لویی فیلیپ، اتاقی که اریک و کریستین دانه در آن بودند، باز می شد. اما هر چند این ورودی از سمت کریستین دانه کاملاً شبیه در معمولی بود، از دید ما کاملاً نامرئی بود. پس بدون این که حتی بدانیم کجاست، باید سعی می کردیم بازش کنیم و این کار اصلاً آسان نبود. وقتی شنیدم که هیولا کریستین دانه ی بیچاره را از اتاق لویی فیلیپ بیرون می کشد تا مبادا مزاحم شکنجه ی ما شود، مطمئن شدم نباید هیچ امیدی به همکاری کریستین دانه داشته باشیم و برای همین، تصمیم گرفتم بدون درنگ، وارد عمل شوم و رمز در را پیدا کنم.

اما اول می بایست آقای دوشانی را آرام می کردم که مانند دیوانه ای این طرف و آن طرف می رفت و حرف های بی معنی می زد. بخش های کمی که علی رغم هیجانش از مکالمه ی بین کریستین و هیولا شنیده بود، او را به شدت از کوره به در کرده بود؛ حالا، تکان ظهور جنگل جادویی و گرمای سوزانی را که سبب شده بود عرق از شقیقه هایش سرازیر شود. این وضعیت را حادثه کرد، حالت ذهنی او را به راحتی درک می کنید. با وجود تمام سفارش های من، دیگر هیچ احتیاطی نمی کرد.

به این طرف و آن طرف می رفت، به طرف فضایی که وجود نداشت، می دوید و در راهرویی که فکر می کرد تا افق ادامه دارد، گام می گذاشت و پس از چند قدم، پیشانی اش به دیوار می خورد و به بازتاب جنگل موهوم برخورد می کرد!

مدام کریستین را صدا می زد، تپانچه اش را در هوا تکان می داد و با تمام توانش، اریک را به مبارزه می خواند و فرشته ی موسیقی را به دونل دعوت می کرد و جنگل خیالی او را به باد ناسزا می گرفت. خلاصه، شکنجه داشت طلسم خود را روی یک مغز ناآماده می بارید. تمام تلاشم را به کار بردم تا ویکنت بیچاره را وادار کنم منطقی باشد. او را وادار کردم به آینه ها و درخت آهنین و شاخه هایش دست بزند و با قوانین نور، تمام آن تصاویر خیالی روشن را که محاصره مان کرده بودند، برایش توضیح دادم و به او گفتم نباید مانند آدم های معمولی و نادان، قربانی این خیالات شویم.

«ما در یک اتاقیم، یک اتاق کوچک؛ و باید این موضوع را مدام به خودتان متذکر شوید. و همین که در را پیدا کنیم، از این اتاق خارج می شویم. پس جستجو کنیم تا این در را بیابیم.»
و به او قول دادم اگر بگذارد من کارم را انجام بدهم و با فریادهای و این طرف و آن طرف رفتن مزاحم من نشود، در کم تر از یک ساعت راز آن در را کشف می کنم.

بعد ویکنت، مثل کسی که در جنگل می خوابد، روی زمین دراز کشید و گفت تا زمانی که در جنگل را بیابم، صبر می کند؛ چون کار بهتری ندارد! و افزود از آن جایی که او دراز کشیده، "منظره بسیار زیباست!"
(علی رغم تمام آن چه گفته بودم، شکنجه تأثیر خود را گذاشته بود).

خود من، جنگل را فراموش کردم و مشغول بررسی یکی از قطعات آینه شدم و از هر طرف آن را لمس کردم. به دنبال نقطه ی ضعیف آن می گشتم تا با یک فشار، در مورد نظم مطابق با سیستم محورها و دریچه های متحرک اریک بچرخد. ممکن بود این نقطه ی ضعیف، صرفاً یک خال به اندازه ی نخود، و فنر زیر آن پنهان باشد. گشتم و گشتم. تا جایی که دستم می رسید، بالای آینه را لمس کردم. اریک تقریباً هم قد من بود و می پنداشتم نمی تواند فنر را بالاتر از دسترس خودش بگذارد. البته این فقط یک فرضیه بود، اما تنها امیدم همین بود. می خواستم با دقت تمام و بدون ضعف و کوتاهی، تمام شش وجه آینه ها را واریسی کنم و بعد با همان دقت کف اتاق را بررسی کنم.

همان طور که آینه ها را با دقت بسیار بررسی می کردم، مراقب بودم حتی یک دقیقه را هم تلف نکنم، چون گرما بیش تر و بیش تر می شد و کم کم داشتیم در آن جنگل سوزان کباب می شدیم.

حدود نیم ساعت بود که به این بررسی پرداخته و سه آینه را پشت سر گذاشته بودم. ناگهان، بنا به یک بداقبالی بزرگ، به شنیدن صدای گرفته و بم ویکنت برگشتم.

«دارم خفه می شوم! این آینه ها دارند یک گرمای جهنمی ایجاد می کنند! فکر می کنی می توانی به زودی این فنر را پیدا کنی؟ کمی دیگر زنده زنده کباب می شویم!»

متأسف نشدم که این طور صحبت کرد. حتی یک کلمه هم درباره ی جنگل نگفته بود و امیدوار بودم عقل ویکنت کمی دیگر هم در برابر این شکنجه تاب بیاورد. اما او افزود:

«چیزی که مرا تسکین می دهد، این است که هیولا تا ساعت یازده فردا شب به کریستین وقت داده. اگر نتوانیم از این جا خارج شویم و به کمکش برویم، دست کم پیش از او می میرم بعد هم اریک می تواند

"مس" خودش را یک جا برای همه ی ما بنوازد!»

و چنان هوای گرمی را فرو داد که تقریباً بی هوش شد.

چون دلایل ناامید کننده ی ویکنت را برای مردن نداشتم، پس از این که کلامی برای شهادت بخشیدن به او گفتم، به طرف آینه برگشتم. اما اشتباه کرده بودم و موقع صحبت، چند قدم در آن جنگل و هم آلود و تو در تو

راه رفته بودم. حالا دیگر نمی توانستم آینه ام را پیدا کنم! مجبور بودم کار را از اول شروع کنم و به طور تصادفی، آینه ها را انتخاب و لمس کنم...

نتوانستم آندوه و یاسم را پنهان کنم. طوری که ویکنت فهمید همه چیز باید از اول شروع شود. این برای او ضربه ی تازه ای بود. با ناله ای گفت: «ما از این جنگل جان به در نمی بریم!»

ناامیدی و آندوهش از این حادثه بیش تر شد. کم کم در اثر همین نومیادی، از یاد می برد که با آینه رو به روست و بیش تر باور می کرد که در یک جنگل واقعی است.

دوباره شروع کردم به جستجو و بازرسی... سرانجام تب سراغ من هم می آمد... چون هیچ چیز نمی یافتم.. هیچ چیز... در اتاق مجاور سکوت حکمفرما بود. ما در جنگل گم شده بودیم... راه فراری نبود... بدون قطب نما... بدون راهنما... هیچ چیز... هیچ چیز نداشتیم. آه، خوب می دانستم اگر کسی به کمک مان نیاید یا اگر فتر را پیدا نکنم... چه چیز در انتظارمان است! اما تا جایی که می توانستم، گشته بودم و هیچ چیز جز آن شاخه های زیبایی که پیش رویم قد برافراشته، یا سخاوتمندانه بر فراز سرم گسترده بود... اما این شاخه ها هیچ سایه ای نداشت! این کاملاً طبیعی بود، چون ما در یک جنگل استوایی بودیم و خورشید درست بالای سرمان بود... جنگلی در کنگو...

آقای دوشانی و من، مدام پیراهن های مان را بیرون می آوردیم و دوباره می پوشیدیم؛ چون از یک طرف گرم ترمان می کردند و از طرف دیگر در برابر گرما محافظت مان می کردند.

من هنوز مقاومت روانی به خرج می دادم، اما آقای دوشانی کاملاً "از دست رفته" به نظر می رسید. ادعا می کرد سه روز و سه شب، بدون توقف در جستجوی کریستین دانه در آن جنگل راه رفته! گاهی فکر می کرد او را پشت تنه ی یک درخت، یا موقع سر خوردن میان شاخه ها می بیند؛ و با چنان التماسی او را فرامی خواند که اشک در چشم هایش جمع می شد. او را صدا می زد و می گفت: «کریستین! کریستین! چرا فرار می کنی؟.. مگر دوستم نداری؟... مگر نامزد نیستیم؟... کریستین صبر کن!... می بینی که دیگر رمقی برابرم نمانده!... کریستین رحم کن!... من دور از تو، در این جنگل می میرم!...»

و بعد، سرانجام، با لحنی هذیان آلود فریاد زد: «آه، چه قدر تشنه ام!»

من هم تشنه بودم... گلیم آتش گرفته بود... و اما، همان طور که روی زمین چمباتمه زده بودم، می گشتم، می گشتم، می گشتم... و فتر نامرئی را جستجو می کردم... به ویژه با نزدیک شدن شب، ماندن در جنگل بسیار خطرناک بود... سایه های شب کم کم احاطه مان می کردند.. این حادثه بسیار سریع رخ داده بود: در سرزمین استوایی، شب بسیار سریع فرامی رسد... سریع و تقریباً بدون گرگ و میش...

در جنگل های استوایی، شب همواره خطرناک است، به ویژه موقعی که کسی مثل ما، ابزار لازم را برای برافروختن آتش و دور کردن جانوران درنده نداشته باشد. البته یک بار سعی کردم شاخه ها را بشکنم تا با فانوس تیره ام، آن ها را آتش بزنم. اما من نیز محکم با آینه ها برخورد کردم و به موقع به یاد آوردم که تنها تصاویری از شاخه ها را در اختیار دارم...

با رفتن نور روز، گرما از میان نرفت؛ برعکس، حالا زیر روشنایی آبی ماه، هوا گرم تر هم شده بود. به ویکنت اصرار کردم اسلحه هایمان را آماده نگه دارد و از خیمه دور نشود، و خودم بار دیگر به جستجوی فترم رفتم.

ناگهان صدای غرش شیری را از چند متر دورتر شنیدیم. آن قدر نزدیک بود که می توانست پرده ی گوش ما را پاره کند.

ویکنت زمزمه کرد: «آه، خیلی نزدیک است!... او را نمی بینید؟... آن جا... میان درختان... در آن بیشه!... اگر دوباره بغرد، شلیک می کنم!...»

و صدای غرش، بلندتر از قبل، دوباره شروع شد. ویکنت شلیک کرد، اما فکر نمی کنم شیر را زده باشد. او فقط آینه ای را شکست، و در روشنایی صبح روز بعد متوجه آن شدم. احتمالاً در اول شب مسافت زیادی را طی کرده بودیم، چون ناگهان خود را در حاشیه ی بیابان دیدیم، بیابان عظیمی از شن، سنگ و صخره. ترک جنگل، واقعاً به آمدن به بیابان نمی ارزید. خسته و از پاافتاده، کنار ویکنت بر زمین افتادم، چون به اندازه ی کافی، بدون هیچ نتیجه ای فتر را جستجو کرده بودم.

از این که در طول شب با هیچ جانور خطرناک دیگری برخورد نکرده بودیم، حیرت می کردیم و احساس خودم را برای ویکنت نیز گفتم. معمولاً پس از شیر، نوبت پلنگ می رسید و بعد گاهی انبوه پشه های تسه تسه حمله می آوردند. ایجاد این جلوه های ویژه بسیار ساده بود و برای آقای دوشانی توضیح دادم که اریک، غرش شیر را توسط یک دایره ی زنگی که پوست خری در انتهایش بسته شده، تقلید می کند. روی این پوست، ریسمانی از روده ی گربه را می بست که در وسط، به رشته ی مشابهی متصل می شد و این ریسمان از تمام طول تبیره می گذشت. کافی بود اریک این ریسمان را با دستکشی آغشته به صمغ مالش دهد و بعد، بسته به شیوه ی این مالش، صدای شیر یا پلنگ، یا حتی وزوز پشه ی تسه تسه را با دقت تقلید کند.

با این اندیشه که احتمالاً اریک در اتاق مجاور ما، مشغول انجام این شعبده است، ناگهان تصمیم گرفتم با او وارد صحبت شوم. چون روشن بود که می باید فکر غافلگیری او را کاملاً از سر بیرون کنیم. تا این هنگام، حتماً می دانست کی در دخمه ی شکنجه است. فریاد زد: «اریک! اریک!...» تا جایی که می توانستم، با صدای بلند از این طرف بیابان فریاد زد، اما هیچ پاسخی نیامد... سکوت و عظمت برهنه ی آن بیابان سنگی، همه جا را فراگرفته بود. در آن تنهایی خوفناک قرار بود چه بر سرمان بیاید؟..

کم کم داشتیم از گرما، گرسنگی و تشنگی می مردیم... به خصوص از تشنگی. سرانجام دیدم آقای دوشانی روی آرنجش بلند شد و به نقطه ای در افق اشاره کرد. یک واحه را کشف کرده بود!... بله، در دوردست ها واحه ای بود!... واحه ای با آب... آب زلال، مثل یک آینه که درختان آهنین را بازمی تاباند!... آه، این فقط یک سراب بود... بی درنگ شناختمش... بدتر از همه چیز بود... هیچ کس نمی توانست در برابر آن مقاومت کند... هیچ کس... با تمام وجود سعی کردم هوشیاری ام را حفظ کنم و... در حسرت آب نباشم... چون می دانستم اگر کسی در حسرت آب باشد، آبی که تصویر درخت آهنین را بازمی تاباند و اگر امیدوار به دستیابی به آب به آینه برخورد کند، تنها یک کار برایش باقی می ماند: خودش را از درخت آهنین بیاویزد!...

پس به آقای دوشانی فریاد زد: «سراب است!... سراب است!... وجود آب را باور نکنید!... این هم یک نیرنگ دیگر آینه هاست!...»

بعد ویکنت، به اصطلاح مودبانه، مرا به سر کار خودم فرستاد: «برو سراغ آن آینه هایت، فخرهایت، درهای گردانت و آن کاخ سرایت!» سپس با خشم اعلام کرد من باید کور یا دیوانه باشم که فکر کنم آن آبی که در آن دور، در میان آن همه درخت جاری است، آب واقعی نیست!... و بیابان هم حقیقی است!... و همین طور جنگل!... و نمی توانم چنین چیزهایی را به او بقبولانم... او یک مسافر قدیمی و با تجربه است... او همه جا را گشته!

و خودش را جلو کشید و گفت: «آب! آب!...»

دهانش باز بود، انگار داشت می نوشید...

چون فقط آب را نمی دیدیم، صدایش را هم می شنیدیم!... صدای جریانش، شرشرش را می شنیدیم!... معنای کلمه ی "شر شر" را می فهمید؟... صدایی است که آدم با زبانش می شنود!... آدم زبانش را از دهانش بیرون می آورد تا بهتر صدای آن را بشنود!...

عاقبت - و این ترحم انگیزترین شکنجه بود - صدای باران را شنیدیم، ولی باران نمی بارد! این یک اختراع دوزخی بود... آه، خوب می دانستم اریک چه طور این صدا را پدید می آورد! جعبه ی بسیار دراز و باریکی را که در فواصل معین در آن الک های چوبی و فلزی تعبیه شده بود، پر از سنگ های کوچک می کرد. سنگ ها موقع ریزش به جعبه، با این الک ها برخورد می کردند و از یکی به درون دیگری می افتادند. نتیجه، ایجاد صدای شرشری، دقیقاً شبیه صدای ریزش باران تند بود.

...آه، باید ما را می دیدید که زبان مان را از دهان بیرون آورده بودیم و خود را به طرف ساحل آن رود پر ترنم می کشیدیم!... چشم ها و گوش هایمان سرشار از آب بود، اما زبان مان همچون شاخ، سخت و خشک بود!

وقتی به آینه ها رسیدیم، آقای دوشانی آن را لیسید... من هم آن را لیسیدم...

آینه داغ و سوزان بود!...

بعد با ناله ی سوزانی روی زمین غلتیدیم. آقای دوشانی لوله ی یکی از تپانچه ها را که هنوز پر بود، روی شقیقه اش گذاشت؛ من به کمند پنجابی که پیش پایم بود، خیره شدم.

می دانستم که در این دگرگونی سوم صحنه، درخت آهنین برای چه برگشته!...

درخت آهنین منتظر من بود!...

اما، همان طور که به کمند پنجابی خیره شده بودم، چیزی را دیدم که چنان ناگهان مرا از جای خود پراند، که آقای دوشانی در تلاشش برای خودکشی درنگ کرد. داشت زمزمه می کرد: «خداحافظ کریستین!»

بازویش را گرفتم و سپس تپانچه را از دستش بیرون آوردم... و بعد خود را روی زانو، به طرف آن چه دیده بودم کشاندم.

نزدیک کمند پنجابی، در شکافی در زمین، میخ سر سیاهی را دیده بودم که راه استفاده از آن را خوب می دانستم.

سرانجام فنر را یافته بودم!... فنری که ما را آزاد می کرد!... و اریک را به چنگ ما می انداخت.

میخ را لمس کردم... چهره ی پیروزمندم را به طرف آقای دوشانی برگرداندم... میخ سر سیاه تسلیم فشار من شد...

و بعد...

... و بعد ندیدیم دری در دیوار گشوده شود، اما بر کف اتاق، دریچه ای باز شد. از گودال سیاه زیر پایمان، هوای خنک به طرف ما آمد. انگار روی چاهی از آب زلال خم شده باشیم. روی آن قطعه ی مربعی خم شدیم. صورت خود را در آن سایه ی خنک فرو بردیم و آن را نوشیدیم. و از راه دریچه، به پایین و پایین تر خم شدیم. در سردابه ای که پیش روی مان گشوده شده بود، چه می توانست باشد؟... آب؟ آب برای آشامیدن؟

دستم را به تاریکی فرو بردم. به سنگ رسید... و سنگی دیگر... یک پلکان... پلکانی تاریک و منتهی به انبار زیرزمینی.

ویکنت می خواست خودش را از سوراخ پایین بیندازد... حتی اگر آب هم در آن جا نبود، دست کم از محاصره ی این آینه های لعنتی راحت می شدیم.

اما من نگران نیرنگ دیگر هیولا بودم، جلویش را گرفتم، فانوس کم سویم را روشن کردم و خودم اول پایین رفتم...

پلکان مارپیچی بود و درون تاریکی ژرف فرو می رفت. آه، این تاریکی و این پله ها چه قدر خنک و دلپذیر بود!... این خنکی از دستگاه تهویه ی اریک نبود. به خاطر خود خاک بود. چون در سطح ما، خاک به آب آغشته شده بود.. و تازه دریاچه هم نمی توانست آن قدر دور باشد!...

کمی بعد به انتهای پلکان رسیدیم. کم کم چشم همان داشت به تاریکی عادت می کرد، و می توانستیم اشیای دور و برمان را تشخیص بدهیم... اشیای گرد و حلقوی... نور فانوسم را روی آن ها انداختیم... چندین بشکه!...

در انبار زیرزمینی اریک بودیم! شراب و احتمالاً آب آشامیدنی خود را در این جا نگاه می داشت. می دانستم اریک شیفته ی شراب خوب است. آه، این جا انباشته از نوشیدنی بود!...

آقای دوشانی خود را روی این اشیای گرد می کشید و می گفت: «بشکه! بشکه! چه قدر بشکه!...» البته، تعداد زیادی بشکه آن جا بود که به طور قرینه در دو ردیف، در هر طرف ما بود. بشکه های کوچکی بود و فکر کردم اریک با آن ها را کوچک انتخاب کرده باشد تا حمل آن ها را به خانه ی کنار دریاچه تسهیل کند.

یکی پس از دیگری بشکه ها را بررسی کردیم تا ببینیم آیا شیری به آن ها متصل هست که نشان بدهد می توان از آن ها استفاده کرد یا نه. اما تمام بشکه ها به طور مرموزی بسته بود.

بعد، پس از این که یکی از آن ها را کمی بلند کردم تا از پر بودن آن مطمئن شوم، زانو زدم و با تیغه ی چاقویی که داشتم، شروع کردم به شل کردن درپوش فوقانی آن.

در همان لحظه، به نظرم رسید از دور، صدایی را می شنوم. گونه ای ترانه ی یکنواخت که خوب میشناختم و اغلب در خیابان های پاریس آن را شنیده بودم: «بشکه!... بشکه!... بشکه می خریم!»

دستم از کار ماند. آقای دوشانی هم شنیده بود. گفت:

«جالب است! انگار بشکه داشت می خواند!»

صدای آواز دوباره و از فاصله ای دورتر شنیده شد:

«بشکه!... بشکه!... بشکه می خریم!...»

ویکنت گفت: «آه، قسم می خورم که این صدا در بشکه محو می شود!...»

بلند شدم تا پشت بشکه را نگاه کنم.

آقای دوشانی آهسته گفت: «داخلش است، داخل بشکه!»

اما دیگر هیچ صدایی نشنیدیم... به خرابی حواس مان شک کردیم.

دوباره سراغ در بشکه رفتیم. آقای دوشانی دو دستش را زیر آن نگه داشت و من با کم ترین تلاش، در پوش را از جایش پراندم.

ویکنت فریاد زد: «این دیگر چی است؟... این که آب نیست!»

ویکنت دست های پرش را زیر نور فانوس من گرفت... خم شدم تا نگاه کنم.. و بی درنگ، چنان ناگهانی فانوس خود را عقب کشیدم که شکست، خاموش شد و ما را در تاریکی مطلق فرو برد...

در دست های آقای دوشانی... باروت بود!

فصل 26 : "عقرب یا ملخ؛ کدام؟"

پایان یادداشت های ایرانی

به این ترتیب، پس از ورود به این سردابه، سرانجام به عمق فکر ناراحت کننده ای رسیدم که همیشه همراهم بود. وقتی آن نابکار تعداد زیادی آدم را تهدید می کرد، دروغ نمی گفت و مرا فریب نمی داد! او خارج از حیطه ی بشریت و دور از مردم، چون جانوران زیرزمینی برای خود مغایک ترتیب داده بود و قصد

داشت اگر ساکنان زمین در صدد تعقیب او باشند و به مغاکي که او زشتی خوفناکش را در آن پنهان کرده بود روی بیاورند، خود و دیگران را با یک انفجار هولناک نابود کند.

این کشف چنان خطاری در ذهن ما برانگیخت که تمام رنج های پیشین و کنونی خود را از یاد بردیم. چند لحظه پیش، درآستانه ی خودکشی، وضع استثنایی مان را چنین خوفناک احساس نکرده بودیم. حالا قصد هیولا را از گفتن این جمله به کریستین دانه می فهمیدیم: «آری یا نه! اگر پاسخ تو "نه" باشد، همه می میرند و دفن می شوند!»

بله، همه زیر ویرانه هایی که زمانی اپرای بزرگ پاریس بود، دفن می شوند!... آیا برای اجرای مراسم مرگی شکوهمند، چنین جنایت هولناکی قابل تصور بود؟.. آیا تمام این ها، فقط مقدمات فاجعه ی هول آوری بود که به نام انتقام عشق مخوف ترین هیولا روی زمین ترتیب داده شده بود!

«فردا شب ساعت 11 آخرین فرصت است!...»

آه زمان خوبی را انتخاب کرده بود... زمانی که افراد بسیاری، "آدم های بسیاری"، در تناثر پرشکوه حضور داشتند... آن بالا... در بخش های بالایی و روشن این جایگاه موسیقی جمع می شدند... برای سفر مرگ، توقع چه مشایعتی را بهتر از اینان می توانست داشته باشد؟ در این مشایعت آراسته ترین انسان ها، با گران بهاترین جواهرات، به درون گورش فرو می رفتند.

ساعت یازده فردا شب!...

قرار بود در میان نمایش، همه ی ما منفجر شویم.. اگر کریستین دانه می گفت "نه!"

... ساعت یازده فردا شب!...

و کریستین دانه، غیر از "نه" چه پاسخی می توانست بدهد؟ آیا ترجیح نمی داد به جای زندگی با همچون جسدی، با خود مرگ ازدواج کند؟ آیا نمی دانست سرنوشت شوم بسیاری از آدم ها، به پاسخ مثبت یا منفی او بستگی دارد؟.. ساعت یازده فردا شب!

از باروت ها گریختیم و خود را به میان تاریکی کشیدیم و کورمال کورمال راه خود را به سوی پله ها گشودیم... چون نور درون دریچه ی بالای سرمان که به درون اتاق آینه ها باز می شد، حالا دیگر از بین رفته بود؛ و مدام نزد خود تکرار می کردیم:

«ساعت یازده فردا شب!»

... سرانجام پلکان را پیدا کردم... اما ناگهان روی اولین پله از جا پریدم، چون فکر وحشتناکی ذهنم را به آتش کشیده بود: «ساعت چند است؟»

آه ساعت چند بود؟... چون، در هر حال، ساعت یازده فردا شب می توانست همین حالا، همین لحظه باشد!.. که می توانست زمان را به ما بگوید؟... به نظرم می رسید روزها و روزها... سال ها... از آغاز زمان، در این دوزخ زندانی بوده ایم... شاید قرار بود همان لحظه و همان جا منفجر شویم! آه صدایی آمد! صدای ترق! «صدای شنیدی؟... آن جا، آن گوشه... خدای بزرگ!... شبیه صدای یک دستگاه است!... دوباره آمد!... آه، کاش روشنایی داشتیم!... شاید همان دستگاهی باشد که قرار است همه چیز را منفجر کند!... به تو می گویم یک صدای "ترق" آمد: مگر کری؟»

آقای دوشانی و من، مثل دیوانه ها شروع کردیم به فریاد زدن... از ترس مو بر بدن مان راست شده بود. با عجله و همان طور که سکندری می خوردیم، از پله های پلکان بالا دویدیم. شاید به خاطر این که دریچه بالا بسته شده بود، همه جا تاریک بود. برای گریز از آن تاریکی حاضر بودیم هرکاری بکنیم، حتی حاضر بودیم به نورکشنده ی اتاق آینه ها برگردیم!...

... به بالای پله ها رسیدیم... دریچه هنوز باز بود، اما اتاق آینه ها هنوز هم به اندازه ی سردابه ای که ترک کرده بودیم، تاریک بود!... خود را روی زمین دخمه ی شکنجه، زمینی که ما را از انبار باروت جدا می کرد، به جلو کشیدیم.

ساعت چندی بود؟ فریاد زدیم، صدا زدیم. آقای دوشانی آرام، با تمام نیرویش کریستین را صدا می زد و من اریک را! به یادش آوردم که زندگی اش را نجات داده ام. اما هیچ پاسخی نیامد، هیچ پاسخی جر نومییدی ما... جز جنون ما... ساعت چند بود؟ "فردا شب ساعت یازده!..." بحث کردیم، سعی کردیم، سعی کردیم مدتی را که آن جا بودیم، محاسبه کنیم، اما دیگر قدرت استدلال از ما سلب شده بود. کاش می توانستیم فقط صفحه ی یک ساعت و عقربه های متحرکش را ببینیم!... ساعت من از کار افتاده بود، اما ساعت آقای دوشانی هنوز کار می کرد... گفت پیش از لباس پوشیدن برای آمدن به اپرا ساعتش را کوک کرده... سعی کردیم از این موضوع نتیجه بگیریم و امیدوار شویم که هنوز به ساعت شوم معهود نرسیده ایم...

هر صدای کوچکی که از دریچه بلند می شد، ما را به اضطراب وحشتناکی دچار می کرد... با وجود کوشش من، دریچه بسته نمی شد... ساعت چند بود؟ هیچ کبریتی نداشتیم... اما می بایست ساعت را می دانستیم... آقا دوشانی شیشه ی ساعتش را شکست، دو عقربه ی آن را لمس کرد... سکوت برقرار شد. با نوک

انگشتش عقربه ها را بررسی کرد، موقعیت آن را نسبت به دایره ی ساعت مشخص کرد... فاصله ی بین عقربه ها را تخمین زد، و به نظرش رسید که احتمالاً ساعت یازده است!... اما شاید همان ساعت یازدهی نبود که با وحشت گرانش بودیم. شاید ساعت یازده و ده دقیقه بود... و شاید هنوز دوازده ساعت در پیش داشتیم! ناگهان گفتم: «هیس!»

گمان کردم صدای پایی را از اتاق مجاور می شنوم. اشتباه نکرده بودم... صدای دری شنیده شد و به دنبال آن صدای گام های تندی شنیده شد. یک نفر بر دیوار ضربه زد. صدای کریستین دانه گفت: «رائول! رائول!» اکنون همه مان همزمان از دو طرف دیوار با هم صحبت می کردیم. کریستین می گریست؛ مطمئن نبود که آقای دوشانی را زنده بیابد!... ظاهراً هیولا رفتار وحشتناکی با او نکرده بود، فقط جنجال به پا کرده بود و منتظر پاسخ مثبت او مانده بود. و کریستین از دادن این پاسخ امتناع کرده بود. اما قول آن پاسخ مثبت را به اریک داده بود، به شرطی که کریستین را به دخمه ی شکنجه ببرد. اما او لجوجانه نپذیرفته، و واژه های تهدید کننده ی سهمگینی بر علیه تمامی آدم ها بر زبان آورده بود! سرانجام، پس از سپری شدن ساعت ها در آن دوزخ، لحظه ای پیش از آن اتاق بیرون رفته بود، تا برای واپسین بار به او فرصت اندیشیدن بدهد... «ساعت ها و ساعت ها؟ الان ساعت چند است؟ ساعت چند است کریستین؟» «ساعت یازده است! ساعت یازده، پنج دقیقه کم!» «اما کدام ساعت یازده؟»

«همان ساعت یازدهی که زندگی یا مرگ را تعیین می کند!... درست پیش از رفتن، این را به من گفت... خیلی وحشتناک است... کاملاً دیوانه است!... مدام هذیان می گوید. نقابش را از چهره اش برداشته و از چشمان زردش شعله می بارد!... فقط می خندد!... گفت: "پنج دقیقه به تو وقت می دهم تا بر خجالت و خد غلبه کنی! نمی خواهم وقتی می خواهی بگویی آری، جلوی من قرمز بشوی... مثل دخترهای خجالتی.. (به شما گفتم که او مثل یک شیطان مست بود!) بیا.. (و کلیدی را از کیسه ی کوچک مرگ و زندگی برداشت) این کلید برنزی کوچکی است که دو جعبه ی آبنوسی روی تاقچه ی بالای بخاری را در اتاق لویی فیلیپ باز می کند... در یکی از جعبه ها، عقربی را می یابی و در دیگری، ملخی است. هردوشان را مفرغ سازان ماهر ژاپنی ساخته اند. این ها نقش 'آری' یا 'نه' را برای تو بازی می کنند. اگر عقرب را بگردانی، وقتی به اتاق لویی فیلیپ، اتاق نامزدی برگشتیم، برایم به معنای این است که پاسخ مثبت داده ای. ملخ به معنای 'نه' است و وقتی به اتاق لویی فیلیپ، اتاق مرگ، برگردم مقصود تو را درک می کنم...» و همچون شیطانی مست خندید. من فقط التماس و تمنا کردم که کلید دخمه ی شکنجه را به من بدهد، و به او قول دادم اگر این خواهش را برآورد، همسرش بشوم... اما گفت در آینده هیچ نیازی به آن کلید نداریم، و می خواهد آن را به درون دریاچه بیندازد!... و باز همچون شیطان مستی خندید و مرا ترک کرد. گفت پنج دقیقه ی دیگر بازمی گردد، چون ک مردم مبادی آداب باید مراعات شرم و حیای خانم ها را بکنند!... آه یادم آمد، آخرین کلماتش این بود: "ملخ! مراقب ملخ باش! ملخ فقط نمی گردد: می جهد! می جهد! خیلی قشنگ می جهد!"... شاید نتوانم در این جمله ها و واژه های مقطع، معنای حرف های هذیانی کریستین را بیان کنم!... او هم در این بیست و چهار ساعت سخت ترین رنج های انسانی را تاب آورده بود.. و شاید بیش تر از ما رنج برده بود!... دم به دم صحبتش را قطع می کرد و یا حرف ما را می برید و فریاد می زد: «رائول! تو هم رنج می کنی...»

و به دیوارها که دیگر سرد شده بود، دست می کشید و پرسید چه طور تا آن موقع گرم بوده!... و پنج دقیقه تقریباً سپری شده بود و عقرب و ملخ ذهنم را خراش می دادند!... در هر حال، آن قدر حضور ذهن برایم باقی مانده بود که بفهمم، اگر ملخ گردانده شود، می جهد... و همراه با آن، بسیاری از انبای بشر می جهد! بی تردید ملخ به یک جریان الکتریکی متصل بود که می توانست انبار باروت را منفجر کند!...

آقای دوشانی که به نظر می رسید با شنیدن صدای کریستین، تمامی قوای روحی خود را بازیافته، با چند واژه ی عجولانه، شرایطی را که ما و تمام اپرا درگیر آن بودیم، برایش توضیح داد. به او گفت بی درنگ عقرب برگرداند... احتمالاً این عقرب که برای اریک به معنای پاسخ مثبت کریستین بود، ابزاری برای جلوگیری از مصیبت بود. رائول آمرانه گفت: «کریستین برو!... برو همسر عزیزم!...» سکوتی برقرار شد.

فریاد زد: «کریستین، کجایی؟»

«کنار عقرب!»

«به آن دست نزنید!»

از آن جا که اریک را می شناختم، این فکر به ذهنم رسید که شاید هیولا، یکبار دیگر دختر را فریب داده باشد. شاید عقرب بود که همه چیز را منفجر می کرد. در هر حال، چرا خودش آن جا نبود؟ مدتی بود که پنج دقیقه سپری شده بود... و او بازنگشته بود... شاید پناه گرفته و منتظر آن انفجار هولناک بود!... چرا بازنگشته بود... واقعاً نمی توانند انتظار داشته باشد که کریستین هرگز داوطلبانه تن بدهد که شکار او بشود!.. چرا برنگشته بود؟ نه، کریستین نمی بایست به عقرب دست می زد.

ناگهان کریستین فریاد زد: «آمد!... صدای آمدنش را می شنوم!... رسید!...»

بله، او برگشته بود. صدای پاهایش شنیدیم که به اتاق لویی فیلیپ وارد شد. اریک به طرف کریستین آمد، اما چیزی نگفت. بعد من صدایم را بالا بردم: «اریک! منم! مرا می شناسی؟»

بی درنگ با خونسری خارق العاده ای پاسخ داد:

«پس شما هنوز نمرده اید؟... خوب، پس سعی کنید آرام باشید.»

سعی کردم حرف بزنم، اما با لحنی بسیار سرد، که باعث شد پشت دیوار یخ بزنم، گفت: «حرف نباشد داروغه، وگرنه همه چیز را به هوا می فرستم.» و بعد افزود: «افتخار این کار هنوز با مادموازل است... مادموازل به عقرب دست نزده.» با چه تعمقی صحبت می کرد! «مادموازل به ملخ دست نزده.» - چه آرامشی داشت! - «اما هنوز برای انجام کار درست دیر نشده. حالا، منجبه ها را بدون کلید باز می کنم، چون من "فرمانروای دریچه ها" هستم و هروقت بخواهم، هرچه را بخواهم باز می کنم و می بندم. این دو جعبه ی آبنوسی کوچک را باز می کنم: مادموازل، به این حیوان های نازنین درون جعبه نگاه کنید. قشنگ نیستند؟ آن ها را چه قدر خوب ساخته اند و چه قدر بی آزار به نظر می رسند؟ اما نباید فریب ظاهر آن ها را خورد (با صدایی بسیار آرام و خونسرد می گفت). مادموازل، اگر ملخ را برگردانید، همه مان منفجر می شویم... زیر پاهای ما آن قدر باروت است که می تواند یک چهارم پاریس را به آسمان بفرستد. مادموازل، اگر عقرب را برگردانید، تمام آن باروت خیس و غرق می شود! مادموازل، برای جشن عروسی مان، هدیه ی بسیار زیبایی به چند صد نفر پاریسی می دهید که در حال حاضر، مشغول تشویق شاهکار ناچیز میریر (1) اند... زندگی شان را به آن ها هدیه می دهید... چون، با دست های زیبای تان، عقرب را می گردانید... و به خوبی و خوشی، با هم ازدواج می کنیم!»

و پس از مکث: «مادموازل، اگر در مدت دو دقیقه عقرب را نگردانید، من ملخ را برمی گردانم... و به شما گفتم، ملخ خیلی قشنگ می جهد!...»

سکوتی حکمفرما شد که از تمامی خاموشی های قبلی ترسناک تر بود می دانستم وقتی اریک با چنین صدای آرام و صلح جو و خسته ای صحبت می کند، به معنای آن است که همه چیز برای او تمام شده. میدانستم اکنون هول انگیزترین جنایت ها و یا بیش ترین فداکاری های از او برمی آید و تنهایک و آژیه نامطلوب می توانست توفان روحی او برانگیزد. ویکنت دوشانی، که دریافت کاری جز دعا نمانده، به زانو افتاد و دعا کرد. و اما من، نبضم با چنان شدتی می زد که باید قلبم را در دست هایم می گرفتم تا نترکد... اما می توانستیم آن چه را که در واپسین دقایق از ذهن مغشوش و اندوهگین کریستین دانه می گذشت، درک کنیم و می دانستیم در گرداندن عقرب مردد است... نکند عقرب باعث انفجار شود؟!... نکند اریک مصمم به نابودی ما و خودش است؟

سرانجام، صدای اریک را که این بار بسیار ملایم و به نرمی آوای فرشتگان بود، شنیدیم: «دو دقیقه گذشت... خدا حافظ مادموازل... بپر ملخ!...»

کریستین فریاد زد: «اریک!» و به سوی هیولا خیز برداشت: «برایم قسم می خوری؟ هیولا! به عشق جهنمی خود قسم می خوری که باید عقرب را بگردانم؟»

«بله، و بعد به سوی عروسی مان می جهیم...»

«آه، دیدی گفتی "می جهیم"!...»

«کودک نادان، گفتم به عروسی مان!... عقرب دروازه ی تالار را می گشاید!.. اما دیگر بس است!.. تو به عقرب دست نزده ای؟ پس من ملخ را می گردانم!»

«اریک!...»

«پس است!...»

من هم همراه کریستین داشتم فریاد می زدم. آقای دوشانی هنوز بر زانوهایش افتاده بود و دعا می کرد.

صدای کریستین بلند شد: «اریک! من عقرب را گردانده ام!...»

آه، چه ثانیه ای بر ما گذشت!

به انتظار! انتظار این که در میان غرش ویرانه ها، خود را قطعه قطعه بیابیم!...

.. شکافتن چیزی را زیر پایمان، در مغاک گشوده حس کردیم... چیزهایی... چیزهایی که به خوبی می توانست آغاز مراسم مرگ شکوهمند و هولناک باشد... چون از دریچه ای که رو به ظلمات گشوده شده بود،

در سیاهی تاریک، صدای "هیس" اضطراب آوری برخاست.. مثل اولین صدایی که از یک فشفشه برمی خیزد...

...ابتدا بسیار ضعیف بود... بعد شدیدتر شد... بعد بسیار شدیدتر...

گوش کنید! گوش کنید! و قلب خود را که بناست در همین لحظه همراه با آدم های بسیاری منفجر شود، با دو دست بگیرید.

اما صدای هیس آتش نبود.

بیش تر شبیه صدای آب بود...

به طرف دریچه! به طرف دریچه!

حالا دیگر غل غل می کرد.

به طرف دریچه!... به طرف دریچه!... به طرف دریچه!...

چه هوای خنکی!

تمام تشنگی مان که در اثر آن وحشت از بین رفته بود، با صدای شر شر آب برگشت.

آب! آب! آب! آب دارد بالا می آید!...

آبی که در زیرزمین بالا می آمد، از بشکه ها، از همه بشکه های باروت بالاتر می آمد. (بشکه! بشکه!.. بشکه می خریم!...) و با گلوهای خشکیده، به طرف آن پایین رفتیم... آب تا زیر چانه هایمان می رسید... تا دهانمان....

و آشامیدیم... بر کف زمین ایستاده بودیم و از خود زیرزمین که زیر دهانمان بود، می نوشیدیم...

و بار دیگر در تاریکی، پله به پله بالا رفتیم. به پیشواز آب پایین رفته بودیم و همراه با آب بالا می رفتیم. بله، واقعاً همه ی باروت ها در آب از بین رفتند! آب بزرگ!... عجب وضعی! انگار در خانه ی کنار دریاچه توجهی به آب ندارند! اگر همین طور ادامه یابد، همه ی آب دریاچه وارد زیرزمین می شود....

... هیچ معلوم نبود جریان آب کی قطع شود....

... از سردابه بیرون آمده بودیم و آب همچنان بالا می آمد...

آب با ما از سردابه بالا آمد و روی زمین گسترده. اگر همین طور ادامه می یافت، سراسر خانه یک نار دریاچه زیر آب فرو می رفت. کف خود دخمه ی شکنجه اکنون به یک برکه ی کوچک تبدیل شده بود و با حرکت پاهامان شتک می کرد. به یقین دیگر بس بود! اریک باید دریچه را می بست: «اریک! اریک! این آب برای غرق کردن باروت ها کافی است! دریچه را ببند! عقب را دوباره بگردان!»

اما اریک جواب نداد... چیزی جز صدای بالا آمدن آب را نمی شنیدیم... تا نیمه ی ساق پامان بالا آمده بود!... آقای دوشانی فریاد زد: «کریستین! کریستین! آب همین طور بالا می آید! به بالای زانویمان رسیده!»

اما کریستین هم پاسخ نداد... هیچ صدایی جز بالا آمدن آب را نمی شنیدیم.

هیچ کس، هیچ کس در اتاق مجاور نبود. هیچ کس نبود تا دریچه را ببندد، هیچ کس نبود تا عقب را بگرداند!

تنها بودیم، در تاریکی، در آب تیره ای که ما را فراگرفته بود و داشتیم در آن یخ م ی زدیم!

«اریک! اریک!»

«کریستین! کریستین!»

در این هنگام، از جا کنده شده بودیم و گرفتار در گردابی غیرقابل مقاومت، در آب به دور خود می چرخیدیم. چرا که آب با ما می چرخید و ما را به آینه های تیره می کوبید. آینه ها ما را پس میزدند؛ و گلویمان را بالای گرداب گرفته بودیم و فریاد می زدیم...

آیا بنا بود این جا بمیریم؟ در دخمه ی شکنجه غرق شویم؟... هرگز این پدیده را ندیده بودم. اریک، در دوران ساعت های خونین مازندران، هرگز این پدیده را از راه پنجره ی نامرئی نشانم نداده بود.

فریاد زد: «اریک! اریک! من زندگی تو را نجات دادم! یادت باشد!... تو محکوم به مرگ شده بودی! من زندگی را به رویت گشودم!... اریک!...»

مثل کشتی شکسته ای در آب می چرخیدیم!...

ناگهان، دست های سرگردان من به بدنه ی درخت آهنین چسبید!... آقای دوشانی را صدا زدم، و هر دو به شاخه ی درخت آهنین اویزان شدیم...

و آب همچنان بالاتر می آمد!

«آه! آه! یادت می آید؟ بین شاخه ی درخت و سقف گنبدی شکل چه قدر فاصله است؟... سعی کن یادت بیاید!... اما فکر می کنم آب سرانجام متوقف شود... باید تراز خودش را بیابد!... آها، به نظرم دارد متوقف می شود!... نه، نه، آه، وحشتناک است!... شنا کن، برای حفظ جانت شنا کن!»

بازو هامان در تلاش برای شنا خسته شده بود. به زیر آب رفتیم. در آن آب تیره دست و پا می زدیم؛ حتی همین حالا هم به سختی هوای بالای آب تیره را فرو می دادیم، هوایی که از ما می گریخت، هوایی که صدای گریزش را از هوا کش می شنیدیم.

«آه، باید همین طور بچرخیم و بچرخیم، تا هوا کش را پیدا کنیم و دهان مان را به آن بچسبانیم!...»

اما قدرتم را از دست دادم. سعی می کردم دیوارها را بگیرم! آه، این دیوارهای شیشه ای چه آسان از زیر انگشتان من می لغزیدند!... انگشتانم به هیچ جا بند نمی شد... باز چرخیدیم!... داشتیم غرق می شدیم...

آخرین تلاش هامان بود!... آخرین فریاد: «اریک!... کریستین!...»

در گوش هایمان پیچید: «غل، غل، غل!...» گوش هامان از اعماق آب می شنید: «غل! غل!» و پیش از این که کاملاً بی هوش شوم، به نظرم رسید که بین دو غل، شنیدم که: «بشکه! بشکه! بشکه می خریم! غل! غل!»

فصل 27: "پایان قصه ی عشق شبح"

حکایتی که ایرانی از خود به جا گذاشت، همین جا تمام می شود.

آقای دوشانی و همراهش، با وجود شرایط هولناکی که به نظر می رسید عاقبتی جز مرگ نداشته باشد، در اثر ایثار والای کریستین دانه نجات یافتند. ادامه داستان را از زبان خود داروغه شنیدم. وقتی به دیدنش رفتم، هنوز در آپارتمان کوچکش در خیابان ریولی، جلو کاخ تویلری زندگی می کرد. سخت بیمار بود، و به عنوان یک مورخ ملتزم به حقیقت، ناچار بودم تمام همتم را به کار بگیرم تا او را وادار کنم به خاطر من، بار دیگر این غمنامه ی باورنکردنی را از سر بگذراند. هنوز خدمتکار وفادار و پیرش داریوش به او خدمت می کرد و او بود که مرا نزد ایرانی برد. داروغه که در میل راحتی بزرگی کنار پنجره آرمیده بود، مرا پذیرفت. به دیدن من نیم خیز شد و سعی کرد قامتش را که هنوز نشانی از زیبایی دیرینه داشت، راست کند.

هنوز همان چشم های پرشکوه را داشت، اما چهره ی نگون بختش بسیار خسته می نمود. تمام موهای سرش را، که اغلب با کلاه پوست بخارایی پوشیده می شد، تراشیده بود. عیای بلند و گشادی پوشیده بود و ناخودآگاه، با مالیدن انگشتانش به یکدیگر در درون آستین هایش، خود را سرگرم می کرد. اما ذهنش کاملاً روشن بود، و با وضوح کامل، قصه ی خودش را برایم گفت.

یادآوری بلاها و ماجراهای گذشته ناراحتش می کرد و فقط توانستم پایان این داستان شگفت انگیز را، تکه تکه از دهان او بیرون بکشم. گاهی برای پاسخ دادن به من، ناچار به تقلای بسیاری می شد؛ و گاهی، زمانی که از یادآوری خاطراتش به هیجان می آمد، به طور خودکار و با دقت تمام، تصویر اریک وساعت های وحشتناکی را که خودش و ویکننت در خانه ی کنار دریاچه گذرانده بودند، شرح می داد. موقعی که تعریف می کرد پس از ماجرای آب، چه طور در اتاق تاریک لویی فیلیپ بیدار شده بود، هیجان و حرارتش دیدنی بود... اینک پایان این داستان را از زبان خودش نقل می کنم تا سرگذشتی را که به قلم خودش نوشته و به من داده بود، تکمیل کنم:

ظاهراً وقتی داروغه چشم هایش را گشود، روی بستری دراز کشیده بود. آقای دوشانی روی یک میل راحتی، کنار گنجه ی آینه دار خوابیده بود. یک فرشته و یک شیطان از آن ها پرستاری می کردند... پس از فریب ها و توهم های دخمه ی شکنجه، به نظر می رسید هدف از رعایت جزئیات دقیق در آن اتاق کوچک و آرام، گیج کردن ذهن بی پروای انسان، و آواره کردن او در کانون کابوس زنده باشد. تختخواب چوبی، صندلی های ماهونی و اکس خورده، قفسه کشودار، آن اشیای مسی، توری های قلب دوزی چهارگوش و کوچکی که با دقت پشت صندلی ها گذاشته شده بود، ساعت آونگی روی تاقچه ی بالای بخاری جعبه های بی آزارنمای آبنوسی در هر انتهایش، و سرانجام رفی که با صدف ها، کوسن ها ی قرمز و کوچک، و با قایق های صدف آذین، و یک تخم شترمرغ عظیم آراسته شده بود، و همه با نور ملایم آباژوری که روی میز گرد سه پایه بود، روشن شده بود. این مجموعه اثاثیه ی زشت، آرامش بخش و منطقی، در اعماق سردابه های اپرا، ذهن را بیش تر از تمام رخدادهای محیرالعقول اخیر، حیران می کرد. در آن قالب کوچک و مرتب و مزین، هیکل آن مرد نقاب دار سهمناک تر نیز شده بود. مرد نقاب دار روی ایرانی خم شد و در گوشش گفت: «حالت بهتر است، داروغه؟... اثاثیه ام را نگاه می کنی؟... از مادر شوربخت و بیچاره ام، فقط همین برایم مانده...»

چیزهای دیگری هم گفت که ایرانی به خاطر نمی آورد. اما آن چه موجب شگفتی ایرانی شده بود، این بود که در این اتاق فقط اریک صحبت می کرد و کریستین دانه هیچ نمی گفت. بی صدا، و مثل راهبه ای خیرخواه که

روژه ی سکوت گرفته، در اتاق حرکت می کرد. یک فنجان معجون قوی یا شاید هم چای داغ را برای ایرانی آورد. مرد نقاب دار فنجان را از دست کریستین گرفت و به ایرانی داد. آقای دوشانی هنوز خواب بود...

اریک چند قطره رم در فنجان داروغه چکاند و به ویکننت که خوابیده بود، اشاره کرد: «داروغه، مدتی پیش از این که بفهمیم تو زنده ای یا نه، او به خودش آمد. حالش کاملاً خوب است... خواب است... نباید بیدارش کنیم...»

اریک یک لحظه اتاق را ترک کرد، و ایرانی کمی از جایش برخاست و به آرنجش تکیه داد، نگاهی به اطرافش کرد و کریستین را دید که کنار آتش نشسته. با او صحبت کرد، صدایش کرد، اما هنوز بسیار ضعیف بود و دوباره روی بالش افتاد. کریستین به طرفش آمد، پیشانی اش را لمس کرد و دوباره دور شد. ایرانی به یاد داشت که موقع رفتن، کریستین هیچ نگاهی به آقای دوشانی، که واقعاً در آرامش خفته بود، نکرد... دوباره در صندلی اش کنار بخاری دیواری نشست؛ خاموش، مثل راهبه ی خیرخواهی که روژه ی سکوت گرفته...

اریک با چند بطری برگشت و آن ها را بر تاقچه ی بالا بخاری گذاشت. نشست، نبض ایرانی را گرفت و دوباره، برای این که آقای دوشانی را بیدار نکند، با صدای آهسته گفت: «دیگر نجات یافته اید، هردوتان. و خیلی زود شما را به سطح زمین می برم، تا همسرم را راضی کنم.»

بعد بی توضیح دیگری، بلند شد و دوباره رفت. این بار ایرانی زیر نور چراغ، به نیمرخ آسوده ی کریستین نگریست. کتاب کوچکی با لبه ی طلایی را که به کتاب مقدس شبیه بود، می خواند. نسخه هایی از کتاب "تقلید" به این شکل منتشر شده اند. ایرانی هنوز لحن طبیعی اریک را در گوشش می شنید که می گفت: «تا همسرم را راضی کنم.» با ملایمت بسیار، دوباره کریستین را صدا زد، اما او چنان در کتابش فرو رفته بود که صدایش را نشنید. اریک برگشت... یک شربت درمان بخش برای داروغه درست کرد و به او توصیه کرد دیگر با "همسرش" و یا هر شخص دیگری صحبت نکند، چون ممکن است برای سلامتی همه خطرناک باشد. از این لحظه، ایرانی تنها سایه ی سیاه اریک و شبح سفید کریستین را به خاطر می آورد که خاموش و بی صدا در اتاق حرکت می کردند و گاهی روی ویکننت خم می شدند. ایرانی هنوز بسیار ضعیف بود و کمترین صدا، حتی صدای باز و بسته شدن در گنجه، سرش را به درد می آورد... و سرانجام ایرانی هم مثل آقای دوشانی به خواب رفت.

و در اتاق خودش به هوش آمد. داریوش وفادارش از او پرستاری می کرد. گفت شب پیش، او را پشت در آپارتمانش یافته اند. غریبه ای او را به آن جا آورده بود و پیش از رفتن، زنگ در خانه را زده بود. همین که داروغه سلامتی و هوشش را بازیافت، کسی را به خانه کنت فیلیپ فرستاد تا از حال ویکننت باخبر شود.

گفتند مرد جوان هنوز پیدا نشده و کنت فیلیپ مرده و جسدش را در ساحل کنار دریاچه ی اپرا، در طرف خیابان اسکریب یافته بودند. ایرانی مَس عزاداری را به یاد آورد که از پشت دیوارهای دخمه ی شکنجه شنیده بود، و بی تردید به آن جنایت و جانی آن مربوط می شد. از آن جا که اریک را خوب می شناخت، به سادگی توانست این ماجرای غم آور را در ذهنش بازسازی کند. فیلیپ که فکر می کرد برادرش با کریستین دانه گریخته، با سرعت به تعقیب او در جاده ی بروکسل پرداخت، چون می دانست همه چیز برای فرار از این مسیر آماده شده. از آن جا که در یافتن آن دو شکست خورد، با شتاب به اپرا برگشت و اعتراف غریب رانول را در مورد رقیب افسانه ای به یاد آورد و بعد با خبر شد که ویکننت بسیار کوشیده بود به سردابه های تناتر راه یابد و ناپدید شده، و کلاه خود را در اتاق کریستین دانه، پشت یک جعبه ی خالی تپانچه بر جای گذاشته بود. و کنت که دیگر هیچ تردیدی در مورد دیوانگی برادرش نداشت، خود نیز به درون آن هزارتوی زیرزمینی دوزخی شتافته بود. آیا از نظر ایرانی، این برای توجیه پیدا شدن جنازه ی کنت دوشانی در ساحل دریاچه، جایی که سیرن، سیرن اریک مراقب بود، کفایت نمی کرد؟ ایرانی درنگ نکرد. از این جنایت تازه به وحشت افتاده بود و دیگر نمی توانست بیش تر از این از سرنوشت ویکننت و کریستین بی خبر بماند و بنابراین تصمیم گرفت به پلیس خبر دهد.

حالا این قضیه در دست بازجویی به نام فور بود و داروغه به منزل او مراجعه کرد؛ شخصی دیرباور، عامی و سطحی [دقیقاً همان چیزی را می نویسم که در ذهنم هست]، با ذهنی که آمادگی پذیرش چنین اعتمادی را نداشت. آقای فور گواهی داروغه را کنار گذاشت و همچنان مانند دیوانه ای با او رفتار کرد.

ایرانی که از توجه به گفته هایش ناامید شده بود، به نوشتن پرداخت. اکنون که پلیس این گواهی را نمی خواست، شاید مطبوعات از دریافت آن شاد می شدند. تازه آخرین خط این حکایت ذکر شده در فصول پیشین را نوشته بود، که داریوش به او خبر داد غریبه ای به دیدنش آمده. غریبه حاضر نبود نامش را بگوید، نمی

خواست چهره اش را نشان دهد و به سادگی اعلام کرده بود تا با داروغه صحبت نکند، آن جا را ترک نمی کند.

ایرانی بلافاصله حدس زد این ملاقات کننده ی غریب کیست، و به داریوش دستور داد او را به داخل خانه راهنمایی کند.

حدس داروغه درست از آب درآمد. خود شبح بود، اریک بود!

به شدت ضعیف می نمود و به دیوار تکیه داد، گویی می ترسید سقوط کند. کلاهش را از سر برداشت و پیشانی اش به سفیدی برف ظاهر شد. بقیه ی آن چهره خوفناک با نقاب پوشیده شده بود. وقتی اریک وارد شد، ایرنی بلند شد.

«قاتل کنت فیلیپ! با برادرش و کریستین دانه چه کرده ای؟»

اریک در اثر این حمله ی مستقیم یکه خورد، یک لحظه خاموش ماند، خودش را به طرف مبل کشید و آهی عمیق برآورد. بعد، با عبارت های کوتاه، و همچنان که در بین هرچند کلمه نفس تازه می کرد، گفت:

«داروغه، درباره کنت فیلیپ... با من صحبت نکن... موقعی که خانه ام را ترک کردم... مرده بود... وقتی... سیرن آواز خواند... فقط یک... یک تصادف بود... یک تصادف غم آور... بسیار غم آور. خیلی ناشیانه... اما بسیار ساده و طبیعی... خودش در دریاچه... سقوط کرده بود!...»

ایرانی فریاد زد: «دروغ می گویی!»

اریک سرش را خم کرد و گفت: «من نیامده ام... تا درباره ی کنت فیلیپ صحبت کنم... آمده ام به تو بگویم... که دارم می میرم...»

«رائول دوشانی و کریستین دانه کجا هستند؟»

«من دارم می میرم.»

«رائول دوشانی و کریستین دانه چی؟»

«داروغه... من دارم... از عشق می میرم... ماجرا چنین است... عاشق کریستین بودم!... و هنوز هم عاشقشم... داروغه... و به تو می گویم... دارم از عشق او می میرم!... اگر می دانستی موقعی که به من اجازه داد پیشانی اش را ببوسم... چه قدر زیبا بود؟... زنده بود... داروغه... این اولین بار بود... که کسی را می بوسیدم... بله، زنده بود... پیشانی او را زنده بوسیدم... و او مثل یک مرده زیبا بود!»

ایرانی از جایش برخاست، و جرأت کرد بازوی او را بگیرد و تکان دهد: «بالاخره به من می گویی که او زنده است یا مرده؟»

اریک با تلاشی برای این که روشن حرف بزند، پرسید: «چرا این طور تکان می دهی؟ به تو می گویم این منم که دارم می میرم... بله، پیشانی او را زنده بوسیدم...»

«و حالا مرده؟»

«به تو می گویم همان طور او را بوسیدم. پیشانی اش را... و او خود را عقب نکشید!... آه، دختر خوبی بود!... فکر نمی کنم مرده باشد؛ اما دیگر به من ارتباطی ندارد... نه، نه، او نمرده! و ای اگر بفهمم کسی به یک تار مویش دست زده! او دختر خوب و صادقی است، و زندگی تو را نجات داد داروغه! درست در لحظه ای که حتی یک پیشیز هم برای پوست ایرانی تو نمی دادم. در حقیقت، هیچ کس نگران تو نبود. چرا با آن مرد جوان آن جا بودی؟ احتمال داشت خیلی مفت جانت را از دست بدهی! باور نمی کنی که به خاطر آن پسرکش چه قدر به من التماس کرد! اما من به او گفتم چون عقرب را گردانده، به میل و اراده خودش نامزد من شده و دیگر نیازی به دو نامزد ندارد، من این کاملاً منطقی بود.

«و اما تو داروغه. تو وجود نداشتی، تو از زندگی دست کشیده بودی، و قرار بود کنار آن یکی بمیری!... فقط، توجه کن داروغه، وقتی داشتید مثل شیطان در آب فریاد می کشیدید، کریستین با آن چشم های آبی زیبایش پیش من آمد، به رستگاری اش سوگند خورد که همسر زنده ی من می شود!... داروغه، تا آن زمان، در اعماق چشم هایش، فقط همسر مرده ی خودم را می دیدم؛ این اولین باری بود که همسر زنده ام را می دیدم. از آن جا که به رستگاری اش سوگند خورده بود، صداقت داشت. گفت خودش را نمی کشد. این یک معامله بود... نیم دقیقه بعد، تمام آن آب به دریاچه برگشته بود و داروغه، با شما ماجرای دشواری را در پیش داشتیم. چون به شرافتم قسم که فکر می کردم که کارتان تمام شده!... در هر حال... شما هنوز زنده بودید!... فهمیدم که باید هردوتان را به سطح زمین ببرم. وقتی که سرانجام اتاق لویی فیلیپ را از شما پاک کردم، تنها برگشتم.»

ایرانی به میان حرفش پرید: «با ویکنت دوشانی چه کرده ای؟»

«آه، دروغه، می دانی، نمی توانستم همان طوری و بی درنگ او را بالا ببرم... او یک گروگان بود... اما به خاطر کریستین، درخانه ی کنار دریاچه هم نمی توانستم نگاهش دارم. پس او را با دقت حبس کردم، و خیلی قشنگ او را در سیاهچال انقلابیون کمون به زنجیر کشیدم - یک نفخه از بوی مازندران او را همچون پارچه ی کهنه ای فلج کرد - سیاهچال انقلابیون کمون در متروک ترین و دورافتاده ترین نقاط اپرا، پایین سردابه

ی پنجم است. هیچ کس هرگز به آن جا نمی آید، و هیچ کس هرگز صدای زندانی آن جا را نمی شنود.. خیالم از او راحت شد. بعد برگشتم پیش کریستین. منتظرم بود...»

این جا، اریک با چنان صلابتی بلند شد که ایرانی هم که تازه در مبش جا خوش کرده بود، به پیروی از او برخاست. انگار یک حرکت هر دو را به جنبش درآورده بود. ایرانی احساس می کرد در این شرایط مهم، آدم نباید نشسته بماند، و حتی - به گفته ی خودش - اگرچه موهایش را تراشیده بود، کلاه پوستش را از سر برداشت.

اریک به صحبتش ادامه داد، اما موقع صحبت، دوباره مغلوب احساسات پیشین شد و مثل برگری لرزید: «بله، کریستین منتظرم بود!... راست و زنده منتظرم بود، یک عروس واقعی و زنده... چون امیدوار بود رستگار شود... و وقتی.. جلو رفتم، شرم زده تر از... یک بچه ی کوچک... از برابرم نگریخت... نه، نه... ماند... منتظرم ماند... حتی داروغه... اعتقاد دارم که خودش پیشانی اش را جلو آورد... یک کم... آه، نه زیاد... فقط کمی... مثل یک عروس زنده... و... پیشانی اش را بوسیدم!... من!... من!... من!... و او نمرد!... و خیلی طبیعی کنار من ماند... بعد از این که پیشانی اش را این طور... بوسیدم... آه داروغه، چه قدر خوب است که آدم پیشانی کسی را ببوسد!... باورت نمی شود!... اما من! من!... مادرم داروغه، مادر بیچاره و شوربختم هرگز نمی گذاشت ببوسمش... فرا می کرد... و نقابم را به طرفم می انداخت!... هیچ زن دیگری هم نمی گذاشت... هیچ وقت، هیچ وقت!... آه، نمی توانی عظمت شادی ام را درک کنی، گریه کردم. با گریه به پایش افتادم... و پاهایش را بوسیدم... اشک ریزان پاهای کوچکش را بوسیدم. تو هم داری گریه می کنی داروغه... و او هم گریه کرد... آن فرشته گریه کرد!...»

اریک با صدای بلند می گریست، و ایرانی هم نتوانست برابر آن مرد نقابدار که با شانه های لرزان و دست های مشت شده بر سینه اش از درد و عشق می نالید، جلو اشک های خود را بگیرد.

«بله داروغه... احساس کردم اشک هایش بر پیشانی ام جاری است... پیشانی من، من!... اشک هایش گرم بود.. شیرین بود!... زیر نقابم چکید... با اشک های چشم من درآمیخت.. بله، به لب هایم رسید... گوش کن داروغه... گوش کن چه کردم... نقابم را پاره کردم تا حتی یک قطره از اشک هایش را از دست ندهم... و او فرار نکرد!... و او نمرد!... زنده ماند، همچنان به روی من نگاه کرد... با من گریست... با هم گریستیم!... خداوندا! تمام شادی جهان را به من بخشیدی!...»

نفس اریک بند آمد و روی صندلی افتاد: «اما هنوز برای مردنم زود است... به زودی... اما بگذار گریه کنم!...»

پس از لحظه ای سکوت، دوباره گفت: «گوش کن داروغه... گوش کن... موقعی که به پایش افتاده بودم... شنیدم که گفت: "اریک بیچاره ی غمگین!"... و دستم را گرفت!... می دانی، دیگر چیزی جز سگ بیچاره ای نبودم و که حاضر بود برای او بمیرد... واقعاً می گویم داروغه!... حلقه ای را در دست داشتم، حلقه ی طلایی ساده ای که به او داده بودم.. که گمش کرده بود... و من دوباره پیدایش کردم... یک حلقه ازدواج... حلقه را در انگشت کوچکش فرو بردم و گفتم: "این جاست!... بگیرش!... برای خودت برش دار... و برای او!... این هدیه ازدواج من است، هدیه ای از طرف اریک بیچاره و غمگین تو... می دانم آن پسر را دوست داری... دیگر گریه نکن!... " با صدای نرمی از من پرسید که منظرم چیست... بعد به او فهماندم تا جایی که به او مربوط می شود، من فقط یک سگ بیچاره ام که حاضر است برای او بمیرد... اما او می تواند با مرد جوانی که دوست دارد، ازدواج کند. چون با من گریسته، و اشکش را با اشک من آمیخته!...»

«آه داروغه، فکرش می کنی؟ وقتی این ها را می گفتم، انگار با خونسردی قلب خودم را پاره پاره می کردم. اما او با من گریه کرده بود، به من گفته بود: "اریک بیچاره ی غمگین!"...»

احساسات اریک چنان غلیان کرده بود که مجبور شد به ایرانی بگوید نگاهش نکند. چون نفسش گرفته بود و ناچار بود نقابش را بردارد. داروغه به طرف پنجره رفت و آن را گشود. قلبش سرشار از ترحم بود، اما مراقب بود. چشم هایش را روی درختان باغ های توپلری نگه دارد، تا مبادا چهره ی هیولارا ببیند. اریک ادامه داد: «رفتم و مرد جوان را آزاد کردم، و به او گفتم همراه با من نزد کریستین بیاید... در اتاق لویی فیلیپ، در برابر من یکدیگر را در آغوش گرفتند... کریستین حلقه ی مرا در دست داشت... کریستین را وادار کردم سوگند بخورد که یک شب، پس از مرگ من برگردد. از طرف خیابان اسکریب، از دریاچه عبور کند و پنهانی مرا به همراه آن حلقه که می بایست تا آن لحظه در دست داشته باشد، دفن کند... به او گفتم کجا می تواند جسد مرا بیابد و با آن چه کند... بعد کریستین، برای نخستین بار، خودش مرا بوسید. این جا!... روی پیشانی ام... (نگاه نکن، داروغه!) این جا! روی پیشانی... روی پیشانی من!... (نگاه نکن داروغه!) و هر دو رفتند. کریستین دیگر گریه نمی کرد... فقط من گریستم... داروغه، داروغه، اگر کریستین به قولش وفا کند، به زودی برمی گردد!...»

ایرانی هیچ سؤالی از او نپرسید. خیالش کاملاً از سرنوشت رانول دوشانی و کریستین دانه راحت شده بود. آن شب هیچ کس نمی توانست در صداقت کلام اریک گریان شک کند.

هیولا نقابش را دوباره بر چهره گذاشت و نیرویش را برای ترک داروغه جمع کرد. به داروغه گفت وقتی احساس کرد پایان کارش بسیار نزدیک است، به نشانه ی سپاس از لطفی که ایرانی یک بار در حقش کرده، عزیزترین اشیایش را در دنیا برای او می فرستد: تمام نامه های کریستین دانه که در جریان همین ماجرا برای رانول نوشته بود و نزد اریک گذاشته بود، به همراه چند شیء متعلق به کریستین: یک جفت دستکش، سگ کفش و دو دستمال جیبی. در پاسخ سؤال ایرانی، اریک گفت که آن دو جوان، همین که خود را آزاد یافتند، تصمیم گرفتند در نقطه ای دور افتاده که بتوانند خوشبختی شان را پنهان کنند، کشیشی را ببابند. و با این هدف "شمالی ترین ایستگاه قطار جهان" را برگزیده بودند. سرانجام از ایرانی قول گرفت که تا آن اشیای مقدس و نوشته ها را دریافت کرد، خبر مرگ او را به آن دو جوان برساند و همچنین در قسمت آگهی های فوت روزنامه ی اپوک، این خبر را اعلام کند و هزینه ی آن را بپردازد.

همین ایرانی اریک را تا در آپارتمانش بدرقه کرد، و داریوش به او کمک کرد خودش را به خیابان برساند. درشکه ای منتظر او بود. اریک به درون درشکه قدم گذاشت؛ و ایرانی که دوباره به کنار پنجره برگشته بود، شنید که به راننده گفت: «به محوطه ی اپرا برو!» و درشکه به درون تاریکی راند. این واپسین باری بود که ایرانی اریک بیچاره و نگون بخت را می دید. سه هفته بعد، این اعلامیه در روزنامه ی اپوک منتشر شد:

«اریک مرده است.»

"بخش پایانی کتاب "

"پس گفتار"

حالا داستان غریب، اما واقعی شبح اپرا به پایان رسیده است. همان طور که در صفحه ی اول این کتاب اعلام کردم، دیگر نمی توان نسبت به وجود اریک تردید داشت. امروز مدارک بسیاری در دسترس همه هست که وجود او را ثابت می کند و دیگر می توانیم اعمال اریک را، به طور منطقی در سراسر غمنامه ی خانواده ی شانی دنبال کنیم.

نیازی به تکرار نیست که این قضیه، چه طور پایتخت فرانسه را به هیجان آورد. ربودن کریستین دانه هنرمند، مرگ کنت دوشانی در آن شرایط استثنایی، ناپدید شدن برادرش، تخدیر مسئول کنترل گاز در اپرا و دو دستیارش افکار عمومی را متوجه خود کرد!... این چکامه ی رانول و کریستین شیرین و زیبا را چه غم هایی، چه رنج هایی، چه جنایت هایی احاطه کرده بود... چه بر سر آن هنرمند شگفت انگیز و اسرارآمیز آمد، که بنا بود جهان دیگر هرگز و هرگز نامی از او نشنود؟... او را قربانی رقابت بین دو برادر دانستند، و هیچ کس نفهمید واقعاً چه رخ داده بود. هیچ کس نفهمید که رانول و کریستین، هر دو پس از ناپدید شدن خود، به جای دوری رفتند تا از شادی ای لذت ببرند که پس از مرگ غیر قابل توجیه کنت فیلیپ، نمی خواستند مشهورش کنند... یک روز از "شمالی ترین ایستگاه قطار جهان" به راه افتادند... شاید روزی من هم در آن ایستگاه سوار قطار شوم، ای نروژ! ای اسکاندیناوی خاموش! شاید در پیرامون دریاچه هایت جستجو کنم. شاید هنوز آثار زنده ای از رانول و کریستین و مامان والریوس [که او هم در همان زمان ناپدید شده بود!]، ببابم!... شاید یک روز، در پژواک های دنیای شمالی، آوای دختری را بشنوم که فرشته ی موسیقی را می شناخت!...

تا مدت ها پس از بایگانی این قضیه در اثر برخورد نابخردانه ی بازپرس ویژه، آقای فور، گاه گاهی روزنامه ها سعی می کردند این راز را کشف کنند.... و می پرسیدند کدام دست مخوف این فجایع باور نکردنی را طراحی و اجرا کرده!

فقط یکی از روزنامه های عصر، که از تمام شایعات تناتر با خبر بود، نوشت: "ما ردپای شبح اپرا را می شناسیم."

و حتی این متن نیز بالحنی طنزآلود نوشته شده بود.

ایرانی تنها کسی بود که تمام حقایق را می دانست، اما هیچ کس به حرفش گوش نمی کرد و او هم پس از ملاقاتش با اریک، دیگر به پلیس مراجعه نکرد.

او مدارک اصلی را در دست داشت، که به همراه یادگارهای مقدسی که شبح قولش را به او داده بود، به دستش رسیده بود...

قرعه ی فال به نام من افتاد تا این اسناد را با کمک خود داروغه کامل کنم. روزبه روز، او را از پیشرفت تحقیقاتم با خبر می کردم و او این تحقیقات را هدایت می کرد. سال های سال بود که به اپرا نرفته بود، اما جزئیات بسیار دقیقی از ساختمان اپرا در خاطر داشت و نمی توانستم برای کشف زوایای مخفی این

ساختمان، راهنمایی بهتر از او بیابم. همچنین به من گفت کجا می توانم اطلاعات بیش تری به دست بیاورم و از چه کسانی پرس و جو کنم. مرا به سراغ آقای پولینی فرستاد، درست در لحظه ای که مرد بیچاره می خواست نفس آخرش را بکشد. اصلاً نمی دانستم این قدر بیمار است، و هرگز فراموش نمی کنم که سوال من درباره ی شبح، چه تاثیری بر او گذاشت. طوری نگاهم کرد که انگار خود شیطانم، و تنها با چندجمله ی نامربوط پاسخم را داد که در هر حال، نشان می داد - و مسأله ی اصلی هم همین بود - که "ش.الف." در دوران مدیریت آقای پولینی، چه آشفتگی وسیعی را در زندگی پر شر و شور او به پا کرده بود (چون آقای پولینی آدم خوشگذرانی محسوب می شد).

وقتی نتیجه کم بار ملاقات خودم را با آقای پولینی برای ایرانی گفتم، لبخند ضعیفی زد و گفت: «پولینی هرگز ندانست که ردالت خارق العاده ی این اریک، چه قدر او را دست انداخته بود.»

(در هر حال، ایرانی گاهی همچون یک نیمه خدا درباره ی اریک صحبت می کرد و گاهی همچون پست ترین موجودات).

«پولینی خرافاتی بود و اریک این موضوع را می دانست. اریک خیلی چیزهای دیگر را هم درباره ی ماجراهای عمومی و خصوصی اپرا می دانست. وقتی آقای پولینی در لژ شماره پنج صدای اسرارآمیزی را شنید که می گفت چه طور وقتش را می گذراند و از اعتماد شریکش سوءاستفاده می کند، دیگر نماند تا بیش تر بشنود. اول فکر می کرد این صدا از آسمان است و فکر کرد برای ابد نفرین شده. و بعد، موقعی که صدا از او پول خواست، پی برد که او هم قربانی حيله گر باجگیری شده که خود دُبین هم پیش تر، شکارش شده بود. هر دو که همان موقع به دلایل گوناگونی از مدیریت خسته شده بودند، از اپرا رفتند، بی هیچ تحقیق دیگری درباره ی شخصیت آن "ش.الف." غریب، که چنان دفترچه ی آیین نامه ی عجیبی را به آن ها تحمیل کرده بود. این مدیران سراسر این راز را برای جانشینان خود به ارث گذاشتند و موقعی که از شر آن ماجرا راحت شدند، نفس راحتی کشیدند؛ ماجرای که چنان گیج شان کرده بود، بی آن که سرگرم شان کند.»

این چیزی بود که ایرانی درباره ی آقایان دُبین و پولینی گفت. بعد از دو جانشین مدیران قبلی صحبت کردم و تعجب خودم را از این که آقای مونشارمن، در قسمت اول "خاطرات یک مدیر"، با چنان تفصیلی رفتار شبح اپرا را توصیف کرده بود و در دومین قسمت این کتاب، کم تر اشاره ای به او داشت، ابراز کردم. ایرانی خاطرات یک مدیر را آن قدر دقیق در ذهن داشت که انگار خودش آن را نوشته بود؛ در پاسخ من اشته کرد که در چند خط معدودی که مونشارمن در قسمت دوم کتابش به شبح اختصاص داده، می توانم توضیح تمام ماجرا را بیابم. من این چند خط بسیار جالب را در زیر می آورم، چون نشان می دهد چگونه سر و ته ماجرای مشهور بیست هزار فرانک، به هم آمد:

"درباره ی شبح اپرا که چند نمونه از نیرنگ های عجیبش را در بخش اول کتاب خاطراتم آورده ام، تنها می گویم که با یک حرکت نهایی ناگهانی، تمام نگرانی ای را که برای دوست و همکار عزیزم، و باید بگویم خودم، ایجاد کرده بود، جبران کرد. بی شک احساس کرده بود که شوخی حدی دارد، به ویژه موقعی که چنان گران باشد و کمیسر پلیس هم خبردار شده باشد. برای همین، چند روز پس از ناپدید شدن کریستین دانه، لحظاتی قبل از ملاقات با آقای میفروا در دفترمان برای گفتن تمام ماجرا، روی میز ریشار پاکت بزرگی دیدیم که با جوهر قرمز، رویش نوشته شده بود: «از طرف ش.الف.»

پاکت شامل مبلغ زیادی پول بود که تا آن هنگام، توانسته بود چنان زبردستانه از خزانه بدزدد. ریشار عقیده داشت که باید از این ماجرا راضی باشیم و آن را کنار بگذاریم. من با ریشار موافق بودم. چیزی خوب است که پایانش خوب باشد. نظر شما چیست، آقای ش.الف. عزیزم؟"

البته مونشارمن، به ویژه پس از بازیافتن آن پول، همچنان اعتقاد داشت که مدتی کوتاهی، مشمول حس طنز ریشار شده. از طرف دیگر، ریشار هم مطمئن بود که مونشارمن، با اختراع داستان شبح اپرا انتقام چند شوخی را از ریشار گرفته و سر خودش را گرم کرده.

وقت آن بود از ایرانی بپرسم شبح اپرا با چه نیرنگی بیست هزار فرانک را، علی رغم آن سنجاق قفل، از جیب ریشار بروده بود. جواب داد که تا کنون وارد جزئیات نشده، اما اگر واقعاً می خواهم در این مورد تحقیق کنم، قطعاً راه حل این معما را در اتاق مدیران می یابم، و باید به یاد داشته باشم که بیهوده نام مستعار "فرمانروای دریچه ها" را بر اریک نگذاشته بوده اند. به ایرانی قول دادم همین که فرصت بیابم، این کار را انجام دهم. و همین جا باید به خواننده ام بگویم که نتیجه ی تحقیق من کاملاً رضایت بخش بود. و فکرش را هم نمی کردم که این همه مدارک غیرقابل انکار، در مورد حقانیت شاهکارهای منسوب به شبح بیابم.

دست نوشته ی ایرانی، یادداشت های کریستین دانه، اظهار نظر همکاران آقایان ریشار و مونشارمن، اظهار نظر خود مگ کوچولو (متأسفانه باید بگویم خانم ژیری ارزشمند دیگر در میان ما نیستند)، ادعای لاسورلی که هم اکنون در لووسین دوران بازنشستگی خود را می گذراند، و تمام مدارک مربوط به وجود شبح اپرا که به بایگانی اپرا می سپرم، با تعدادی از کشفیات من که منصفانه به آن ها افتخار می کنم، همراه شده اند.

نتوانستم خانه ی کنار دریاچه را پیدا کنم. اریک تمام ورودی های مخفی را مسدود کرده. با وجود این، مطمئنم که می توان با تخلیه ی آب دریاچه به آن رسید، و بارها از وزارت هنرهای زیبا خواسته ام این کار را بکنند.* از طرف دیگر، راهروی مخفی انقلابیون کمون را پیدا کردم، که این جا و آن جا، تخته های دیواره ی آن فرو ریخته اند، و همچنین دریاچه ای را که رانول و ایرانی، از درون آن به سردابه های اپرا راه یافتند، شناسایی کردم. در سیاهچال انقلابیون کمون، دیدم که برخی از مردم نگون بختی که در آن محبوس شده بودند، حروف اول نام خود را روی دیوار نقش کرده اند، و میان آن ها به دو حرف "ر" و "ش" رسیدیم: "ر" و "ش"، رانول دوشانی. این حروف، امروز هم هنوز به روشنی قابل تشخیص هستند. واضح است که به همین اکتفا نکردم. در سردابه های اول و سوم، دو دریاچه را کشف کردم که حول محوری می چرخیدند و صحنه گردان ها از وجود آن ها آگاه نبودند. صحنه گردان ها فقط با دریاچه هایی که به طور افقی باز و بسته می شوند سر و کار دارند.

و سرانجام، می توانم نکته ای را به عنوان یک مطلع به خوانندگانم بگویم: یک روز به دیدن ساختمان اپرا بروید و اجازه بگیرید بدون همراهی راهنمای ابله اپرا در هر جا که بخواهید، بگردید، می توانید به لژ شماره پنج بروید. در لژ شماره ی پنج، با مشیت به ستون عظیمی که این لژ را از لژ روی صحنه جدا می کند، ضربه بزنید و گوش بدهید. می بینید که ستون تو خالی است. بعد تعجب نکنید که صدای شبح این ستون را اشغال می کرد. داخل این ستون، فضای خالی برای دو نفر وجود دارد. اگر تعجب می کنید که پس از شنیدن صدای شبح، هیچ کس بر نمی گشت تا به ستون نگاه کند، باید به یاد بیاورید که ستون با قطعات بزرگ مرمر پوشیده شده بود، و صدای محبوس در آن، از سمت مقابل به گوش می رسید (می دانیم که شبح متکلم درونی بود و می توانست صدایش را به هر جا که می خواست، منتقل کند). و این ستون به گونه ای استادانه، اسکنه ی پیکرتراش حکاکی و کار شده بود. و هنوز نومیستیم که روزی در میان حکاکی ها، قطعه ی متحرکی را ببایم که شبح به کمک آن می توانست با خاتم ژیری ارتباط برقرار کند و آن سخاوتمندی ها را از خود نشان دهد.

بی تردید کشفیات من در برابر آن چه موجود خارق العاده ای چون اریک، به راستی در سرزمین مرموز اپرا خلق کرده، هیچ است. و البته تمامی این کشفیات خود من هم در برابر آن چه توانستم در حضور مدیر اجرایی اپرا در اتاق مدیران کشف کنم، بی اهمیت به نظر می رسند. در چندسانتیمتری صندلی پشت میز تحریر، دریاچه ای را هم عرض با یکی از تخته های کف اتاق و به طول ساعد یک انسان یافتیم. دریاچه ای که همچون درپوش یک جعبه، به عقب برمی گردد؛ دریاچه ای که می توانم ببینم دستی از دورن آن بیرون می آید و ماهرانه جیب یک کت را لمس می کند...

این گونه بود که هزار فرانک ناپدید شد!... و به همین شیوه بود که با نیرنگی جدید، به جای خود برگشت... وقتی درباره ی این موضوع با ایرانی صحبت می کردم، گفتم:

«از آن جا که چهل هزار فرانک برگردانده شده بود، باید این طور تصور کنیم که اریک خیلی ساده فقط می خواسته خودش را با آن دفترچه ی آیین نامه هایش سرگرم کند؟»

جواب داد: «اصلاً باور نکن!... اریک به پول احتیاج داشت. از آن جا که خود را بدون سد دفاعی انسانیت می دید، هیچ محذور اخلاقی هم نداشت، و استعداد خارق العاده ی خود را در تردستی و نیز نیروی تخیل خود را، که به عنوان جبرانی برای زشتی غیرعادی خود کسب کرده بود، برای صید همנוعانش به کار می برد و گاهی این کار را برای هنرمندانه ترین شکل خود انجام میداد. به گونه ای که نیرنگ ها و ابتکارهای او واقعاً به اندازه ی هم وزن او طلا ارزش داشت. دلیل او برای برگرداندن چهل هزار فرانک، این بود که دیگر آن را نمی خواست. او از ازدواج با کریستین دانه چشم پوشیده بود. از هر آن چه بر زمین بود، چشم پوشیده بود.»

با توجه به اطلاعات ایرانی، اریک در شهر کوچکی نه چندان دور از روان به دنیا آمده بود. پسر یک استاد معمار بود. در کودکی از خانه ی پدرش، جایی که زشتی اش منبع ترس و وحشت والدینش بود، گریخت. مدتی در بازارهای مکاره کار کرد و نمایشگری، او را به عنوان یک "جسد زنده" نمایش داد. ظاهراً نمایشگاه به نمایشگاه، سراسر اروپا را پشت سر گذاشت و آموزش شگفت انگیزش را به عنوان یک هنرمند و شعبده باز، در میان کولیان کسب کرد و توانست به اوج هنر و شعبده بازی برسد. یک دوره از زندگی اریک کاملاً تاریک است. او را در نمایشگاه نیژنی - نوگورود دیده بودند که شکوه سهمناک خود را به نمایش گذاشته بود. همان موقع طوری آواز می خواند که هیچ کس روی زمین نخوانده بود. تکلم درونی می کرد و چنان شعبده های خارق العاده ای را نمایش می داد که کاروان هایی که به آسیا باز می گشتند، در تمام مدت سفر خود درباره ی این شعبده ها صحبت می کردند. بدین ترتیب، شهرت او به ایران و به ویژه به دیوارهای کاخ مازندران رسید، جایی که سلطانه ی کوچک، سوگلی شاهنشاه، به شدت افسرده بود. یک دلال خز که از نیژنی - نوگورود به سمرقند برمی گشت، از معجزه هایی گفت که در خیمه ی اریک دیده بود. این تاجر را به کاخ خواستند و از داروغه ی مازندران خواستند از او پرس و جو کند. بعد از داروغه

خواستند برود و اریک را پیدا کند. داروغه اریک را یافت و به ایران آورد. ظرف چند ماه، نفوذ عمیقی بر دربار یافت. اریک مسئول ایجاد وحشت های متعددی بود، چون ظاهراً تفاوت بین خوب و بد را نمی دانست. خونسردانه در چند ترور سیاسی شرکت کرد؛ و نیروهای مبتکرانه ی شیطانی اش را بر علیه امیر افغانستان به کار برد که با امپراتوری ایران در جنگ بود. شاه ایران از او خوشش آمد.

این همان ساعت های خونین مازندران بود که در یادداشت های ایرانی اشاره هایی به آن شده. اریک نظرات اصیلی در معماری داشت، و کاخی را که بیش تر به جعبه ی یک شعبده باز شبیه بود، طراحی کرد. شاه به او دستور داد اریک این عمارت را بسازد. اریک چنین کرد. ظاهراً این ساختمان چنان بدیع ساخته شده بود که شاه می توانست بی این که دیده شود، در آن گردش کند و هرگاه بخواهد، ناپدید شود؛ و این نیرنگ هرگز فاش نشود. وقتی شاه خود را مالک این جواهر دید، تصمیم گرفت با اریک همان معامله ای را بکند که تزار روسیه با معمار باهوش کلیسای میدان سرخ کرده بود. می خواست دستور دهد چشم های زرد اریک را از حدقه بیرون بیاورند. اما بعد فکر کرد اریک، حتی اگر نابینا هم شود، هنوز هم می تواند چنین ساختمان بدیعی را برای پادشاه دیگری بسازد؛ و از آن گذشته، تا زمانی که اریک زنده باشد، یک نفر از راز آن کاخ شگفت انگیز با خبر است. بنابراین تصمیم به مرگ اریک و تمامی کارگرانی گرفته شد که زیر نظر اریک کار کرده بودند. اجرای این حکم پلید بر عهده ی داروغه ی مازندران گذارده شد. پیش از آن که اریک خدمات کوچکی برای داروغه انجام داده بود و بارها او را از ته دل خندانده بود. داروغه با فراهم کردن اسباب فرار برای اریک، جانش را نجات داد، اما کم مانده بود به خاطر این دست و دلبازی، سر خود را از دست بدهد.

بخت با داروغه یار بود و در ساحل خزر، جسدی یافتند که مرغان شکارچی نیمی از آن را خورده بودند. یاران داروغه لباس های اریک را بر تن آن چه از جسد باقی مانده بود، پوشاندند و آن را جسد اریک معرفی کردند. لطف شاهانه از داروغه سلب و از خدمت اخراج شد، اموالش را مصادره و مادام العمر تبعیدش کردند. ولی از آن جا که داروغه از خاندان سلطنتی بود، همچنان یک مستمری ماهانه برابر با چند صد فرانک از خزانه ی سلطنتی دریافت می کرد؛ و با همین مستمری در پاریس زندگی می کرد..

و اما اریک به آسیای صغیر و از آن جا به قسطنطنیه رفت و وارد خدمت سلطان عثمانی شد. در توضیح خدماتی که اریک می توانست به مستبدی سرشار از وحشت دایمی ارائه دهد، تنها باید بگویم اریک بود که تمامی آن دریچه های مشهور و دخمه های مخفی و گاو صندوق هایی را ساخت که پس از آخرین انقلاب ترکیه، در بیلدیز - کیوسک یافته شد. اریک همچنین ماشین های خودکاری را ساخت که لباس سلطان را بر تنش می پوشاندند و از هر جهت شبیه به سلطان بود،* و باعث می شد مردم فکر کنند که فرمانده شان در جایی بیدار است، در حالی که به واقع در جای دیگری خواب بود.

البته، مجبور بود به همان دلایلی که از ایران گریخته بود، خدمت سلطان را ترک کند: بیش از حد می دانست. بعد، خسته از زندگی پرماجرایی آکنده از وحشت و دیومنشانه اش، خواست شخصی "همچون دیگران" باشد. پس مانند پیمانکاران معمولی، پیمانکار ساختمان شد و با آجرهای معمولی، به ساختن خانه های معمولی پرداخت. پیشنهاد کرد ساختن بخشی از پی ساختمان اپرا را بر عهده بگیرد و رقم پیشنهادی او پذیرفته شد. وقتی خود را در سردابه های آن تناثر عظیم یافت، سرشت هنرمندانه، خیال پردازانه، و ساحرانه اش بر او تفوق یافت. از آن گذشته، مگر هنوز بسیار زشت نبود؟ اریک رویای خلق سکونتگاهی را می دید که در سراسر جهان ناشناخته بود، و در آن می توانست برای همیشه از چشمان انسان ها دور بماند.

خواننده بقیه ماجرا را می داند و می تواند حدس بزند. تمام ماجرا به این داستان باورنکردنی و در عین حال حقیقی منتهی می شود. اریک بیچاره ی غمگین! آیا باید بر او ترحم کنیم؟ آیا باید نفرینش کنیم؟ او فقط می خواست مانند هر کس دیگری، "کسی" باشد. اما بسیار زشت بود! و ناچار بود یا نبوغش را پنهان، و یا از آن برای اجرای نیرنگ هایش استفاده کند. همان طور که اگر صورتی معمولی داشت، می توانست یکی از برجسته ترین انسان ها به شمار رود! او قلبی داشت که می توانست پادشاهی جهان را در خود بگیرد؛ و سرانجام، مجبور شد خود را به سردابه ای راضی کند. آه، بله، باید بر شیخ اپرا ترحم کنیم.

من بر بقایای جسد فانی او دعا کرده ام، که با وجود جنایت هایش، خداوند بر او رحم کند! به راستی خداوند چرا انسانی را این چنین زشت آفرید؟

بله، مطمئنم، کاملاً مطمئنم که دو روز پیش، وقتی آن جسد را از نقطه ای خارج کردند که می خواستند صفحه های گرامافون را در آن دفن کنند، کنار کالبد او دعا کرده ام. اسکلت او بود. به خاطر زشتی صورتش او را نشناختم، چون تمامی انسان ها، پس از گذشت این زمان طولانی از هنگام مرگ شان، بسیار زشت می شوند. بلکه به خاطر حلقه ی طلایی ساده ای او را شناختم که بر انگشت داشت و مطمئناً، موقعی که کریستین دانه بنا به قولش برای تدفین او آمده بود، آن را در انگشتش لغزانده بود.

اسکلت او کنار چشمه ی کوچک آرمیده بود، جایی که فرشته ی موسیقی نخستین بار کریستین دانه ی مدهوش را در بازوان لرزانش گرفته بود، شبی که او را به سردابه های ساختمان اپرا برده بود. و حالا، با این اسکلت چه می کنند؟ نباید آن را در گوری عمومی دفن کنند!... به نظر من، جای اسکلت شبح اپرا، در موزه ی فرهنگستان ملی موسیقی است. این یک اسکلت معمولی نیست.

"پایان"

"پایان"

<http://goldjar.blogfa.com>

وبلاگ پرطرفدار گولدجار - بلاگفا

و دانلود زیباترین کتابهای رمان برای تمامی گوشیهای موبایل و تبلت و کمپیوتر



(در این بخش کتاب معنی لغات و کلمات بکار برده شده همراه با توضیحات مربوطه قرار داده شده)

معنی لغات فصل هفتم 7 کتاب

و ایلعازر = مرده ای که با معجزه ی عیسی (ع) دوباره زنده شد.

Isis: ایزیس

ایزدبانوی مصری

آمفی تریت: Amphitrite

ملکه دریا

هبه : Hébé

تجسم جوانی در یونان باستان.

فلور، پاندورا: Pandore

نخستین زنی که به دستور زئوس خلق شد.

پسیشه: Psyché

روح، شاهدختی در اساطیر یونان.

تتیس: Thétis

ایزدبانوی دریا در یونان

پومونا: Pomone

از الهه های رومی است که مراقبت از میوه ها را برعهده داشت

دافنه: Daphné

دختر زمین و رودخانه.

کلیتیا: Clythie

دختری عاشق خورشید، که به شکل گل آفتابگردان درآمد.

گالاتنا: Galatée

از ایزدبانوهای دریایی.

آرتوزا: Aréthuse

از دختران خدای رودخانه.

واژه گان فصل 21

(1). jeu d'orgue: تابلوی الکتریکی که با آن، روشنایی تناطر کنترل و هدایت می شود. منشأ کاربرد این واژه در مورد تنظیم روشنایی، شباهت سیستم هیدروژنی موجود در لوله های گاز به لوله های هوایی ساز ارگ بوده م.

(1). مدیر اسبق اپرا آقای پدرو گلار، روزی در منزل خانم پیر ولف برایم تعریف کرد که چون در سردابه های اپرا، موش ها سبب وارد آمدن خسارات زیادی می شدند، تصمیم گرفتند با مردی که ادعا می کرد می تواند این بلا را از بین ببرد، قراردادی ببندد. این شخص در برابر مبلغ قابل توجهی، هر پانزده روز یک بار به اپرا می آمدند و در سردابه ها گردش می کرد. از آن به بعد دیگر هرگز در اپرا موشی دیده نشد، به جز موش کوچولوها یا دختران گروه رقص اپرا. گلار تصور می کرد که این شخص عطر اسرارآمیزی با خود دارد که موش ها را به طرف خود می کشد، سپس آن ها را به دخمه ای می راند و همه را در آب خفه می کند. دیدیم که ظهور این شخص چگونه باعث وحشت مأمور آتش نشانی شد و برای من تردیدی وجود ندارد که سر آتشنینی که مأمور دیده بود، همان است که راتول و ایرانی را ترسانده بود.

(2).siren: سیرن ها یا پریان دریایی، موجوداتی نیمه انسان و نیمه ماهی بودند که صدایی بسیار زیبا داشتند. در ساحل جزیره ای سنگی می نشستند و آواز می خواندند. دریانوردانی که از آن حوالی می گذشتند، مسحور آواز این پریان می شدند، کشتی خود را با زحمت به سواحل سنگی نزدیک می کردند. کشتی در هم می شکست و سرنشینانش طعمه ی سیرن ها می شدند.

واژه گان فصل 22

(1). در متن اصلی، همین واژه ی فارسی به صورت daroga آمده.

(2).Lac d'Averne: دریاچه ی آورن: به لاتینی Lacus Avernus، که امروزه به دریاچه ی Averno موسوم است: دریاچه ای در ایتالیا، در کامپانی، نزدیک ناپل. در عهد باستان اعتقاد بر این بود که ورودی دوزخ در این دریاچه است و این تصور ناشی از بخارهای گوگردی متصاعد شده از گنداب های پیرامون آن بود. ویرژیل آن را در انه اید توصیف کرده. (ویراستار)

(1).Madeleine: روز 22 ژوئیه که به نام مریم مجدلیه (مادلن) جشن گرفته می شود. (ویراستار)

معنی واژه گان فصل 22

(1).DIES IRAE: مرثیه ای که در یادبود مردگان خوانده می شود.

معنی واژه گان فصل 26

(1).Giacomo Meyerbeer: (تولد= برلن، آلمان، 1791 - مرگ= پاریس، فرانسه، 1864) منصف اپرایی که بیش تر مقلد بود تا خلاق.

پایان واژه گان

با نصب مسنجر نیمباز بروی گوشی موبایل خودتان (و یا در کمپیوتر) به ما بپیوندید

ارسال کتاب و برنامه و ارتباط گروهی بین اعضاء وبلاگ در مسنجر نیمباز
Nimbuzz ID =goldjar

" پایان "



ارتباط با سازنده کتاب

<http://goldjar.blogfa.com>

یا فارسی توی گوگل سرچ کنید گولدجار . بلاگفا

سوالات و نظرات و پیشنهادات خودتان را از طریق زیر با من درمیان بگذارید
از طریق ارسال { اس ام اس } یا پیامک . به شماره

09391315486

ارسال پیام به یاهو مسنجر

yahoo ID =farid.book

ارسال پیام به نیمباز - و ارسال کتاب و برنامه و ارتباط گروهی بین اعضاء وبلاگ در مسنجر نیمباز

Nimbuzz ID =goldjar

««««««««««

روش نصب مسنجر نیمباز:

و برای دریافت کتاب مورد نظرتان از طریق مسنجرهای یاهو - یا- نیمباز - یا (ش/مسنجر) و غیره میتوانید کتاب مورد نظرتان را
سفارش و به رایگان دریافت کنید

راه بدون هزینه برای دریافت و ارسال فایل و کتاب برای دوستان نصب کردن مسنجر نیمباز میباشد که حتما نصب کنید طریق
نصبش را توضیح میدهم

راه بدون هزینه برای دریافت و ارسال فایل و کتاب برای دوستان نصب کردن مسنجر نیمباز میباشد که
حتما

نصب کنید طریق نصبش را توضیح میدهم

ابتدا با گوشی موبایل خودتان وارد ادرس زیر شوید و نخست بروی گزینه (گت نو) کلیک کنید سپس

صفحه دانلود ظاهر میشود و بروی گزینه

دانلود کلیک کنید و دانلود آغاز میشود .. برای استفاده از این مسنجر بعد از نصبش باید ایدی مخصوص

برایش ساخته شود که اگر نتوانستید

برایتان میفرستم و کمکتان میکنم .. در ضمن بطوره خودکار مدل گوشتان تشخیص داده میشه و متناسب با

مدل گوشی نیمباز دانلود میشه .. این ادرس دانلود هست

ادرس صفحه دانلود از طریق گوشی موبایل و دانلود متناسب با نوع گوشی

<http://get.nimbuzz.com>

صفحه ساخت ایدی برای نیمباز

<http://www.nimbuzz.com/en/create-account>

اگر هنوز یوزر نیم و پسورد برای مسنجر نیمباز نساخته اید میتوانید موقتا با این یوزر - پسورد با من در

ارتباط باشید

username : x00000x0x

password: 00xxx000

و قابل توجه دوستانی که به غیر از موبایل از طریق کامپیوتر-یا- لپ تاب -یا- تبلت .. به اینترنت

دسترسی و از آن استفاده و دانلود مینمایند - این دوستان هم علاوه بر یاهو مسنجر میتوانند نسخه

نیمباز که مخصوص نصب در کامپیوتر میباشد را از لینک زیر دانلود کنند و از طریق کامپیوتر با ما و

دوستان خود در ارتباط باشند

لینک دانلود نیمباز مسنجر- برای کامپیوتر

<http://www.nimbuzz.com/en/get/voip-and-chat-on-pc/pc-client-downloaded>

=====

نکته مهم :

برای دریافت کتابهای رمان برای موبایل . نخست باید اینترنت گوشی شما فعال باشه

THE END